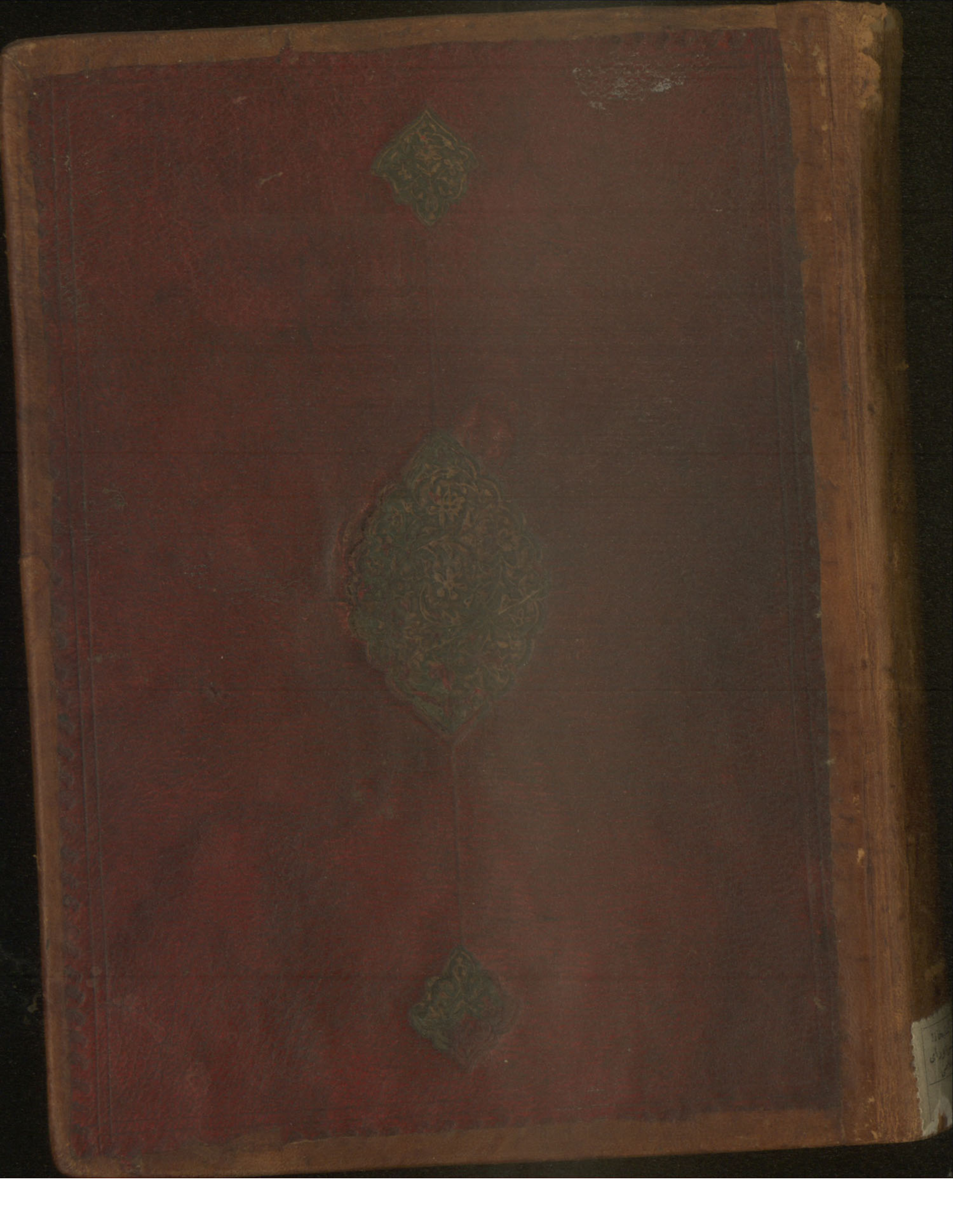



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کلیات
مؤلف شهاب
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۴۴۶
شماره ثبت کتاب
۷۴۶۵۷
۳۰۷۱
بازدید شد
۱۳۸۱
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۴۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ستایش مران را که چرخ بلند — به انجم بیاراست چون [illegible]
نگارنده‌اش در آورد [illegible] — ز اجرام بر داشته آرام را
فروزنده نوری چو عکسی در آب — فکند اندر آئینه آفتاب
برانگیخت صنعش ز انگیخت خاک — گهرهای تابان و در [illegible]
نهاد اندرین مجمر دل فروز — گهی مشک شب گاه کافور روز
ز انجم درین گلشن لاجورد — برآورد هر گونه گلها [illegible]
[illegible] او کشت خاک نژند — شناسای اسرار چرخ بلند

بلفظ دو حرفی جهان آفرید — جهانهای دیگر در آن [illegible]
خرد پیش ادراک دانش زبون — ز حد و جهت ذات پاکش برون
[illegible] و چونها و بیش و فزود — از او دولت و فقر و درمان و درد
بحکمت کند که سفیهی بلند — گهی عاقلی را کند مستمند
گهی ذره را برآرد بمهر — گهی مهر را پوشد از خاک چهر
[illegible] اختران میز — بنجم کمند رضایش اسیر
[illegible] گردنده تا خاک پست — [illegible] دائم اندر جهان هرچه هست
[illegible] گلشن آفرینش نبی است — گر او بازوی دین و دانش قوی است
[illegible] اوج پیغمبری — ز پیغمبرانش همه برتری
بر اوج هدایت فروزنده ماه — بملک شفاعت سر اورشاه
[illegible] رایت دادودین — فروزنده شمع شرع مبین
[illegible] قرص ماه منیر — دوانند رخش [illegible]

سریع الاثر

رسولی که بر عرش و کرسی گذشت … بیک شب ز افلاک برتر گذشت

براقش بتک برق را تاب داد … سنانش لب برق را آب داد

چو نعل سمندش بلندی گرفت … ز پروین و مه ارجمندی گرفت

بد انسان بر افلاک مرکب جهاند … که صد ساله وهم از پیش باز ماند

چنان در نوردید فرسنگ و میل … که در نیمه ره ماند از او جبرئیل

ازین خط تا خط چرخ کبود … بر او باد از ما سلام و درود

همان نیز بر آل و یاران او

بزرگان دین دوستداران او

کنون بشنو ای سرور راستان … که بهر چه میگویم این داستان

مرا مسکن اصل تبریز بود … در آن جایگه عزتم نیز بود

پدر بر پدر جمله از درگاه … همه صاحب منصب و عز و جاه

چو عبد الغنی زان در آن بوم و بر … بگردن فرازی برآورد سر

زمانا دولت و سروری دور گشت … همان شمع اقبال بی نور گشت

پس از دولت و مال و ملک و درم … به تنگی فتادیم و رنج و ستم

نماند از برای نه کشت و نه زرع … خسان اصل گشتند و ما گشته فرع

بدین گونه بودیم تا بیست سال … پس از بیست نوعی دگر گشت حال

بترتیب اشعار و علم سپهر … ستمکاره را بر من افتاد مهر

اگر در بر دشمنان چیره دست … سران را بخاک ره هم کرد پست

اگر شام رفتم بر پیش در سحر … بعزت همی کرد بر من نظر

از آن بعد سالی سه و ماه هشت … مرا عمر بر شادمانی گذشت

گر گردون نیک و اکرام کرد … جز اینش خداوند کیهان دهد

چو بعد از بدی نیکی آغاز کرد … بعهدش نشاید زبان باز کرد

سر ملحدان مصطفی خان سوم … نگه داشت از بهر چنین تا بردم

نسیمی که این نامه می بایدت … مرا محنت و تلخکامی از اوست

چو از گردش چرخ ملحد پرست … به تبریز حاکم شد و چیره دست

همان رسم پیشینه را کرد نو … نیابد بگیتیش همسر بجو

سر دشمنان مرا بر فراشت … ز ایشان مرا دست کوتاه داشت

چو دیدم که در چشم آن بد سرشت … نماید رخ دانش و فضل زشت

همی سفله و بدگهر پرورد … چو خربنده کان گاو و خر پرورد

نداند جدا مشک و عنبر ز قیر … شمارد یکی شعر و شعر حریر

هم از دور پیشین و عهد کهن … دلش هست دایم پر از کین من

بدانستم آنجا نه جای من است … که دوران بکام دل دشمن است

ز تبریز اصل و نادان زبون آمدم … ز ماوای اصلی برون آمدم

بشهر هری کردم آرامگاه … بدرگاه شهزاده جستم پناه

فلک پایه شهزاده سرفراز … مرا کرد از سیم و زر بی نیاز

در لطف بر روی من بر گشود … فراوان بمن لطف و احسان نمود

که الطاف او در زبان آورم … سخن تا بحشر از زبان آورم

اگر باشدم صد زبان پیش کی … بگفتن نیارم ز صد ها یکی

کس نام شهزاده محمود باد … همیشه دلش جفت مقصود باد

پس آن شوم بدگوهر سست کیش … مرا دربدر کرد از پیش خویش

ره و رسم دانش بکجو نهاد … برا قوام من دست کین بر گشاد

فرستادمش چند نوبت پیام … که هشدار و برگرد ازین کار خام

مزن مشت بر نوک پیکان تیز … دم مار گرزه بدندان مگیر

از آن بس که کردی مرا دربدر … مکن هر زمان داغ را تازه تر

چو دیدم که آن پندهای صواب … بود پیش آن سفله نقشی بر آب

کشیدم سبک تیغ بران چو … عنان برگشادم بمیدان هجو

چنان بارسک بر سرش تاختم … که بیجان بخاک رهش ساختم

بهیجاهای او حمله بر من گذشت … ولی عالم از وی پرآوازه گشت

نسب نامه ماند از او در جهان که تا روز محشر نگردد نهان

ازین بعد تا قرنهای دراز

بهر محفلی زاو بگویند باز

مرا این زمان کآب از سر گذشت غم و محنتم از حد و مر گذشت

چرا لب ز گفتار دارم خموش چرا همچو دریا نیایم بجوش

سخنهای دلدوز سندان گداز کرا کنون نباید که آید بکار

چنین خنجری تیز در چنگ من چنان ملحدی شوم در جنگ من

اگر جان نمانش نسوزم بدم وگر با سگانش نه دوزم بهم

مرا شاعران نام مجنون کنند ز معمورهٔ شعر بیرون کنند

بیارید اسباب جنگ مرا همان ترکش پر خدنگ مرا

بیا ای دل قصه پرداز من که هستی بهر جا هم آواز من

ز ملک سخن لشکری بیقیاس بیارای و بشتر به پیش حواس

نوای طبع

نوای طبع سودائی پر زورمند معانی الفاظ با هم ببند

بمیرا خور دست گویند هین که رخش اما مل کشد زیر زین

نوای [illegible] نامه تیز پولاد چنگ کمینه میان را فرو بند تنگ

خدنگ پای نه در رکاب بیان بشو زنگ کین را بآب سنان

خدنگ ناوک خویش را تیز کن بیندیش و آهنگ خونریز کن

که [illegible] ی به پیش آمدت ناگزیر که دروی نه بینی بجز تیغ و تیر

چو کلک سخن ساز ناوک کشید هدف را بگو تا چه خواهد رسید

ز اصل و نژادش بگویم نخست که این تلخ خرما ز نخل که رست

ایا نامداران با عقل و هوش

سراسر بدین قصه دارید گوش

نگاشان سیکی مرد جانباز بود که با علت ابنه انباز بود

یکی مرد نامرد بد اصل سرد [illegible]

نسب نامه اش دفتر تیز و باد پدر بر پدر ملحد و بد نژاد

شب و روز از خارش کون دژم شده پیش هر خرزه رشته بخم

ز دوتی تن خویش را کرده زیر شکم کرده هر لحظه از کیر سیر

گدا این نان جوی شهوت پرست بر او بستی خویش را کرده مست

دو من نان بدادی یک کیر سخت زهی بی حمیت زهی شوم بخت

در آمایه پرورش کیر بود خورش نان ولی نان خورش کیر بود

یکی دختری داشت با یال و شاخ کسش تنگ اما دهانش فراخ

نگاری که گفتی سراپا کس است زپا تا بسر جمله اعضا کس است

دهان کس زبان کس لب و کام کس دل و دانش و کنیت و نام کس

کس او ز تنگی ز کون بیخبر ز راخ سوزن کسش تنگ تر

نه کس ملکه آیینه از بلور بدانسان که روی اندر او دیده کور

برا طرف آن موی مشکین نهاد چو بر صفحه نقره خطش سواد

تو گفتی که بر چشمه آب گرم بهاری پدید آمده از خوید نرم

فرا [illegible] ز مخمل مشک فام فکندند بر طرف حوض رخام

[illegible] ز بر بر ران سیما چون برآورده کاخی ز سیمین ستون

[illegible] ز اندرون دیگدان و تنور شود اندرو دیگ دان ار بلور

[illegible] ران او تکیه گاه ذکر کسش خرقه و کون کلاه ذکر

[illegible] همچو گندم شکافی دراو یکی تخمه مانند نافی دراو

از آن تخمه نافه گون بوی مشک رسیده بگیتی بهر تر و خشک

هیولیش شدی کیر عنین پیر نه بس درون چون سنان در حریر

[illegible] چنان کس ندیده است کس مگر آورا الکه بگاده است و بس

چو صیت کسش گشت آفاق گیر بدو میل کردند برنا و پیر

نگاشان جوانان شهوت پرست شدند از شراب کسش جمله مست

گروهی از آن خیل شهوت پژوه که از کیرشان زخنه میشد کوه

بدو طرح آمیزش انداختند / کس و کون او را یکی ساختند
شکافی که در وی نمیرفت موی / زآمد شد کیر شد چارسوی

فلک گفت کز خرزه گاو زور

کس دختر نانوا شد شور

ز خبازخانان بود مردی بزرگ / بحیله چو روبه بکینه چو گرگ
یکی مرد از بخت خود شادکام / فلک کرده عبدالغنیش نام
دران روزگاران کاشان رسید / حدیث کس آن صنم را شنید
که خلقی گرفتار او گشته‌اند / ز جان و ز دل یار او گشته‌اند
ز شهوت عمودش برآورد سر / دلش کرد آهنگ سیمین بر
فرستاده‌ای هوشمندی درست / فرستاد نزدیک خباز چست
بدان تا بافسون و نیرنگ و رنگ / رهش سوی کس تنگ آرد بچنگ
فرستاده نزدیک خباز رفت / بخوبی مطلب سخن ساز رفت

چو دیدش

چو دیدش بدو گفت بگشای گوش / سخنهای من بشنو از روی هوش
بدان ای برادر که فرخنده بخت / بگیری ترا رهنمون گشت بخت
که چون سر ز تنبان برون آورد / ز کون خران جوی خون آورد
بزرگی هنرمند و عالی تبار / بجان گشته دختر ترا خواستگار
که روز و شب از ناف کس در تب است / همیشه حدیث کسش بر لب است
یکی گنج دارد چو بازوی تو / ز کیرش بهم بسته ترازوی تو
گران کیر گردد بدین شهوت جفت / گهرها برآید بسی از نهفت
ترا یاوری کرد بخت بلند / که کیری چنین یافتی زورمند
شنیدی اگر آتش و نان بپزیر / در او بند تا پخته گردد فطیر
چو خباز این قصه از وی شنید / چنان شادمان شد که بر جوش زد
رها کرد نان‌ها میان تنور / دوان شد سوی خانه پر ز شور
بدختر بگفتا که برخیز زود / برون آر خود را از این گرد و دود

نخستین بشو چرک از دست و پای / وز آن پس بر زرنیخ و آهک گرای
گمان برد آن ماه کاشی نژاد / که خواهد پدر خود مر او را بگاد
بگفتا سرشت من از نان بست / کنم تابع حکم و فرمان بست
هم اکنون بزرنیخ مو بسترم / کس و کون خود تازه و تر کنم
بپوشم همان جامه سرخ و زرد / که در بقچه هرگز ندیده است گرد
از آن پس بدو پیش سر آورم / بنزدیک خربات شیر آورم
خود از بند خود برگشایم گره / کمان ترا خود کنم نیز زه
دو پا آورم تنگ اندر کمر / بصد گونه مهرت بگیرم ببر
نهم بر کلید تو قفل بور / از آن پس تو دانی و آهنگ زور
گر از دشتبانی گر از کوهسار / ترا هست در هر دو ره اختیار
پدر گفت کای دختر بیخرد / دم کارد کی دسته خود برد
شتر گو نیابد بصد سال خار / شنیدی که هرگز بخاید مهار

مرا چشم

مرا چشم گادن بسوی تو نیست / نظر جز بپاکی بروی تو نیست
یکی سرور از رفته تر مست مست / که در شاخ بر کیرش از دست
ترا بهر گادن ز من خواسته است / یکی حجله از بهرت آراسته است
برو بهر او کون و کس را بشوی / دگر زین سخنها که گفتی مگوی
بمنبر همانا دم بگرمابه رفت / تو گفتی سپندی سوی آتش برفت
بزرنیخ و آهک کس خود ز موی / تهی کرد و پر کرد از غازه روی
زبان تا ز نان سر نکند بیش / فرو بردی انگشت در فرج خویش
بدو گفت ای در که عیش و ناز / نشیمنگه خرزه سرفراز
ترا مژده بادا که مهمان رسید / چه مهمان که آسایش جان رسید
یکی دولت امشب ترا در پی است / که دانی از آن بزم ملک اری است
نهنگی بجوی تو آورده روی / که پیشش بود بحر دریا چو جوی
ترا خانه پیل باید شدن / چو کحل پی میل باید شدن

ازان پس بگوشش گفت بیدار باش   ز همسایه خود خبردار باش
که هست چو بردی شبیخون کنند   سرا زکارگاه تو بیرون کنند
چو بینی که برجی هشد در حصار   و یا سر برآرد ز گنبد منار
مبادا رسنی بر بلغاره چوب   و یا از تو کس بشنود بانگ کوب
تو دروازه خود فرو بند سخت   ببین تا چه آید ز ادبار بخت
اگر در دیا سپی در رخ و ذهیب   بیفشار دندان بهم ناشکیب
سمنبر چو پرداخت از کار خویش   برافروخت چون لاله رخسار خویش
برآمد خروشیدن چنک و دف   زنان جمع گشتند از هر طرف
یکی کس حوالی یکی کون طعاز   یکی چرم باز و یکی کیرخوار
ز بد و سحر تا به آغاز شب   سرود و نوا بود و عیش و طرب
چو حمدان مخزو طی طفاک   بیفکند در حقه ثقبه دز چاک
عروس از سرای پدر زن   بصد پای سوی ذکر شد روان

زنان گرد برگرد او خیل خیل   چو کفهای بسیار با موج سیل
اگر چه پریچهره دلشاد بود   که نزدیک با کیر داماد بود
ولی داشت در دل غم دختری   که آیا چگونه شود داوری

همه راه با بخت خود در جدل
همی خواند با بانگ رود این غزل

چو از بند ازاره من گره بیرون شود امشب   گدای کیر در کنج کسم قارون شود امشب
چو از دریای شهوت بر کادن سر برون آرد   ز آب کیر صحرای کسم جیحون شود امشب
ره پیش خدنگی جشنه می باید سپر کردن   که گر لیلی نبود همراه من مجنون شود امشب
برون پای پیل جنگی بخشم پر ستیزد   همه ملتهای پشت کون کسم ممنون شود امشب
حساب دختر کس میکند مستوفی حمدان   من بیچاره باقی دار عالم چون شود امشب
مرا خون بکارت ریخت آرزو در آن گستر   میدانم سر کیر از کجا پرخون شود امشب
سرای کس ندارد حصر حمدان را   همان بهتر که او را جایگاه کون شود امشب

زنان هاله سان گرد برگرد ماه   برفتند کمپیر سوی حجله گاه
شده شاد خباز زاندازه بیش   بیامد به نزدیک داماد خویش
ببوسید دستش ز روی ادب   که اینک کس آوردمت بی تعب
چو خلوت شد آن خانه از انجمن   بپیچید سمتا دربر نازنین
شده مست داماد از بوی کس   دلش غوطه در گشته در جوی کس
نخستین چو بگشاد شلوار بند   بغی در کس آن سمنبر فکند
چنان در خیالش که او دختر است   کسش از در بسته محکم تر است
چو بر در که فرج حمدان نهاد   بیکبار موشی در انبان فتاد
نه سختی در او دید پیدا نه خون   پشیمان شد و گرد در دم برون
بدو گفت کای قحبه بدنژاد   کس خود کجا داده بودی بباد
که راند اندرین قفل سیمین کلید   ز نبل که این سرمه دان بردرید

ترا ناوک دیگری دوخته   چرا من هم مرهم و سوخته
بفرمود خاکش بسر بیختند   لحافش بگردن در آویختند

برسوائی از خانه کردش بدر
که تا کس پاره رود نزد پدر

چو کس پاره غمگین دل خسته روی   به نزد پدر رفت از پیش شوی
پدر زان فضیحت قبا چاک کرد   طپانچه برخ زد بسر خاک کرد
همی گفت آه این چه رسوائیست   که بر من ازین شوم هر جائیست
دریغا که نامم بدل شد به ننگ   سزد گر کنندم نهان زیر سنگ
کنون این بلا را چه افسون کنم   که از گردن این طوق بیرون کنم
ازان پس بدختر چنین گفت مرد   که ای کس فروشنده هرزه گرد
چه بود انکه کردی تو با جان من   ترا زهر باد آب و نان من
مرا پیش مردم مجل ساختی   دل آزرده و منفعل ساختی

ترا همچو سرگین بچاه افکنم و یا کشته در چارراه افکنم

زنی چند کدبانوی کیسه خوار چو دیدند خر را زنی بیقرار

بگفتند کین های هوی تو چیست همان کندن ریش و موی تو چیست

چنین با خبرهاش در بر بود کسی را که در خانه دختر بود

و یا کرد نم برگمانی اسیر که هر دم شدی حیله ام پر ز تیر

شنیدم که بوزینه هوشیار شود با بتان پریچهره یار

چو از خانه بیرون شود کدخدای رود خدمت بانوان سرای

مرا محرمی هست از شهر من که بوزینه آرد از بهر من

چه سازم چه درمان کنم درد کس ز کینه که جویم هماورد کس

در آن خانه از قحبه کان زمن زنی بود چرمینه باز و کهن

شنید از پس پرده آن آه و درد سخنهای او یک بیک گوش کرد

دلش سوخت بر ناله و زاریش بدان خانه آمد بدلداریش

بدو گفت

بدو گفت کای مستمند غریب چرا درد پنهان کنی از طبیب

بگو آه و افغانت از بهر چیست ستم بر تن و جانت از بهر کیست

چنین گفت کای مام نیکو خصال بگویم که دانی مرا چیست حال

بمن بر دژم گشته شوی غیور گرفته ز من آلت عیش دور

سیه سر چو از سرخ سر دور گشت چو مرغی است کز آشیان دور گشت

زن ار ز آب و نان دور ماند رواست ولی دوری کیر زن را بلاست

زنان چون کمانند و مردان چو تیر کمان را کی از تیر باشد گزیر

تو بهتر ز من دانی اینها همه ز سر تا چه خوانم برابر همه

شب و روز نالانم از بهر کیر مرا کاش مسکن بدی شهر کیر

گرت هست بر چاره دسترس برون آر جانم ز تند هوس

بدو پیره زن گفت نالان مباش پی کیر با آه و افغان مباش

که من وسمه یاری بجای آورم کنون بهر دردت دوا آورم

همان لحظه چادر بسر برفکند ز خانه برون شد چو روبه ز بند

بیامد به نزدیک خفاف گفت که رازی است باید که داری نهفت

یکی خرزه بردوز از چوب چرم میان سخت چون سنگ و اطراف نرم

بلندیش باید بود پنج مشت بهنجار کیر الاغی درشت

چو پیلی که بر پا بود بسته زنگ بر او خایه‌ها بسته زنبان و سنگ

چو سازیش با جان برابر کنم بجای بها همسرش زر کنم

چو بشنید از او مرد دوزنده کفش همان لحظه برداشت چرم و درفش

یکی کیر بردوخت سخت و سطبر سطبری و سختیش چون ران ببر

باندازهٔ کیر اسبی بزرگ سرش تیز و مخروط مانند کرگ

تنش همچو افعی ولی کاودشت ز زر می بپوشش فلس‌های درشت

نموظش سقنقور را خوانده باز ز بادام و فستق بیاورده باد

نه محتاج چربک نه از زنجبیل نه از کار بسیار کردن ذلیل

بیانکی

بسم الله الرحمن الرحیم

به پیش بهنگام بسپوختن چه یک شهر دختر چه یک بیوه زن

بر آن بند و قلابها بسته چند بدانسان که بندند بر قوش بند

چو چرمینه را دوخت چرمینه دوز شد آن پیر گفتار از آن چرم یوز

بگنجی شد و بست بر خود نهان بیامد بر آن بت دلستان

به بند ازارش درافکند چنگ گشاد و کشیدش سری در زنگ

چنان راند بر چفته اش کیر چرم که شد لتش آن چوب در زیر چرم

پریچهره حیران که این کار چیست مگر پیره زن دیو یا خود پری است

زن پیر وانکه چنین کیر سخت اگر نیست جادو یقین هست بخت

دیا کشته تا که مجسم بکر دعاهای شب ناله‌های سحر

وگر نیست این فکرهای صواب همانا که می‌بینم این را بخواب

بدو گفت کای مادر غمگسار چه کردی که گشتت چنین بخت یار

ترا من بگرمابه‌ها دیده ام بسی بر کست کیسه مالیده ام

ترا اینچنین تحفه همره نبود   بگو کز کجا یافتی این عمود
رخ پیره‌زن زین سخن برشکفت   برآورد آن چرم را از نهفت
پریچهره چون کیر چرمین بدید   تنش بوسه داد و سرش برکشید
چنین گفت کای راحت روح من   دوای دل زار مجروح من
درین روزگاران کجا بوده   که ره جانب ما نه پیموده
ترا بند و زنجیر زرین کنم   غلاف ترا گوهر آگین کنم
اگر دل اگر جانت خواهم رواست   که پیش تو دانم دل و جان ماست
از آن پس بدان پیرزن بازگشت   بچربینه بازی گرفتار گشت

شب و روز آن چرم بردی بکار
ولی کی کند کار می کوکنار

یکی ناظری داشت خان عزیز   که میخواست او را چو جان عزیز
بد اختر زحل چهر شوم بود   لقربان علی بیک موسوم بود

یکی قلتبان چون مناری دراز   ندانسته هرگز وضو از نماز
جدا از جب و دابه و بدسرشت   ام و عم غر و غرزن و ردی زشت
خرد خوانده نقش خیشش ز دور   که هذا اشکار من کلب العقور
سر و پیکرش مسکن سرزنش   رخ و جامه اش جای چرک و شپش
ز طفلی بکون دادن آموخته   ز لعنش حیا دیده بردوخته
چنان داده از کودکی دل بکیر   که در روز پیری بگردیده سیر
سر مار را کیر پنداشتی   ولی گربه را شیر پنداشتی
بدین نیکویها که بردیم نام   شده ناظر خان عالی مقام
چنان بود خودسر میان خدم   که میرفت بی‌رخصت اندر حرم
شبی ناگهان در حریم سرای   بدا او با ز خود آن بت دلربای
چو دید آن بروبات آلت ریش و کون   ز غیبش آب کس آمد برون
سراپاش آتش چنان درگرفت   که چسپید بر خایه اش همچو زفت

بزاری طلب کرد از او کام خویش   که خواهی ز پس ران و خواهی ز پیش
گشادند پس هر دو بند ازار   برافکند دامان درع از نهفت
پریرخ ز پا کند تنبان جفت   یکی کس طلب دیگری کیرخوار
پدید آمد آن حقه چون بلور   چو در مطبخ عاج سیمین تنور
چو قربا بغلی آن کس پاک دید   توکعشی که مسموم تریاک دید
دو پایش بگردن برآورد شاد   سر کیر بر فرج پرشکش نهاد
چنان راند بروی ذکر با شتاب   که بر دنبه تازه سیخ کباب
پریچهره از شوق بیتاب گشت   دهانش ز شهوت پر از آب گشت
گهی این بدندان لب آن گزید   گهی این لب غبغب آن مکید
چو سیماب در حقه لعل ریخت   هوس همچو سیماب ز آتش گریخت
برفتند هر یک بماوای خویش   بشادی نشستند بر جای خویش
چو نه مه برین ماجرا درگذشت   برآمد اندر آن شادی چاره طشت

پریچهره را درد زادن گرفت   پشیمانی از عیش گادن گرفت
که از درد پیچید بر خویشتن   که از هول جان رید بر خویشتن
سرانجام دروازه کس گشاد   بلاشک پی جان مردم بزاد
یکی کودک از فرجش آمد برون   توکعشی که داده است در فرج کون
چو ماهون صفرائیش رنگ زرد   چو خفاشی بدبخت ناز از زرد
سرشتش گواه ندانی همه   ز سر تا بپا قلتبانی همه
زده کلک عیبش رقم بر جبین   که هذا المخنث من الکافرین
بچشم و لب و چهره و پیش و پس   توکعشی که قربا بغلی بود و بس
چو آگاه شد خان عالی نژاد   که گلچهره ناگاه فرزند زاد
ازین غصه رنگ از رخانش پرید   ولی چاره جز تغافل ندید
مران بچه را مصطفی کرد نام   قبلی را بدان نام داد انضمام
ملقب بقالرش کرد باز   برسم خوانین کردن فراز

چو اقبال بدرک زهشت دون   ز کاخ کس مادر آمد برون

همان دم که پستان مادر مکید   بکون اندرش خارش آمد پدید

اگر گرسنه بود اگر سیر بود   شب و روز نالان پی کیر بود

شدی خوش به آن لحظه آن طفل دون   که شافی فشردیش مادر بکون

چو شافه ز کونش برون آمدی   ز خیمش همان جوی خون آمدی

چو مادر بدید است کآن بدنشان   از آن حکه گریان شود هر زمان

عمودی تراشید از آبنوس   بصابون بیالود و پیه خروس

هر آنگه که آغاز کردی خروش   بکونش فشردی و گشتی خموش

همی گفت هر کس که آن شه بدید   که این قصهٔ نو باید شنید

که اندر جهان کودک شیرخوار   کند بهر کیر اینچنین ناله زار

چو ده روز این بچه مابون بود   به ده سال کی گرسنه چون بود

همی داد

ز بی‌درد گرشته او را شکاعت [شفاعت]   زهی طفل کز رنج کون در بلاست

تفو بر چنین کودک شوم حیز   بر آن مادر ده‌درده در بانش نیز

از آن طعنه‌ها مادر مستمند

بگریه بخواند این رباعی بلند

فریاد که مصطفی قلی مابون شد   از دایرهٔ شرم و حیا بیرون شد

مردان همه مبتلای درد کیرند   این غمزده مبتلای درد کون شد

چو اقبال شوم ده ساله شد   زنخ گرده گی رست و کوساله شد

به تنبان نگنجید دستش از حکهٔ کون   تو گفتی شد اندر تنش حکه‌دان

پر از کرم گشت آنچنان اشکمش   که بی کیر راحت نبد یکدمش

بهر کوچه با مغلمی یار گشت   تنش ترکش تیر بسیار گشت

مغلم جوان پیشو

زنان تا زنان چون کمان خم شدی   هدف پیش تیر دمادم شدی

در آن کار مغلش بجائی رسید   که گردون از او لب بدندان گزید

فکندی چو دامان به سر بر زبر   به یک کیر پیشش صد و هشتاد کیر

چو زانوی مردی فشردی بخاک   نخوردی ز صد کیر یک ذره باک

یکی زان جوانان با دست برد   یکی روز کون دادنش را شمرد

ز شبگیر تا مهر شد سرنگون   صد و پنجه و پنج ره داد کون

شد از کون او کس بدینسان گدا   که کس نیم درهم بقصد کسش نداد

همه مغلمان جهان خیل خیل   ز هر سو بتر شیر کردند میل

بافسون بیمارهای دگر   ز سوراخ تنبان کشیدند سر

ز هر جا غیر همی فراز آمدی   که او را بگادن نیاز آمدی

همان لحظه گشتی مهیش بکون   بزیر ذنخ دست کردی ستون

ز فراش و از مهتر و ساربان   سپاهی و دستک‌زن کاروان

در آن بوم و بر هیچ مردی نماند   که بر درع او رمح مردی نراند

ز دل

ز کون دادن آن بچهٔ لئیم   فراموش شد کار حاجی رحیم

همی گفت هر کس که این شوم خبث   اگر سنگ بودی شدی لخت لخت

مگر کون او هفت جوش آهن است   که پیوسته‌اش دسته در هاون است

وگر تیر آهن بدی بی کمان   شدی سوده تا آمد شد مردمان

بد اختر در آن ماجرای بزرگ   چو یک بره در چنگ صد گله گرگ

گهی آن کشیدی تنش را بزیر   که این ماتکی بر سرش زرش گیر

چو آن پاره کاغذ فتد در آب   بود ماهیان را سوی آن شتاب

دویدندی آن مغلمان بر سرش   ربودند از چنگ یکدیگرش

همی گفت با خود زهی کار خام   که دیده است صد تیغ را یک نیام

فرو رفته مانند خر در وحل

همی خواند با خویشتن این غزل

مردم بچنگ دشمن و من در نبرد کون   دردا که نیست حاصل من غیر درد کون

زادگر مایه ازان کعبتین کرد   تا من به پیش او بنهم تخته نرد کون

در دفتر زمانه ز افراد مردمان   آن کعبتین کو ز من نگرفته است فرد کون

ز آب منی و آتش حکمت سرشتم   کس در جهان ندیده چو من گرم و سرد کون

حلوافروش خاصه کیر است کون مرد   من کیر مرد می طلبم کعبتین مرد کون

پالوده منی سوی دیگ من آورید   تا برکنند کفچه ز حلوای زرد کون

هر کس که هست در طلب عکس و طرد شعر

گو پیش من بیا و ببین عکس و طرد کون

زاکراد بار دو سه خیلی عظیم   به ترشیز بودند الحق مقیم

یکی مرد بد کورد سهراب نام   بر آن فرقه سرخیل و والامقام

جوانی تنومند چون پیل مست   لبان دو شاخ چهارش دو دست

چو خرطوم پیلش ستونی بزیر   ز جنبش نیاسوده یکدم چو شیر

ز سر تا بُن همچو ساق درخت   چو بیخ درختانش رگهای سخت

بزدادن

شب و روز با جامه اندر ستیز   وزاو زیر جامه شده ریزه ریز

ز عیش زنان بود پیچیده سر   طلبکار کون بود و دنبال پسر

ولی هر که یکبار بارش کشید   همان دم اجل در کنارش کشید

کسی را که یکره کشیدی بزیر   نبردی بگیتی دگر نام کیر

هر آن کون که مانند دروازه بود   به پیشش لبان کُسِ تازه بود

همه کون فروشان از او ورم زده   ز جورش خر و اسب ماتم زده

زنان کُس ابان جوینده کیر   گریزان از او همچو روبه ز شیر

چو سرخیل کون پاره کان زمن   خبر یافت زان خرزه خرشکن

دلش مایل کیر سهراب شد   تو گفتی که این تشنه آن آب شد

در آن آرزو روزگاری مدید   غم و محنت و رنج و حسرت کشید

همه روز و شب بود دل ناتوان

ملکین رما عیش ورد زبان

هر لحظه که یاد کیر سهراب کنم   از اشک کنار خویش گرداب کنم

یا رب بود آن بود که یکشبی ساز کنم من   در بستر سهراب شبی خواب کنم

یکی شب بصد حیله و جستجوی   رسانید خود را بمأوای اوی

به آیین مهمانی و بوس و ناز   نشست و سلاح از میان کرد باز

چو کرمانیان در خروش آمدند

ز خارش نماندش چو آرام و تاب   ز جا جست و بنشست بر جای خواب

بگوشش یکی گفت از آن کاکران   که هستم رو پیش سهراب خان

نهانی بگوشش فرو داد سر   فقل هذه المقعد لی الذکر

بشد خادم و گفت سهراب را   بموج اندر آورد غرقاب را

درآمد بدان خیمه تنگ و تار   دراو تحیت بآن یار نسرین عذار

لبش بوسه داد و در آنش مکید   بصد شوق تنبان ز پایش کشید

بزانو

بزانو در آمد جوان دلیر   سرین برکشید و سر افکند زیر

برآورد سهراب چنگی عمود   چو در روی افکند و یخنی نبود

چو شد گرزه گاو سر پر زباد   سرش را بآن کوه سیمین نهاد

نخستین که افشرد بروی ستون   برون جست باد و فرو ریخت خون

تو گفتی مناری بجا ایستاد   سر اشتری در کناری فتاد

از آن کیسه پر باد و آن گوز رفت   شباشاب تا نیم فرسنگ رفت

بدرد آمد آن کون جوینده کیر   که از کیر هرگز نمی گشت سیر

برآورد فریاد و زد کف بهم   که دردا که مردم ز درد شکم

ز شهنامه بیتی بیاد آمدم   که اندر خور این سواد آمدم

بخندید سهراب و گفت ای نوار   ز خشم دلیران نه پایدار

ترا کاسه کون ز روز کین تنگ   چرا گرز سهراب جوئی بجنگ

بدو گفت بر درد نتوان شکیب   نه چندان که از مردن آید نهیب

عمود تو در روده تا زد شکاف — برآمد سر انگشت بالای ناف
گر از درد گریان شوم ننگ نیست — که کون است آخر کچ و سنگ نیست
نه کیر است این بل درختی است سخت — چنان میکشی ای خدای شوم بخت
بسی کیرهای قوی دیده‌ام — ولی اینچنین کیر نشنیده‌ام
وزان پس فرو بست بند دهن — بپیچید در خود ز نیز با کس نگفت
شب از درد کون تا سحر که نخفت — بیامد منفر لکه خویشتن
دو دم همی آید بی اختیار — تو گفتی که خورده است شیر خیار
ز رهها که ز اطراف کونش گسیخت — ز کونش چهل روز خوناب ریخت
سرانجام آن زخم ناسور گشت — به بستر در افتاد و رنجور گشت
بکاری بسی برد مرهم بکار — که شد رسته از زخم از خار خار
نصیحت ز بستر چو سر برگرفت — همان عادت خویش از سر گرفت
بدین گونه تا پیش آمد بدن — همی خورد کیر و همی داد کون

جو بی

چو سنبل ز برگ سمن بر دمید — خریدار گل زار شد ناپدید
پی کیر زر دادن آغاز کرد — بزر کار را سکه باز کرد
چنین تا که گردید ریشش دراز — وزان عادت بد نگردید باز
بشهر و ده و برزن و دشت و کوی — بند غیر این داستان گفتگوی

نهانی یکی مرد دانش سرشت

برایوان خان این غزل را نوشت

قاصد بگوی با پدر مصطفی قلی — کای بیخبر ز شور و شر مصطفی قلی
از نوک تیر و نیزه مردان سخت کوش — گردیده چون زره سپر مصطفی قلی
پیش از شمار دانه خرمن بکوچه‌هاست — افتاده دام بر گذر مصطفی قلی
کس نیست زیر خرگه سلطان نیمروز — کو نیم شب نکوفت در مصطفی قلی
هر کس که از بلای غربت ز پا فتاد — شد دستگیر او ذکر مصطفی قلی
با مدعی ز دادن کون هر که منکر است — سوگند میخورد به سر مصطفی قلی

خرگیر سخت هر چه ز اسباب عالم است — زشت است جمله در نظر مصطفی قلی
بر خوان عیش وقت سحرگاه شام و چاشت — خر کیر میشود حاضر مصطفی قلی

فاق دهر جمله بغیر از من و بهاش

دارند دست در کمر مصطفی قلی

چو عبد العلی خان خبردار شد — که آن سفله با مغلان یار گشت
ندارد شب و روز کاری جز این — که ساید بدست و بزانو زمین
زمین بستر دولتش او وقف کار — وز آن کار نایدش هیچ عار
طلب کرد او را بخلوت گهی — که کس را نبود اندر آنجا رهی
از غضب
نخستین بر او بانگ زد از غضب — که ای قلتبان شکل مادر جلب
پس انداز خلق از بر زور خورد — شکم باده کیر سهراب کرد
ز اسباب راحت برایت کم — که از کیر مردم کنی پر شکم
بکیستی کنی زر درنگ مرا — بخاک افکنی نام و ننگ مرا

دوی

تو خود را مپندار فرزند من — که بر ما درست و انشد سند من
ندانم که در باغ آن شوم زشت — کدامین بد اختر نهال تو کشت
چو مادر بود محتبه تخم از حرام — پسر چون تو زاید از آن دهد کون مدام
بفرمود فراش و چوب آورند — قوی بازو و سخت کوب آورند
دویدند فراشها در زمان — سماعیل و میکوردی و دیگران
ببردند یک بسته چوب انار — تر و تازه و محکم و پر ز خار
ببستند پایش بشاخ درخت — بر او دست و بازو گشادند سخت
ز هر سو سه فراشها دست برد — بر او چوبها جمله کردند خورد
زهنگام شبگیر تا چاشتگاه — فرو ریخت مانند برگ درخت
همه ناخن از پای آن شوم بخت — همی خورد چوب و همی کرد آه
از آن پس گشادند پایش ز دار — بر دیش فکندند بر خاک زار
بسی چوب بر کون و پشتش زدند — پس آنگه بسیلی و مشتش زدند

نگون بخت را زنج پر از گرد و خاک   شده جامه‌ها در برش چاک چاک

همی گفت کای باب با دین و داد   ز من بشنو این عهد و میدار یاد

که گر من دهم بعد ازین بیخ کون   سر و ریشم آلوده بادا بخون

تعهد نمود تا دست بر داشتند   رقیبی بر او پیر بگماشتند

که با وی بهر جای همره بود   ورا زو دست کاینده کوته بود

نگون بخت کون پاره از کیر ماند   سر از غصه چون خایه در زیر ماند

بهر سو که میرفت آزرده تن

همی این غزل خواند با خویشتن

پیش من فسرده خالی است جای کیر   ای عقل و هوش و جان و دل من فدای کیر

صد بار اگر بتیغ شکافد پدر سرم   بیرون نمیرود ز سر من هوای کیر

خواهم ز کیر میل کنم در چشم اردها   تا سرمه‌سان بدیده کشم خاک پای کیر

از کیر اگر چه دیده بلاها بسی برم   یارب مباد از سر من کم بلای کیر

من قدر کیر دانم و هر کس که چون من است   آنکس که کون نداده چه داند بهای کیر

روزی که چرخ خشت بزیر سرم نهد   از چشم من رود همه آب وفای کیر

آوخ که این رقیب گرفته است کون من

ورنه چو کون جدا نشوم از قفای کیر

بداندیش چون دور گشت از نظر   بپرداخت در فکرهای دگر

یکی خوب منظر برادر بدش   ولی از پدر نه ز مادر بدش

جوانی خردمند با مغز و هوش   نه مانند این سفلهٔ کون فروش

مر اورا ازین سفله ننگ آمدی   شب و روز با او بجنگ آمدی

بکون دادنش سرزنش ساختی   وگر دم زدی بر سرش تاختی

پدر را چنان بود اندر نظر   که بعد از خود او را دهد بوم و بر

چو این سفله زان فکر آگاه شد   رخ شومش از غصه چون کاه شد

مر او را نهان زهر داد و بکشت   که تا باز او را در آید بمشت

پدر بهر او در چنان غم فتاد   که کس را غم اینچنان کم فتاد

چو دانست کاندر ره ناگزیر   جوان چون رود نوبت آید به پیر

بیاراست اسباب راه سفر   بعزم حج از خانه آمد بدر

بداندیش از معتمدان قدیم   که بودند با او چو سیبی دو نیم

یکی را درم داد و دینار و زر   روان کرد از بهر قتل پدر

که او را نهانی به ره زهر داد   وز او خاطر شوم خود کرد شاد

ولی بهر چشم کسان چند روز   همی بود با ناله و غصه و سوز

هر آب منی کان بکون اندرش   بگریه ز چشمان برون آمدش

دریغا که مردی چنان گشت پست

چنین کرهٔ خر بجایش نشست

بداندیش دون فطرت خیره سر   چو پرداخت از کار و بار پدر

بزرگی و دولت مددکار گشت   بالقاب خانی سرافراز گشت

بدست آمدش جامه رنگ رنگ   قباهای کوته کله‌های تنگ

نخستین که پا در حکومت نهاد   زنان پدر را یکایک بگاد

از آن پس سوی خواهران برد دست   در دختری شان هم بر شکست

زر و سیم و پیرایه شان هرچه بود   گرفت و از ایشان بر آورد دود

گروهی ز اوباش بی عقل و دین   بخود کرد همصحبت و همنشین

بزرگان و آینده را کرد پست   بر ایشان در مهربانی ببست

نه در کارها رای و دانش گزید   نه پند سخنگوی ناصح شنید

پی اخذ دینار و جمع درم   برآورد دست جفا و ستم

بهر کس گمان برد دینار و زر   همه خانه‌اش کرد زیر و زبر

ز سادات و ارباب علم و تمیز   وظایف ببرید یکباره نیز

اگر یکنفر خسته ساری ز راه   بدروازهٔ شهر کردی نگاه

بگفتی که اینک غم جان رسید   محصّل کجا شد که مهمان رسید

محصل

ز مهمان خلاصی ندارم دمی   در ایشان رسد هر دمم ماتمی
همان لحظه بر اهل شهر و دیار   حوالت شدی خرج پانصد سوار
خلایق از او در فغان آمدند   زنپداد و جورش بجان آمدند
بر آن گله باشد بلائی بزرگ   که باشد شبان اندران گله گرگ
بجائیکه حاکم چنین ناکسی است   جفاها فراوان ستم نابسی است

خدایا ببردن ده او را سزا
زنپداد او خلق را کن رها

شبی مصطفی خان کون با درست   می و مطرب و بربط و جام جست
بیاراست بزمی بباغ نظر   که مثلش ندیده است زاغ نظر
ز هر گوشه خاصان خود را بخواند   باندازه بر طرف مجلس نشاند
در آن مجلس خرم اندهشکن   زنش ساقی و مادرش چنگ زن
پری رخ بچه دستش در آورد جام   شدند اهل مجلس ز می شادکام

هر آنکس

هر آنکس که ساغر ز دستش گرفت   بیاد لب و چشم مستش گرفت
چو باده برآورد راز از نهفت   هر آنکس بدل هر چه بنهفت گفت
بیفکند مردی در آن انجمن   ز شهنامه و یازده رخ سخن
بپرسید از او خان که شهنامه کیست   همان یازده رخ ملک یا پری است
چنین گفت گوینده کز باستان   کتابی است شهنامه پر داستان
در آن یازده رخ ز پیکار و جنگ   یکی داستان است پر آب و رنگ
از آن پس ز رزدی کتابی گرفت   بر او خواند آن داستان حرف حرف
می از مغز خان هوش را برده بود   خرد بر سرش چون بسیج افسرده بود
برآورد از مستی می غریو   منم گفت پیرزن منم گفت گیو
ز ایشان مرا مردی افزون تر است   بیاید به پیش ار نه تان باور است
من این یازده رخ کنون نو کنم   حکایات پیشین بیکسو کنم
ببینم که گر زن که ماند ز کار   گر آسیبی آید درین کارزار

ز یاران خود یازده تن گزید   که در جبهه شان بود شهوت پدید
هم اندر زمان بند تنبان گشاد   سر زن پیش آن نره دیوان نهاد
در آغوش خود متکائی گرفت   فلک ماند از آن ماجرا در شگفت
چنین گفت کای نامداران من   دلیران و جنگجو گذاران من
مرا با شما مغز و خون است گرم   نباید بود در میان هیچ شرم
هر آنکس در آمیزد امشب بمن   بود پیش من بهتر از جان و تن
کسی کاو بپیچد سر از کارزار   بود بعد از این پیش من خار و زار
چو بشنید حاجی سخنان پیر   چنین گفت کای خان عالی سریر
ترا میکشید دست دیوانگی   حمیت کجا رفت و مردانگی
بهوش آی و زین گفته بربند لب   بسوی حرم رو که شد نیمه شب
بدو گفت بگذر از این ره سخن   که برّم بخنجر سرت را ز تن
مرا گوئی این گفته‌های دراز   رها کن برو دسته در کس گذار

کسی را که شد ماهی نرگیسه   ز نر یک کس به بود در هر کیسه
مرا کیسه درمان درد تن است   حرم خانه پیش اندرم گلخن است
ز نرگس تازه باشد هوس   در اینک روبیت بسته است کس
در آن گلستان رو چو باد بهار   ببین هر طرف گلشن و لاله زار
بهر خانه بنگری دلفریب   چو بتخانه چین پر از رنگ و زیب
بگویم که آیند پیشت همه   تو کرگی و آن گلعذاران رمه
چو دانست حاجی که او خیره شد   دماغش ز سودای می تیره شد
اگر سر بپیچد ز فرمان مست   بباید ز جان و تنش شست دست
بگفتا که راهیت خوش است و درست   اجازت بده تا من آیم نخست

بخندید از او خان خوشحال و گفت
بیا تا شود لعل و الماس جفت

به پیش آمد آن حاجی سخت کیسه   که از کیسه او ناله میکرد شیر

بمالید الماس را بر بلور　　در انداخت ماهی بدریای شور
فرو شد در او آلت معده کوب　　چو در قرص صابون تر میخ چوب
عزوبی برآمد ز خان فضول　　که ای حاجی پیر حجب قبول
ترا ماهی عمر در شست شد　　چنان تخته ات آنچنان سست شد
بند در کمان من ای تیره بخت　　که کیر تو باشد بدینگونه سخت
کلاهی و شالی بدو داد گفت　　که پیوسته کیرت بکون باد جفت
چو پیش آمد آنگاه حاجی کریم　　دو چشمش پر از خواب و دل پر ز بیم
نشست از بر چشمه آب کند　　ز شلوار بگشاد پشمینه بند
نظر کرد سوراخ پر پشم را　　فشرد اندر او موش بی چشم را
بمالید در مقعدش کیر سست　　بمالش نمیگشت سستی درشت
بخشم آمد و بانگ برزد چو سگ　　که ای نیم جان ملحد سست رگ
تو کادن چه دانی که خر کوش دار　　بجز خواب بود ترا هیچ کار

برو دور

برو دور شو تا ز مردان مرد　　کسی دیگر آید بدشت نبرد

یک گوشه شد حاجی دردمند
ز خجلت همه ریش خود را بکند

ز نو لالیان بوتراب دلیر　　بیامد کشیده میان همچو شیر
ز تنبان برآورد رد بن عمود　　نخستین برزمی برادر بسود
چو از بالش رزم ورزید کمر　　عمودش چو ثعبان برآورد سر
بدانگونه محکم بد او در فشرد　　که از درد خولش برگ در فسرد
در آن حالگه خان فرخ نهاد　　ز شهنامه این بیت را کرد یاد

بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم
زمین سرد و خشک و هوا تر و گرم

از آن پس بملا علی جمعه گفت　　در انبار تنبان چه داری نهفت
اگر صحبت اگر سست داری بیار　　که این آسیا گشت خالی ز بار

چو آن مرد انبار دار سمین　　ز زانوی زانو بزد بر زمین
برآورد آن خربزه گاو پشت　　بر آن موی ها رسته چون خار پشت
سر خربزه بر کوه سیمین نهاد　　همان لحظه شد خربزه اش بر باد
گرفتش دوران و بر ریش کشید　　چو سیخ کبابی بریشش کشید

برآمد ز خان جوان آفرین
که مردی همین است و نبود جز این

به پیش آمد آقا نقی همچو دیو　　که در عرصه کین برآرد غریو
نشست اندر آن چار طاق فراخ　　ابا سینه پهن و ریش دو شاخ
ز خرگاه تنبان ستون بر کشید　　در آن خیمه الحمد و شد ناپدید
ستونش بگیم رفت و آمد بزیر　　کمیتش جوان رفت و برگشت پیر

از آن پس که از ناودان رحت
ز سستی شد آن میخ بیچون طناب

٤١

بچودن

[illegible]

چو نوبت بسهراب گرجی رسید　　ز شهنامه این بیت آمد بیاد
بزد دست سهراب چون پیل مست　　چو شیر دمنده ز جا بر بجست
برآورد رد مینه گرز دراز　　تنش چون تن گاو و سر چون گراز
عمود دلاور ز پولاد بود　　که آتش برون جست و برخاست دود
چو برگشت رخشش ز دشت نبرد　　سر گرز سهراب گردید زرد

بدو گفت کاین زینت موی نیست
برو نوش کن نوش داروی سست

جو عاشور بیک اندر آمد بکار　　بزد دست و بگشاد بند ازار
برآورد کیری چو خرطوم پیل　　سرش چون سر گرگ در بحر نیل
بزد در کمرگاه او هر دو دست　　بریزش درآورد چون پیل مست
چنان راند بر روی سمند نبرد　　که از فرش مجلس برآورد گرد
بدانسان بمالش حدی زد　　که از پیش تی کرد و از پس برید

ز جا خواست خان تا ببیند که چیست   چو برگشت و سوی عقب بنگریست
ز مستی در افتاد تا که بروی   دهانش ملوث شد و روی موی

بخندید و گفتا ازین باک نیست
که درد هر پی زهر تریاک نیست

ازان بعد قاسک ره بود   که با خان با بون سر دار بود
بگفتا ارچه چشم من اندر حقیر   ولی خرزه ام هست کارا تیر
برآورد آن الت هفت مشت   دمیده بر او خارهای درشت
تفی بر سر خرزه خود فکند   سر خرزه در کون خر کرد بند
پلنگی چنان راند بر کوهسار   که از نیشه لرزند شیر شکار

چو سیلاب در کهف غار اوفتاد
پلنگش همانند ز کار اوفتاد

پس از وی مخنث بیامد به پیش   که معصوم نام است و مظلوم کیش

در آن

در آن قلب هیجا علم بر کشید   دواتی بر آورد و قلم برکشید
نخستین که بر کیر بند خان نشست   بزد دست و پیچید کیرش بدست
بدستی دگر خرزه در وی فشرد   چنان راند بروی که کفشی بمرد
دلاور ازان درد بیتاب شد   همه مقعدش پر ز خوناب شد
ولی از دلیری نکرد آشکار   چنان خورد کافیونیان کوکنار

به دنبال او باقر میرشب   برآورد مرد آزمائی عجب
نشست از پی کون آن شوم زشت   بصد شوق کون پلیتش بلشت   پلیدش
پس آنگه ببوسید و بگشاد بند   دوانید بر کون دودش سمند
ز بس تاخت از هر طرف با شتاب   سم مرکب تازی آورد آب

همانگه شد سست و گردید لنگ
چو صیدی که پیش پلنگ

ز آب سیاول برآمد برین   نهاد از ادب چوب خود بر زمین
عمودی برافراشت بر جای چوب   بزرگ و گران چون سنگ چون میخ کوب
بدانگونه سوخت در کون او   که در جوف رگ خشک شد خون او
بسنجی چو حمدان بداد و درشت   به تیزی یکی باد از وی بجست

بریش ز آب سیاول فتاد
تو گفتی که آتش به سنبل فتاد

سر کونیان سلطان حمدان پرست   ز آورد برد یلان چون برست
ازان متکا سر برآورد شاد   ز جا جست و بر جای خویش ایستاد
ازاو تیک شستر وار آمیخت   فرو ریخت بر مسند و سوزنی
ز مجلس روان شد بسوی حرم   دو پا لنگ لنگان کمر گشته خم
بهر سو که لرزنده رفتی چو بید   زمین زاو شدی سرخ و زرد و سپید
برفت و بمنزل که خود بخفت   دهان خشک و کون گشته با درد جفت

سحر که

سحر که برآمد ز خسرو کوشه غو   که شد تازه رخ دگر باره نو
حکایات کو در زد و پیر آن پیر   روا از مصطفی خان کنون یادگیر

که باغ ظفر دایم آباد باد
همو دار دشت کنا باد باد

شبی قصه هفت پیکر شنید   وزان طرح اندیشه بر دل کشید
گزین کرد از لوطیان هفت تن   که گوینده باشند او را ز پس
یکی خانه چون مقعد خود فراخ   یکی را از آن مغبنان داد جای
بکهر کاخ از آن منزل دلگشای   بنا کرد بر گرد آن هفت کاخ
نخستین سماعیل فراش بود   که با کیر او کوه خشخاش بود
دوم بود بابا بکارزن   که رگهای کیرش چو چون رسن
سیم بود دستار بند مهتر که پیل   ز کیرش گریزان شدی هفت میل
چهارم بنی بود از خیل کرد   که در پیش کیرش ستون بود خرد

زپنجم علی بیک شاطر که بود
بر آوردی از بیم کیرش غریو

ششم اسمی جامی بحث کیر
که از کیر او زهره می باخت شیر

بهفتم محمد بیک این سفر
که کیرش ز پولاد کردی گذر

چو این هفت کوبنده را بدنژاد
در آن هفت کاخ گزین داد جای

یکی دوره بر گردش هفته بست
که هر شب بجائی کند دوش بست

شب جمعه پیش سمعیل بود
که تا صبح در مجلس میل بود

شب شنبه از شام تا صبحگاه
ز بابا بکش دلو سودی بچاه

بیک شنبهش بود فرمان قرین
که منکرد قربان او عقل و دین

دوشنبه نبی را در آغوش بود
بجون کیر او را قبا پوش بود

سه شنبه علی بیک نشستی به پیش
بدندی جز او هیچ دیگر کسش

شب چارشنبه در اندرون چاک
سلم اسب اسپی نشستی بچاک

شب پنجشنبه بدر تیغ و خون
محمد بیک آلوده کردی ستون

بترتیب

به ترتیب کاینده کان هر شبی
گزینده شدی کیرش از غوغی

بهر خانه گنبدی ساختی
مناری بگنبد در انداختی

در آن خانه پیشش حسین جمال
ستاده بکف پینه و دستمال

چو کوبنده از وی کشیدی ستون
از او پاک کردی بدان پینه خون

وگر خواستی ریدن از درد تن
دویدی و زیرش نهادی لگن

بدان دستمال از سر کیر مرد
برون کرد آلایش سرخ و زرد

خدا زین بلایش رهائی دهاد
بدین و خرد آشنائی دهاد

وگر نیست در خورد دین و خرد
ز ملک جهان رخت بیرون برد

همی روز و شب بینم که دور سپهر
ببرد یکبار از او پاک مهر

شمشیر شهزاده تاجدار
شکاف افکند اندر سرش چون انار

چو شد شمع تابان مهر منیر
بکاخ برآسمان جای گیر

سماعیلیان جمله از چار سوی
بسبز غاله بازی نهادند روی

سر ملحدان خان صیاح پی
بیاراست مجلس پی جشن وی

ز خربانیان هر که بد یک زن
طلب کرد و بنشاند با خویشتن

بگشادی رحمت او را رسید
شب عالم افروز یلدا رسید

نیاکان که در خاک آسوده اند
درین شب همه شادمان بوده اند

درین شب دل خویش خرم کنم
فرامش ز غمهای عالم کنم

نسازند نزهت گهی چون بهشت
بیارند زنها چه خوب و چه زشت

نخستین خط عیش بر خود کشید
ز اهل حرم هست زن برگزید

ز خربانیان نیز هشتاد زن
در آن بزم خرم شدند انجمن

صد و هشت مرد پلید پرست
گزین کرد از فرقه بیش مست

چو برغاله زر فشان سپهر
نهان کرد در زیر پا شمع مهر

زن و مرد را کرد یکجای جمع
طلب کرد برغاله سبز و شمع

بیاورد

ببردند برغاله سبز رنگ
بگردن درافکنده زرینه زنگ

ز شاخش در و گوهر آویخته
علاقه ز گوشش و بر آویخته

ببستند بر پایه شمع موم
که لعنت بر آن سوره و رسم شوم

شین

زنان بر کشیدند از پا ازار
فکندند بر روی هم پشته وار

زن و مرد با یکدگر تن بتن
نشسته بی پرده در انجمن

بر آمد خروش دف و بانگ رود
بر آواز شد گوش چرخ کبود

بگردش در آمد بلورینه جام
چو ناهید بر طاق فیروزه فام

بدینگونه تا نیمی از شب گذشت
ز مشرق بر آرزو پدیدار گشت

چو از باده دلکش خوشگوار
رخ مهوشان شد چو گل در بهار

به پیش آمد آن کهنه مرد سلیم
که نامش نهادند حاجی کریم

به نزدیک آن بز بر او نشست
به پیشانی و پشت او سود دست

بزد ناگهان مشت بر پشت او
ز جا جست برغاله از مشت او

زشعر براز سی هانستگی   غزلها فرو خواند از پیش و کم
بیفتاد آن شمع و خاموش شد   ز بانگ زنان خانه پرجوش شد
دویدند مردان سوی کنج کاخ   ربودند شلوارهای فراخ
دگر باره شمعی برافروختند   نظرها بران جامه‌ها دوختند
چو پوشنده جامه آمد پدید   ربائیده او را ببر در کشید
یکی جفت با مادر خویش گشت   یکی شوهر خواهر خویش گشت
یکی را بدست آمده مهوشی   یکی را فتاده بجان آتشی
چو هر کیسه شد تا بسی هم بزد   تهی دست ماند از میان هیچ مرد
دویدند آن ملحدان درشت   سوی مصطفی خان ذکرها بمشت
بگفتند ما خان ملحد حشم   که در جشن افتاده بر ما ستم
همه سوی بستان برآورده‌ایم   زن و مادر و خواهر آورده‌ایم
کنون دست ما ماند از کس تهی   تو صبّاح عصری چه فرمان دهی

بپاسخ

بپاسخ چنین گفت ملحد نشان   که امشب شمارا منم میزبان
نه کون من از فرج زن کمتر است   اگر کس زخام است کون مرمراست
بگفتند ما را زخان خوشتری   بگادن زسیمین بران خوشتری
ولی کون چو بکباشد و کیر بیست   براحوال آن کون بباید گریست
خصوص اینچنین کیرهای درشت   که ما را دو دستی نگنجد بمشت
مبادا که در وقت آوردو برد   شود تازه آن زخم سهراب گرد
بگفتا گشایید بند از ازار   شمارا بدین مهربانی چکار
اگر هیچ باشد وگر در دویست   ز بسیاری آن مرا باک نیست
همانگه جوانان کرد شلوار خویش   به پیچید بر سر چو دستار خویش
ز زیر و زبر خدان ستون کرده دست   یکی گنبد از نقره خام بست
بر فتند پیش وی آن هیچ مرد   بگایک براندند بس نبرد
چو نوبت برآمد دگر باره باز   بنوبت نهادند در کنده گاز

بدین گونه تا نوبت آمد بهشت   چو از طرف کردون پدیدار گشت
ز حاجت و گوبیدشان درد روی   شکم گشته زاب منی جار جوی
ز انبوه آن کیرهای درشت   عصبها شده سست و خم گشته پشت
زبس درد کون و زبس رنج خواب   نه در تن توان و نه در مغز تاب
گهی سوی هیچ که سوی راست رفت   ز سستی بو ان کم میخواست رفت

بیامد معیشا در بستری
جزی گشت غلطان بخاکستری

ان میش مست بزدل بزغاله بندرا   آگاه کن ز حمله کرک بجای من
باوگو که ای زخد بیخبر بدار   دست طمع زملک من و از سرای من
محصول هشت ساله املاک من کجاست   ای زن بمزد چیست گناه و خطای من
در فرج مادر تو نهال پلید تو   قربا نعل بکاشت بکار آری من
با من کرت خصومت کون دریده است   سهراب را بکیر و ادب کن بجای من

الم ند.

نرشیر ولایتی است چون سکندرین   افتاده بدست بد نژادی پیدین
نپسندند که در عهد جهانبانی تو   در دست سگی چنان بود ملک چنین

فرمان تو کوه را کمر بشکافد   شمشیر تو شیر را جگر بشکافد
وقتی است که ذو الفقار سلطانی را   شمشیر سر انداز تو تر بشکافد

بگذشت چو جوز مصطفی خان از حد   در مذهب الحاد در آن شد ملحد
بر لوح مزار او نی کلک سهاب   بنوشت که تیز و الهذا المرقد

دوش در خانه سردفتر ارباب دول   آن با نواع هنر در همه آفاق مثل
جبلی از زهره چنان سمبر دیدم   همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل

مرغزاری و غزالان و گوزن و دروی راست چونانکه تو گویی همه افتاده وحل
مضمر اندر حرکات همگی غنج و دلال همچو اندر کلمات عربی نحو علل
در میان لاله عذاری که میان خوبان حور در آینه و آتش نتوان یافت بدل
عکس رخساره‌ی آن کرده در آنجا که نشست عکس آتش بکند کرد شور و منقل
نسبت زلف سیه با رخ زیباش چنان کاهش روز کند ادهم شب را رجل
مثل ساعد سیمین و کف و انگشتش جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
دست در بند ازارش زدم از سر رخصت داشت همچون گل رعنا اثر خوف و خجل
از رخ خویشتن آن کرد بناخن خیال که به آیینه مدنداته سوهان صیقل
گفت هان این گره اندیشه بباید که بسست که فرو بند داگر قصد کند دست اجل
گفتم این درج گهر خاص من است ای یار کی دور کی چند نگهد ... ستدن ... جبل
گفت آری تن من ملک حلال است بسی بود بی خشم تو کار ممالک مهمل
گره از بند ازارش چو گشادم ناگاه در کهی دیدم افراشته بادیه چو جبل

بمثالی

بمثالی که بتحریر نش مثل نتوان زند جز بعالی دستور جهان صدر اجل
وادی صحن وی از سبزه و موی مشکین بر بسیط کره از خوید و زره پوشه بل
گفتم این صحبت بخندید که در فصل بهار پر ظرایف شده اطراف چمنها و تل
جفت گشتیم بهم هر دو چو گنجشک دو ورد کرده یکروی در اعلا و یکی در اسفل
حرزه آغاز عمل کرد چو سروی که بباغ شحنه نفس تماشیش درآرد بعمل
او خود آگه نه از آن ورطه که جای عشق است نادر افتاد یک حادثه چون خبر بوحل
نه غلط گفتم گنجی که همی گنجورش از قضا بسته نه در خل ابد و نه ازل
آتش شهوت و آب منی آن کرد در او کاتش و آب کند با گهر موم و عسل
چون ز آیینه صفحه قلم راند بکدم حل شد آنچه کلکش کند اشکال حوادث را حل
گر او خود جعلی بود که گل دید ببرد چه عجب زانچه گل ببرد روح جعل
عمل آخر چو شد آن گلرخ سیمین تن گفت مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
جوف آن خسته چو بادام شد از نهمه مغز گر چه دی بود همه پوست بسر گشت بصل

یاد داری که حدیث کس و کیر من و تو حسب حالی است که گفت انوری اندر ازل
گاه با صحبت رمحی ز سماک رامح گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
لیک از این باده بجام دگران ریز ریز تا نشانند کمین و بسگالند جدل
کس از کیر تنان هم که به هنگام جماع با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
کردم آهنگ بتان دگر از صدمت او زانکه در حکم وی از ضبط خطاهاست خلل
سرخ بیدم ز همه کرد روان خون آری سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
تا بزرگان همه دانند که این مدح کیست نام ممدوح بگوییم بطریق اجمل
قدوه سگ صفتان کلبعلی خان خلج که بود چون سر ماش سر نامحرش کل
تا به هنگام جدل دست و زبان همه کس آهن و چوب و کس و کیر برآرد بمثل

بیخ در جوف مرش باد چه آهن چه خشب
کیر در کون زنش باد چه اکر چه قتل

ای ز عوج جن عشق در قد و قامت بادکار قد ناهمجار تو زباغ زشتی چون چنار

ای درخت

ای درخت فطرت را حمق و نسیان بار و برگ ای لباس هستیت را جهل و طغیان پود و تار
ای بوقت حیله کردن همچو لک لک مارگیر ای بگاه طعمه خوردن همچو کرکس لاشخوار
ای کلاغ آشیان حرص و زاغ باغ بخل میمجهی هر سعف از شاخ نشاخی همچو سار
خرس کوهستان جهل و غول صحرای جنون مار سوراخ حیل موش سرای ننگ و عار
موی بر فرق کلت پیدا نگردد در شود چون خس و خاری بود اندر میان شوره زار
صفحه پیشانیت جولانگه کیک و شپش غرفه‌های بینیت خلوت سرای سوسمار
کاسه‌های چشم بر بیت چون دو طاس بر زر لقمه‌های گوش پهنت چون دو چاه پر بخار
ای ز ظاهر روی طبع دون قصبهای خاک پای کرده از کاربستی قلتبانی اختیار

قصّاب خاک درب باد [illegible]

ملکهای چشم زرد تو فتاده از دم چون دو بادنجان آونگان بالای منار
آن نه ریش است و دهان بر صورت منحوست بر درخت الخلائی ریخته نکبت بار
ای بر اسمی طریقت وی ز رادی نسب ای سماعیلی علامت وی سرالی شعار
ای سرای حمق را در قد دلت بستون و در ای درخت بخل را دست و دل تو برگ و بار

از گرمیابت پشش چون اشتران بارکش / در پی یکدیگر افتاده قطط را اندر قطار

در میان هر دو چشم و هر دو دستت دشمنیست / مصلحی بهتر نبینم در میان از دو ابصار

ایدل بیحاصلت بیچاره فرزندان سول / ای سر بدگوهرت خالی ز مهر چاریار

ای بوقت عزم اندر کارها کاهل چو خاک / ای بوقت صبر اندر شغلها عاجل چو نار

باد اگر بوی دهانت جانب گلشن برد / همچو برگ اندر خزان گلها فرو ریزد ز بار

بطن بر بطن تو تا بابا سر جنت الحلب / پشت بر پشت تو تا بابا سر حماران الحمار

ای طناب خیمه جان تو تار عنکبوت / ای طعام سفره جود تو جوع و انتظار

گردن چماسه را سیلیهای تو خم میکند / فرق موش مرده را دندان تیغ آبدار

ای غذای صبح و شامت فضله کون جعل / ای دوای درد جانت بشره دندان مار

چون مگس هم تیره رو هم تیره دل هم تیره بخت / چون جعل هم گنده بو هم گنده خور هم گنده کار

در زمستان ردی خود هرگز نمی‌شوئی بلی / چون مداری آب رود باک ریدنت را چه کار

گر ترا روزی سر دکاری شود با دشمنی / خصم را مانده زدی از دی بجوای زینهار

در صدای گربه آید بگوشت همه شب / در زمان سوراخ موشی جوئی از بهر فرار

علم لقمان پیش جهل تو نشاید شد / تلخی از حنظل بگردد دور تیزی از شرار

وقت آن آید که دست ساربان گیرد ... / در دهانت افکند چون اشتر سرکش مهار

مالک دوزخ ترا خواند به پیک از اجل / اسب چوبین حاضر انگه زود شو بروی سوار

روح او پیش تو باران و اجل اندر عقب / رنج و محنت بر یمین و درد و نکبت بر یسار

گرد بر گردت صف حلواخوران دایره‌ای و هوی

تو روان زین دار محنت جانب دار البوار

ای گرده جنگ فتنه به بزم زمانه ساز / ور قامت قصیر تو پس فتنه‌ها دراز

ای چهره تو مطلع دیوان حمق و جهل / ای خامه تو فارس میدان حرص و آز

ای زاحمقی شراب لب تشنه از نشیب / ای زابلهی نشیب لب تشنه از فراز

سر تا بپای تو همه دندان زکین چو سیر / پا تا سرت همه شکم از حرص چون پیاز

پیش مفاسد تو چو قطره آب پیش بحر / هر فتنه که هست ز کشمیر تا حجاز

هستی سیاه روی و سیه کار همچو زاغ / گرچه سفید موی شدستی سپید غاز

از اهل مردمان نکنی هیچ اجتناب / وز راه خستگان نکنی هیچ احتراز

گاهی همی بمزبله فتنه چون جعل / گاهی دوی بمعرکه کینه چون گراز

ای آنکه از کمال سفاهت نکرده / روز از شب و گل از خس و نیک از بد امتیاز

آن جاهلی که نغمه داود را ز جهل / نشناسی از صفیر شبانان نی نواز

آن معندی که چون فکنی طرح کید و مکر / محمود را بطبع کنی دشمن ایاز

هر جا به فساد که دو زند در جهان / کلک سیاه کار تو بنوازد بر آن طراز

ای ناقه ز غایت شومی و کجروی / روی نیاز و عجز ز درگاه بی نیاز

چون روده دره طمع افکنده دام حرص / چون دنبه زآتش حسد افتاده در گداز

هر شب هزار سجده کنی در مقام فسق / یکبار بر زمین ننهی رخ پی نماز

با آنکه هست قوه گنجشک از تو بیش / با تو ن کینه از چه کنی با عقاب و باز

ای عنکبوت رو مگسی صید کن که نیست / در خورد پایه تو هوای شکار باز

بهر عروس جهل تو از دفتر ازل / کاهین شقاوت آمد و این شعرها جهاز

معنی عقل سیاست شمشیر شاه را / روزی هزار بار بقتلت دهد جواز

تا قطع فتنه تو کند چرخ مرگ را / باد ابسوی ملک وجود تو رخت باز

بر اسب چوب با در اهی تیز روان

کان راه را حنوط و کفن هست برگ و ساز

ایها الناس بدانید که در هیچ مقام / چشم نیکی نتوان داشت ز ابنای لئام

نشود زاده بجز فتنه از آنکس که بخت / شده آبستنی مادرش از آب حرام

آدمیت نتوان داشت امید از سگ و گرگ / آشنایی نتوان کرد طمع از دد و دام

سفله نیست نسب گر بفلک ره یابد / عقد و ترتیب نشود در و در نشود بنظام

مار و عقرب بفسون رام توان کرد و لیک / لیک نااکس بنصیحت نشود هرگز رام

ابله پی سر و پا را چو شد خامه بدست / پی تا سر همه کارش نبود الا خام

کی بود لایق طومار و دفتر و قلم / آنکه در دفتر عمرش نبود جز اعلام

شاهد این سخن است درین وقت و زمان   صورت حال یک مدبر هرزه کلام

قلتبانی که ز بی دانشی و نادانی   نکند فرق حروف از نقط و دانه ز دام

ملحدی احمق و موسوم به شیخ اسمعیل   در هری ساکن و از او خلق جهان بی آرام

بوده سرگین کش هر برزن   بوده مستحفظ هر مبرز و جاش اعمام

کرده مستوفی ملکش فلک سفله نواز   همچو گرگی که شبان ره دهدش در اغنام

یا رب این صورت منحوس زحل یا ذنب است   که فتاده است به خاک از فلک مینا فام

زحل یا ذنب است

همچنین زن جلب شوم تن و درگه شاه   همچنین سگ صفت خوک وش نجس حرام

آدمی بود مگر قحط که ناگه دادند   دفتر روزی مردم به کف بدفرجام

با چنین ملحد ابله به سؤال و به جواب   با چنین ملحد گمره به علیک و به سلام

ابلهی بیخبر از ایزد و روز محشر   گمرهی بی اثر از دانش و دین اسلام

سلبت در پیش دو داغ و دو دهنش سکه دکان   مسکن غایط اهل خرد و نیز کرام

صلب آبای وی انجس ز تمام اصلاب   رحم مادرش اکثف ز جمیع ارحام

[illegible]

دهر را صورت او داده ز حجاج خبر   خلق را سیرت او داده ز دجال اعلام

ای لب اکشت اجل گز که ز تشنیع شده زرد   ای لب صبح طرب گر رخ سوسن شده شام

کیست آن گرزه ماری که قدم پیش نهند   برد از اهل هری جانب این سگ انعام

کای سزاوار دو چشمت به هزاران گزلک   وی گرفتار دو گوشت به هزاران دشنام

ای ز نوک قلمت گشته تبه کار خواص   وی ز نشتر قدمت گشته تبه روز عوام

نصفت جلب زنان تو چو شیخ دلاک   نسبت جذب دهان تو چو شاخ حجام

ملک را خامه تو ولوله بعث اقلیم   خلق را دیدن تو زلزله بعث اندام

بوی زشت تو اگر با دبر دجاج خلد   خوزیان از سر نفرت همه بندند مشام

آخر ای حاجی بد اصل چرا کردیدی   باعث شورش خلق و سبب فتنه عام

به عرض آتش بیداد فکندی به جهان   خالی از فکر که دشمن که بود دوست کدام

دشمن و دوست چه دانی تو که مثل تو کی   لب یار و لب یار دلت گور لب بام

چه زنان داشت ترا که حلاق بودند   از عطاهای شهنشاه جهان شیرین کام

آنچنان تخم جفا بی تو فشانید که ماند   نه قبول و نه مواجب نه رسوم و انعام

گر ترا قاطع ارزاق بخوانند رواست   که ره روزی مردم ز تو شد قطع تمام

هر کسی را اثری هست پس از وی به جهان   یادگار تو همین بس که بود در ایام

روزی خلق بری ذکر دی بخیر   شرم از خالق و اندیشه ز فردای قیام

کاش صد که به صد فرق ز رضا کرد بدر   همچنین بدعت به جبر و جمشید مقام

لیک چون ابر سیه جمع شود با خورشید   لاجرم قطع شود نور و شود ظلمت عام

اجزای ابله ملحد ز چه ردی ز چه سبب   ملک را غمزده کردی و ملک را بدنام

باری از لستن این باره چه حاصل کردی   بجز آز آتش دوزخ و بجز از خشم مدام

ای دریغا که حیاتیست بخشست درنه   تا عرق روح پلید تو چکیدی ز مسام

کی بود کی که برآرند دو چشم تو به نیز   کی بود کی که ببرند زبان تو ز کام

من ندانم که چگویم به جای تو که هست   قاصر از زشتی افعال تو تکبیر ادام

تا شود باعث هر محنت و غم مرد شریر   تو دعا باد به هر درد و مرض رنج زکام

[illegible]

هفت اندام ترا باد قرین هفت مرض   که بود اسهل آنها همه پیسی و جذام

رشته ار شانه جدا باد چو ریش فرعون   بسته صد تیر به هر موی به صد استحکام

دشمنان تو همه بر تو مسلط شب و روز   دوستانت همه ماتم زده دشمن کام

آخر الامر میری به بیابانی دور   که نه بستر بود آنجا نه شراب و نه طعام

کرده اعضای ترا پاره به دندان سگ و گرگ   استخوانهای ترا برده ز ارزان بکنام

مال و اموال ترا در عوض حق جامع

داده خواتین تو شبها به کنیز و غلام

بعد عمری که خلایق رستند   از بلا و عمل مستوفی

آسمان زو به سری پیدا کرد   گفت تاریخ بدل مستوفی

عمری ز مصطفی قلی بود دم من   گوینده در مدیح و گوینده سخن

ده سال مرا بدید و یکبار نگفت   گوینده گو بنده گوینده من

ناساز تر آن زن که شد در مسکن / باید که بود زن زن یا زن زن
زن زن زن زن نگردد از زن زن / صد بار هم از زن زن هم از زن زن

مصراع دوم غلط است جزئی نظر شد

کرد شعر نظم من پر از مدح و هجاست / آن مدح بموقع است و آن هجو بجاست
من آینه‌ام پیش رخ زشت و نکو / آیینه هر آنچه دید می‌گوید راست

رو ترش مکن که بنده زینجا برود / ور زانکه رود بدین سخنها نرود
در وادی سنگلاخ اگر پای بی نعل / از هیچ تازیانه از جا نرود

از گلشن دهر آشکار و نهفت / همچون تو گلی خرم و خندان نشکفت
نادیده بمدحت آنچه گفتم شد راست / من بعد هر آنچه دیده‌ام خواهم گفت

با مردم اصفهان که گویند زرهی / گاهی در چمن وفا همه سرو سهی
نیکو است که از شهر شمار قسم من / باد شعر پر قصیده و دست تهی

این قطعه که قوت روح و آرام تن است / در صافی و محکمی چو در عدن است
در خدمت بینش فلک فضل و کمال / بی ناطقه عذرخواه تقصیر من است

شمشاد خجل از قد رعنای حسین / گل منفعل از روی دلارای حسین
گر مهر ببیند رخ زیبای حسین / از مهر فتد چو سایه در پای حسین

امید است اگر به تیغ دادم بکشی / زانسان که بدرد و انتظارم بکشی
جرمم چه بود که در فراق رخ خویش / در هر نفسی هزار بارم بکشی

[illegible]

انگشت بتخلف وعده در شهر شهر / ای من ز خلاف وعده‌ات خسته جگر
یا وعده مکن که خواهم آید بسرت / یا از سر وعده‌ای که کردی مگذر

ای خار بدرگاه تو قدرت صاحب ری / طی کرده بجل گرم حاتم طی
پیش تو حدیث معن و انواع فضل / لفظی است که نیست هیچ معنی در وی

در رهگذر عیش مکن پا با پای / در غمکده دهر مکن وا ویلای
زاغیار برآرش از آن هوی هوی / کاحباب کشند بر سرت های های

ماه رمضان شمس و مس در برج اسد / لب خشک و جگر کباب و سوزنده جسد
هنگام نماز عصر در عین عطش / هر کس که دعا کند بمقصود رسد

آمد رمضان چشم می را بشکست / واکنون بخشم چنگ نی را بشکست
چون خواست که کار او قراری گیرد / ناگه مه عید آمد و دی را بشکست

رخسار تو قدر گل حمرا شکند / درج دهنت نرخ ثریا شکند
اندیشه دیدن رخت مجنون را / در سر هوس وصال لیلا شکند

بر روی تو کان پرده گل را بدرید / ز آنکه هیچ گونه قدرش نرسید
انگشت نما گشت و بس نازک بود / در روی اثر بهشت ره گردید پدید

ای داغ تو بر جبین هر بنده و حر / در لفظ گهربار تو گیتی پر در
گر کیسه مداح ز زر گشت تهی / غم نیست چو شد دفتر شش از مدح تو پر
عذر از پی این ضبس میاور بزبان / در لطف جهان بخش کن حجت آن

ربعی بعطا بخش ربعی بصلت   ربعی بستان ربع دگر را مستان

کوهر بحر سخا مهر سپهر احسان   ای که در بحر سخای تو فلک حیرانست
قصه خادم درین نوازدی حقا   راست چون قصه خیام و نظام الملک است

کردیم من و مصاحب من هوسی   پابوس ترا اگر بدی دسترسی
در خانه نبودی تو دانی که نبود   در خانه کعبه صاحب خانه کسی

این قطعه نه از روی گران خاطریست   نه از ره ناحفاظی و شوخ عریست
هر بی ادبی که میکنم در خدمت   گستاخی از راه قدیمی کریست

ای یا قسر راته دستوری که باشد   حدیث معنی پیش از حرافات

مکن تاخیر در کار دعاگوی   که گفته شد فی التاخیر آفات   گفته است

آنی که ترا نظیر و همتا نبود   ور هست برین توده غبرا نبود
دست کرمت که هیچ محتاج مباد   محتاج بقطعه تقاضا نبود

ای جود ترا جانب امید شتاب   معمور به بحر و کان زجود تو خراب
انگشتری و اسب عطا کن که کنم   انگشت در انگشتری و پا برکاب

ای آنکه دعای دولتت فرض بود   با ساحت تو طول زمین عرض بود
زانچو توئی هیچ منی کم نبود   نیکو نیست که پای تشبه فرض بود

گلشن و اطرف چمن خواهد ماند   نی کشور و جاه و انجمن خواهد ماند

ز اسباب جهان خواه بد خواه نیک   نامی ز تو در دفتر من خواهد ماند

در مدح تو سرور اشدم کوهر سنج   نا رسته شوم از غم و آسوده ز رنج
مپسند که مدح تو چو کان گنداطرس   در خرج بود پانزده در حاصل پنج

سر افضل آفاق میرزا محسن   زهی ز بحر بر آورده دست جود تو گرد
ریاض فضل تو با حکمت افادت جنبت   فضای علم تو از غایت وفات فرد
دوشیزه سخنم مایل تو گشت از آنکه   تو مرد راه حقیقی بگر ناگریز از مرد
عروس نظم مرا با همه حلی و حلل   کجا رواست که کابین دهی بعکس دهد
جواب مفرد چه شعرا کهی چو سحر حلال   پس از سه روز چگونه است عذر عذر برد
مریض در داران بر طبیب عرض کند   که از مرض برهد لیک افزون تر درد
نسیم مدح من از شوره لاله انگیزد   چرا ز باغ سخای تو غنچه گل زرد

۲ نایدش

گر قسم آنکه خود ان کهنه گشته سطر لاب   بود بقدر بها آفتاب عالم گرد
من از طریق طلب کردن ار چه برکردم   تو نیز اگر ندهی پز چو نخواهی کرد

حدیث شاعر و اندر گذشتن مقصود
مشابه صفت ستند رست و مهره نرد

بر آسمان قسم چه ان بر آن قران خون است   که از مقابله بعد دو کوکب افزون است
چه منزل است که در وی بچشم بیننده   مدار چرخ و طلوع بروج وارون است
ستاره را سبب حیرت و تامیت   بچشم با حرکاتش چرا نه موزون است
عطارد از چه ز خورشید می بگردد دور   که در کسوف کهی قرد که بر خون است
کسوف شمس ز خلاف نوش چیست   که گردش برج آفتاب مقرون است
خسوف ماه کدام است و چون شود پنهان   مهی که مشعله بارگاه گردون است
مه از چه گاه برافروزد چو عارض سلماست   هم از چه گاه بکاهش چو جسم مجنون است
نظر بدوستی و دشمنی و بیم آن   مر اختر از ز بر جها سبب چون است

ز ثلث و سدس فلک راه دوستی چه روست　　ز ربع و نیمه چرا حال مه دگرگون است

کدام جزو زمین بازپدید قطب شمال　　ز تحت دایره آفتاب بیرون است

نشیمنی که شب و روز آن بود یکسان　　کدام جزو در اجزای ربع مسکون است

کدام جای که سالی در آن شبانروزیست

ز سالها که بماه و بهفته مشحون است

آصف روزگار و صاحب عهد　　آنکه جودش صلای عام دهد

فلک مردمی که خاک رهش　　زینت افسر کرام دهد

آنکه حبل المتین اجابتش　　چرخ را راه اعتصام دهد

وانکه طومار رسم بخشش را　　قلم جودش اختتام دهد

خامه سحر ازاو بود تدبیر　　جنبش فتنه را قوام دهد

کف رادش که آز را تریاقست　　لعطا بارشش غمام دهد

کرمش رونق سحاب برد　　سخنش زینت کلام دهد

دل

توسن چرخ با همه تندی　　بکمین چاکرش زمام دهد

سرورا گر چه رسم داعی هست　　که چو در بزم مدح جام دهد

شیوه ناخوشش تقاضا را　　از پی مدح ارتسام دهد

گر چه بقدر قرض کرده رهی　　که نداند کزان کدام دهد

گر چه ضامن شده است همت تو　　که قروض مرا تمام دهد

لیک از آن جمله قلتبانی هست　　که مرا درد سر مدام دهد

قلتبانی که همچو باد خنک　　عاقبت گیرد و زکام دهد

چشم را وحشت از لقا بخشد　　گوش را زحمت از سلام دهد

در ره سخته کیش چاکر من　　هر زمان وعده های خام دهد

صبح گوید برو که ظهر رسد　　ظهر گوید برو که شام دهد

الغرض هست چشم آن کامروز　　لطفت این کار را نظام دهد

از صلت گر کرم نفرماید　　یکدو تومان برسم وام دهد

چو مدتی زیب صدرت
نقطه حرف نعم

دریغ از فخر بانوبان عالم　　سمی فاطمه بلقیس ثانی

همایون شمسه ایوان دولت　　فروزان شمع کاخ کاردانی

خدیجه حشمتی با عز و تمکین　　صبورا خصلتی با نکته دانی

ندیده با هزاران دیده گردون　　نظیرش در سرای زندگانی

چو مهد عصمتش بر زهره چرخ　　ز رفعت کرد چندی همعنانی

قضای آسمانی کرد ناگاه　　ز بستان حیاتش مهرگانی

بعزم گلشن فردوس جاوید　　برون زد خیمه زین بیگانه فانی

ازین غمخانه سوی ملک باقی　　روان گشت از قضای آسمانی

شهاب از بهر تاریخش چنین گفت

مکان بادش بهشت جاودانی

۱۲۰۰

اگر شعر مرا برابر خوانند　　به فضل ترمه گوهر فشانند

دارد

وگر بر قله کوهی نویسند　　بر او از کیسه کان زر فشانند

وگر بر زهره خوانند پیر گردون　　بر او عقد ثریا برفشانند

وگر گویم بوصف چرخ بیتی　　بجای سیم و زر اختر فشانند

وگر مدحی سوی عشاق فرستم　　اگر هیچش نباشد پر فشانند

ترا گفتم چنان مدح بلندی　　که بر وی مشتری دفتر فشانند

اگر بر سنگ خوانی لعل گردد　　وگر بر بید بندی بر فشانند

دریغ آمد گفت را با همه جود　　که بر من مشت خاکستر فشانند

پی کابین بکر پرده طبع　　تو خود دانی که شاعر زر فشانند

روا داری که از این بنده جودت

بشعر گوهر احمر فشانند

ای آنکه بمدحت چه قلم بر سر آیم　　اول سخن از سپهر و اختر گیرم

هر شب دو سه بیت گفته ام در مدحت　　گر بس نبود هنوز از سر گیرم

ای پیش رواق دولت تو
ایوان بلند اختران پست

در حبل ارادت تو هر کس
زد دست ز بند آسمان رست

جز لطف تو مرهمی نیابد
آن سینه که تیر آسمان خست

در بزم سنای آنچه هستند
هستند ز جام بخششت مست

در بند ولای شاه هر کس
کاو رشته خدمت تو بگسست

ای ورد زبان خامه من
مدح تو ز روی صدق پیوست

یکشمه ز حال خویش گویم
گر زانکه سر شنیدنت هست

مداح تو از کسالت تن
از بسکه همی بخورد و نشست

از کثرت قرض شد گران بار
وز مایه خرج شد تهی دست

امروز کز آستان عالی
خواهد بشتاب رخت بربست

در حلقه دام وام خواهان
افتاده چو ماهی فرا شست

از لطف ورا

از لطف بزرگ وزرا ورا
دریاب که رفت کارش از دست

صدر دوران و سرور آفاق
ای فلک چاکر فرشته نهاد

در سخن منشیم حسب تاریخ
کلک لطفت ز بنده عفو گشاد

گوش من بر پیام تو همه وقت
تو ز من هیچ می نیاری یاد

کرمی کن چنانکه شاید کرد
صلتی ده چنانکه باید داد

ورنه زین بعد در زبان گیرم
قلم هجو هرچه بادا باد

بدست چاکر خود صاحب من
مرا اصبحی فرستاد و شتاب آورد

در اصطرلابش که عقل از فرط نسیان
حدیث آسمان و کوکب آورد

فلک میراخور و با من یکی است
از آن او هم بجای اشهب آورد

اگر مخدوم این را خواست دادن
حدیث آن چرا خود در لب آورد

وران را صاحب از روی کرم داد
چرا میرآخور این را در لب آورد

از بخشش تو در کف دریا گهر نماند
وز همت تو دامن گنجینه زر نماند

در برد بحر مستقر ارباب نظم را
جز خاک آستانه تو مقصد دگر نماند

سیمرغ طبع من بهوای مدیح شاه
انقدر بال زد که در او هیچ پر نماند

دامان حرص من ز نوال عطای شاه
فرسوده شد چنانکه بجا آستر نماند

با شعر من بخدمت خسرو نمیرسد
بالیکه گشت کهنه در او هم اثر نماند

در احکام من گر خطائی بدیدی
مرنج و مکن هیچ از من بهانه

نباشد همه جوزها مغز بسته
نباید همه تیرها بر نشانه

مکن عیب خرمن چو در وی ببینی
یکی خوشه بسته است یا بسته دانه

درین روزگاران که زاغ و زغن را
نشانده است گردون بیک آشیانه

نه بینم

نه بینم کسی را که فرقی گذارد
میان می و بنگ و بید و فسانه

فلک را ندانسته از فلک آنا
فلک برده بر آستانش امانه

کرت هست با ور بشهر هری رو
ببین هست گفتار من راست یا نه

مریدان آقا نگر روی در رو
نداوان کر یا بسی تا کنج خانه

اگر چشم انصاف را نور باشد
من امروز و معشر در زمانه

هر چند جای ناله ز ناکیوت دیر نیست
جز ناله لیک پیشه مرغ اسیر نیست

چندان نفور گشته ام از اهل روزگار
کاندر زبان خامه ام الا نفیر نیست

در کشوری زمانه مرا کرده پای بند
کانجا نگاه فضل و هنر دستگیر نیست

آخر شگفته شود غنچه دلم
در گلشنی که غنچه بجز تو کیر نیست

آبای سبعه را بتصاریف عمرها
یک لحظه بر مدار مراد من مسیر نیست

از ابتدای صفر حمل تا مقام حوت
جز صفر بهره من زین قلیل و کثیر نیست

آخر چه سان

پستان مهر تا بی جاه جهات را   هر چند می‌کنم اثر از بوی شیر نیست
گیرم که ترک ناز دو نغمه‌ی تو ان کرد   باری زبان دو جانبه را گزیر نیست
حقا که در اقاصی بر بر بدین صفت   چون من سخنوری بر مردم حقیر نیست
جائی که از برودت دی میرم خروش   فریاد رس بجز نفس زمهریر نیست
درسنجی که از حرارت دل میکنم فغان   دمساز غیر شعله نار سعیر نیست
در شاعری شعور ز شعر نکو بوده‌ام   باری چه سود از آنکه حرم ز شعر نیست
بر هر طرف که می‌نگرم پیش دیده‌ام   الا حلال و نخوت خان دامن‌گیر نیست
ای خان کبر دار و امیر بهانه گیر   این پنجروزه لایق این دار و گیر نیست
آن خیک پر نجاست زر انقبت را   حاجت بدین عسس و بدین قمطریر نیست
فهرست راز چرخ ضمیر من است لیک   از چرخ جز کدورتم اندر ضمیر نیست
سیمرغ قاف قافیه کلک من است لیک   جز هیم مویه عمش اندر صفیر نیست
نظم لطیف و عمر شریفی که آن دو را   در کارگاه عرصه امکان نظیر نیست

۱۲۶۵

جائی مرا به بیهده کی میرود بکار   کانجا نگاه فضل و هنر دستگیر نیست
توسعه عاشیر او را کجا حکم   زانها که گفته‌ام من عشیر نیست
منسوج شعر ترصه کشیم بخیر خیر   جائی که پرنیان برواج حصیر نیست
عرض شمیم نافه مشک خطا سنت   آنجا که خاک کم به بها از عبیر نیست

دارم بسی زر سره در صره بیان
اما دریغ و درد که ناقد بصیر نیست

شکر یزدان را که با زآمد ز حج   موکب شهزاده عالمیان
شاه حج در ماه حج از راه حج   آمد و گردید عالم گلستان
قاسم رزاق فیروزش داد   عاقبت محمود گشته و کامران
از قدوم روشنی چشم خویش   باد روشن چشم ملعیس زمان
آستان کعبه را تا بوسه داد   آسمانش بوسه زد بر آستان
این سعادت را کجی دریافته است   کس ز ابنای سلاطین جهان

زر سره زر خالص

شکر یزدان را که در تابان جاه   نخل قدر و سروری آمد ببار
خان دریا کرمت الحق جهان   گر بگفتش گردد خجل ابر بهار
آنکه از خورشید رای روشنش   هست نور مهر جهان مستعار
خور چو یوسف کرده اندر دلو جای   مه چو یونس گشته از حوت آشکار
ذکه شخص همتش بخشد مدام   خلق را ایمن ز بیمن بیسر از نار
زین ولد بازوی والد شد قوی   زین ولد روز مخالف گشت تار
نام نیکش زان علی آمد که هست   در دو گیتی با مجوی پایدار
اختری تابان ز برج احتشام   گوهری رخشان ز درج اعتبار
اختران هر یک ز روی طبع و طوع   گوهر خود کرده بر فرقش نثار
ساعت میلاد او از خرمی   کرده بر اعیاد دوران افتخار
در عدد همچون بهشت عدن شد   ماه و ساعت خسرو طالع مدار

۱۲۸۵

زهره بزم ماه را بربط نواز   تیر تخت مهر را گوهر نگار
رانده محمل مشتری اندر حمل   تا میان چاکران گیرد قرار
ترک گردون با کمان اندر کمین   تا برآرد از تن خصمش دمار
نشسته جرم کیوان بسته اندر رتبت علم   بهر تعلیمش میان بسته دوار
سال این مولود فرخ را نهان   چون شد از سر معانی خواستکار

داخل از خارج یکی کردید و گفت
گشت ماهی طالع از اوج وقار

۱۲۱۱

خان والا قدر ابراهیم خان   آسمان دانش و بحر همم
ای ترا تیغ یمان یار یمین   وی ترا فرق جهان خاک قدم
دست دریا بخشش قلزم شکوه   حلم کیوان لشکرت جود و شیم
مهر نزد دست مستغنی از آز و درای   بحر پیش منفعل از نام و دم
سید امال ترا افکنده چرخ   از مدار مه کمند شست جنم

جود دست گوهربار



بسم الله الرحمن الرحیم

ای خسروی که پیش سریر بلند تو — افلاک سجده‌گانه قد خود دوتا کنند

شاهان تاجدار و سلاطین کامکار — از هر طرف بخاک درت التجا کنند

نعل سم سمند ترا صاحب افسران — صدره فزون ز تاج کیانی بها کنند

از خاک درگه تو وکیلان روزگار — در چشم اختران فلک توتیا کنند

اقبال و بخت و دولت و احتشام جمع — هر جا لوای ملک گشایت بپا کنند

گیرند وصف حاتم و قاآن ز جنس هزل — در مجمعی که از تو حدیث سخا کنند

شاها چو هست عادت ابنای روزگار — کز شعرها در مجلس خود دلخوشا کنند

در حسب حال مادح و ممدوح هر یکی — تحقیق لفظ و معنی جود بنا کنند

دیوان

دیوان بنده را که مزین بمدح توست — در قرنهای بعد همه بایسته وا کنند

در ذیل هر قصیده که بحری است پرگهر — تذکار مطلب و صفت مدعا کنند

چون قصه‌ی قرض و حکایات فقر را — ترکشته تحت طامع و رذل و گدا کنند

بیچو ازان هراس ندارم که نام من — خوانند در مجالس و چون و چرا کنند

ترسم نعوذ بالله از آن کز طریق جهل — در دل شکی ز بخشش و جود شما کنند

در دی این حدیث در اعضای مدح ها

این درد را ز لطف تو ها دوا کنند

اسب و شتر و خیمه و زر میخواهم — و آنها همه از بهر سفر میخواهم

انعام مواجبی که کرم فرمودی — شد داده بقرض‌ها دگر میخواهم

گویند که حاتمی بدوران بوده است — گر روی زمین گوی کرم بربوده است

هر کس کف شهزاده بدیده داند — کاوازه حاتم بجهان بیهوده است

بیهوده است

میزان کرم را کف جود تو و مهر   هستند دو کفه لیک فرخ چهر
هر روز که این دو کفه با هم سنجند   این کفه زمین گیرد و آن کفه سپهر

در عرصه آفاق بسی گردیدم   اوضاع سلاطین معظم دیدم
مانند تو شهزاده زنهای ملوک   در حلم و کرم ندیدم و نشنیدم

سلطان ز غلام خود پسندد چو هنر   رسم است که لطف را کند افزون تر
دانسته خواطر مبارک باشد   آن عرض که بنده کرد در باب پسر

درگاه تو کعبه جلال و کرم است   هر کس که کند طواف آن محترم است
حاجی چو طواف کعبه را دریابد   گر صاحب خانه را نبیند چه غم است

باده

من ذره بی مقدارم و لطف تو چو مهر   از خاک مرا رسانده بر اوج سپهر
صد سال به صد زبان نیایم بیرون   از عهده شکرت ای شه فرخ چهر

گفتم سحر که چیست در ملک وجود   بحری که برآرد بسخا از کان جود
گفت آنکه تو گفتی نبود جز خورشید   با بذل کف شهزاده اعظم محمود

ای آنکه چار گوشه تخت تو از فخر   شاهان تاجدار تبارک گرفته‌اند
از بهر حفظ ذات تو انجم ز جبرئیل   بودند فتح و نصر تبارک گرفته‌اند
آیینه بر سر دست آورده‌ام از آن   کآیینه را به فال مبارک گرفته‌اند

چون فلک و آتش خورشید منیر   عکسی است عیان ز فلک عکس پذیر
از شیری نخجیر که دشت کرج   وز افسر شهزاده ببند نخجیر

دل من گر به لطف داری گرم   هیچ در دولتت زیان نبود
خود شناسی که هیچ تحفه به دهر   بهتر از مدح شاعران نبود
واندرین شیوه نیز میدانی   که چو این کلک درفشان نبود
چون بفهم تو شکرم گویم   که مرا چون تو قدردان نبود
گر چه از کثرت مشاغل ملک   در دلت فکر این و آن نبود
لیک از این و آن مرا مشمار
که چو من بنده در جهان نبود
شعر فردوسی نگر کاتش پرستی چند را   بگذرانید از همه گردنکشان روزگار
این همه خاصیت شعر است در خلق را   هست ذکر گونه صد رستم و اسفندیار
نامداران جهان با شاعران نیکی کنند   تا بماند در جهان نامی از ایشان یادگار
گر بیاری شتابی منتی از شاعری   به که بر روی زمین قصری بسازی زرنگار
زانکه این را باد و باران عاقبت ویران کنند   وندران نام تو تا محشر بماند یادگار

ای کرده

ای کرده قضا حکم ترا همراهی   فرمان بر حکم تو ز مه تا ماهی
بر قامت رعنای دلارای تو دوخت   خیاط ازل خلعت شاهنشاهی

خسروا سند و قدر خاصه اکنون منکر است   خلعتی کان لطف کردی عید قربان یادگار
شه ز بهر آنرا که خلعت من داده است او من   میشوم بی آبرو تا کرم ار سند و ق دار

ای پیش بزرگی تو افلاک حقیر   عکس کلاهت نورده مهر منیر
هر دُر که برآورم ز دریای ضمیر   در رشته مدح تو کشم بی تاخیر

تا چند دلم ز غم پرآذر باشد   در سیل سرشک دیده‌ام تر باشد
شرط است که در خدمتش امسال غلام   هر سال ز سال قبل بهتر باشد

شهریارا بلبل بستان سرای مدحتت　بر مثال جغد ساکن گشته در ویرانه‌ای
آنچنان ویرانه کز بیم بام و سقف او　کس نیارد در او جز دیو یا دیوانه‌ای
از شکاف اندر شکاف سقف گویی تعبیه است　بهر فرق ساکنان دست اجل را شانه‌ای
من شوم چون مرغ اندر دام زان زندان　ابر هر وقتی که بر بامش فشاند دانه‌ای
بسکه نمناک است ویران شب برون آید ز در　صد هزاران عقرب کاشان ز هر کاشانه‌ای
جمله اطرافش دهان بگشاده گویی بی‌زبان　نیست با آشنا الا ز جان بیگانه‌ای

لطف شه زندانی ~~چند از زندان آزاد کرد~~
از زندان هر آزاد بود
گر عطا فرماید این بیچاره زندان را خانه‌ای

سی سال مرا خون ز دل و دیده چکید　تا گوهر نظم من بدین پایه رسید
میسند که گویند پس از من بجهان　بیچاره گهر سفت و کس از وی نخرید

۱۱

گر سرم را به تیغ بردارند　بر ندارم ز آستان تو سر
لیک امید مرحمت دارم　هم بدل هم بنطق هم بنظر

شهریارا هر که در درگاه والای حضرت است　هست داخل از سه قسم اندر یکی بی‌اختیار
قسم اول فرقه کز ابتدای سلطنت　جمع بوده‌اند گرد رایت نصرت شعار
قسم دوم آنچنان کز بیم تیغ خانمان　بر خط خدمت نهادستند سر در قید کار
قسم سیم مردمی کز ملک خود از روی شوق　ظاهر و پیدا است بر شهزاده کیوان وقار
حق هر یک زین سه قسم از آستان معدلت　خود بپای خود دویده اشک چشم بنده‌وار

من ندانم کز کدامین فرقه‌ام زین هر سه نوع
بقدر آن طمع دارم ز لطف شهریار

شاها بعشق مدح تو زودی هزار بار　چون تیر بر سپهر معلق همی روم
تا گنج مدح تو ریزم بشش جهت　زنبورسان بکاخ مسدس همی روم

برف غسان ط
گر رخس وا گر خوی
و اگر کوی از نگاهی
یاضی دان بر بان است

گاهی قدم براه رباعی همی زنم　گاهی بعشق بحر مخمس همی روم
گر مین چنان ز زودی چه تعدیم میکنند　با آنکه همعنان ز رخش همی روم
با دانش از جسمی آرزوی آبروی　صد بار من ضعیف‌تر از خس همی روم
با آنکه گنج نظم تو در زیر پای من　در زیر دست هرکس و ناکس همی روم
با آنکه طوطی چمن نکته دانیم　در زیر پای بقعق و کرکس همی روم
هر بار و پار وقت بدرگاه آمدن　کفش برای رخ کسند اطلس همی روم
وهال از نحوست هم گردان بچوش　مانند آنکه جانب مجلس همی روم
دربارگاه لطف تو کز قرض گاکنون　هر روز بر سپهر متوسل همی روم

گفتم بهر قصیده نهم یک قدم به پیش
اکنون بهر غزل دو قدم پس همی روم

شهریارا دو خورش دیده‌ام　در سه روزه من از جنگ و ریز
بسیجی با مسیان مردم　هنوز م تابش ازوقی بیجر

هیچ دانی زر را که کم ز معنی　که کسند خوردن آن روزه‌ها
هیچ دانی که چیز است اینها
غصه‌هان بود و خون جگر

در آرزوی یک سخن از لطف درفشان　از پای تا بسر همه تن گوش گشته‌ام
هیچ التفات نیست بمن شهریار را　زین غصه خالی از خرد و هوش گشته‌ام
از خاطر مبارک شهزاده جهان　امسال گوییا که فراموش گشته‌ام
در من نگاه کن که کجا ایستاده‌ام　وانگاه با چه طایفه همدوش گشته‌ام

با آنکه فیض مهر دار صبحتم همای
باجغد و بوم دعکه هم آغوش گشته‌ام

مفرح زر و یاقوت دفع رنج مرا　حکیم گفته و باید که آن بجا آرم
من شکسته که از بهر قوت درکردم　ندانم این زر و یاقوت از کجا آرم

سپهر را معقد کردون و تیر   کرد ایوانت جز استکمال چیست

با فر و فروغ رای ملک آرای تو   ماه در استحکام استقبال چیست

پیش خاکپای و نعل رخش تو   سخت رای و سر جهنا چیست

از می جود تو جرم حباب   ساغر کرنیت مالامال چیست

در مصاف تیغ تیزت روز رزم   رستم دستان که بود زال چیست

دقت صنعت خامه را از روی عجز   چاره الا آنکه باشد لال چیست

بحر نالان گشت از جودت فلک   بانگ بر وی زد که قیل و قال چیست

حضرت را با لعقا خواند عقل   گفت من عنقای اسلم مال چیست

بارگاهت دید پیر هندسی   از زحل پرسید کان اشکال چیست

چتر تو عالی است بر چرخ از ملک   بل بود فتح منجم فال چیست

رهزه عزم تو گاهی کرد چرخ   گفت باید فکر این تو ال چیست

دیر می سنجید خود را با کفت   بحر گفت این آب در غربال چیست

ثم

چیبال اسم بیزا

شاهد بخت چو ماه نو بدید   گفت در پای این خلخال چیست

از پی حکمت دوان گوید قضا   باش من تیزآیم استعجال چیست

سپهر را می ندانم چرخ را   اینقدر در کار من اهمال چیست

گر نبود شهر را سوی من التفات   کار من درهم بدین منوال چیست

هیچ از من می بپرسی کای غلام   در غم و محنت چنانی حال چیست

تا نگوئی نیمه شعبان چه بود   تا بپرسی غره شوال چیست

خدمت شه مایه یالست و جاه   من به فکر آبرویم مال چیست

بنده خود دانم که از سیر سپهر   ضعف بخت و پستی اقبال چیست

در سرا خنزیر گشته روز   علت این رنج و استیصال چیست

لیک حیران در دو معنی مانده ام   می ندانم سر این احوال چیست

موجب اشفاق پیر این چه بود   باعث کم لطفی امسال چیست

گفتم از لطفت کنم شاکی طلب   قرعه افکندم که بینم فال چیست

عقل گفت اکنون جوابت   مشکلی کندم طلب کن سال چیست

با دو سیصد سال عمرت در جهان

ملکه سی صد قرن سال سیصد سال چیست

آنچه من در رساله گفتستم   مدح شهزاده علی الاجمال

هیچ شاعر نگفته مثل آن   بهر ممدوح خویش در سی سال

شیر بیشه ... خان که ماه   مانند ماه ای از نقش شدی پنهان

آن آفتاب اوج بزرگی که آفتاب   گشتی ز گرد توسن او در دل کهن

شد کشته روز جنگ و اگر سال قتلش   پرسد کسی بگو که بهشتش بود مکان

شیر صف جنگ خان فرخنده سرشت   کش خامه دوران اسدالله نوشت

شد کشته و تاریخ وفاتش جستم   دل گفت بگو بود مکانش به بهشت

بتاریخ ۱۵

بنده را امروز مهمانی است اما بادلی   مضطرب چون روز فردی که نه خواهد گذشت

گرچه با دست تهی این کار بود از عقل دور   کردم اکنون کرد رب و کرد زبون خواهد گذشت

بگذرد این دم به صد سختی و محنت قاصدا   لیک حیرانم که کار شام چون خواهد گذشت

[illegible]

از تشنگی رسید به جایی که عنقریب   آتش فتد به پیکرش از جوش خون ناب

گر سبزه دارش بود شعره ...   در خشک هم کنیش تو بی صاحب اختیار

با آنکه از تمام جهان برگزیده ام   درگاه شاهزاده و شهر هرات را

دست بهانه بسته در رزق بر رخم   زانسان که بر گلوی شهیدان فرات را

گویی قضا لطایع من خنگ ساخته است   بستان مهربانی چهار امهات را

با سپهر یار روزی من ... کار   بر سنگ آسیا فلک ثابت را

خنگ

زاوصاف تنگ عیشی خود شکوه کنیم   تا زان صفت ثنای صفات ذکرت را

امسال اگر عقیق حزین دیده آب من   آنم که معتکف شده‌ام سومنات را

در هیچ سال ذلت امسال دیده‌ام   زان فرقه‌ام که سجده نمایند لات را

یارب چه زورق است دل دردناک من   کز چار موج حادثه جوید نجات را

آنکس که زندگانی او هیچ من بود   صد بار بر حیات گزیند ممات را

بر من جهان چرا نگشاید در ستم   آخر نبسته شاه در التفات را

شاها من آنکسم که زبان بمدح تو   پر در همی کنم صدف کاینات را

دانم که دانی آنکه مرا از سخنوران   هست آن شرف که برگزیده ابیات را

تجدید ملک نظم مرا گر کند سپهر   از پیشگاه صفه شمارد جهات را

آن رستم که بر شعرای زمان خویش   گیرم زکین ره فعلن فاعلات را

بل در جریده فصحای زمان قبل   زاکفای خویشتن بشمارم کفات را

با این همه رسائی و آزادی سخن   مانم درین دیار اسیر ان کات را

[illegible]

ادرکم

[illegible]

بردند که حمایت تو من بر زاغی   یاری شهان کنند رعایت رعات را

گیرم که شعر من نه سزاوار جایزه است

یاری چه شد تصدق نذر زکوة را

مژده امید وصیت که از پای بخت   آنچه میخواستی آن آوردم

گوهری کان شده بود از کان دلم   جستی و باز کان آوردم

باغ پژمرده شد از بی‌آبی   رفتم و آب روان آوردم

مشتری سوی دو پیکر شده بود   باز او را بمکان آوردم

گرچه آوردن او مشکل بود

هستم این که چنان آوردم

ای آنکه کف نوروز بخشش   همتای سحاب نوبهار است

امروز مرا بوعده فردا   بر راه امید چشم چار است

از خاطرت ار شوم فراموش   این یک دو سه بیت یادگار است

از خاطرت ار شوم فراموش   این یک دو سه بیت یادگار است

جامع جمله سعادت جمال الدین آنکه   بجز از تخم نکوئی بجهان هیچ نکشت

چند روزی که درین دار فنا بود نشست   سر نزد از او عملی کان بشمار آید زشت

بود دامان وجودش ز معاصی همه پاک   گفتی ایزد ز نور مجرد بسرشت

عاقبت در مه ذیحجه بفرمان قضا   نامه پرداز اجل نامه عمرش بنوشت

آنکه آزرده شدی پیکرش از فرش حریر

بالش از خاک شدش بستر و بالین از خشت

افتخار اعاظم و اشراف   حضرت میرزا جمال الدین

آنکه همتای او بفضل و هنر   کس ندیده است در شهور و سنین

و آنکه بستان جود و بخشش را   کف او بود ابر فروردین

ناگهان بر بساط هستی وی   مهرگان اجل گشاده کمین

مرغ روحش

مرغ روحش ز آشیانه تن   کرد پرواز و گشت سدره نشین

دوستان در فراق او یکسر   همه گشتند سوگوار و حزین

ستم و جور آسمان بنگر   عادت و رسم روزگار ببین

گرزه سفله کی چگونه کنند   لعل رخشان بخاک تیره دفین

چه توان کرد چون ز روز نخست   عادت روزگار گشته چنین

بهر تاریخ او بگو یارب

باد ماوای وی بخلد برین

1192

خسروا دریا کفا مداح اوصافت بهر   طوف کعبه خدمت استاده بر درت

گرچه در کاه کرمیان بر رخ کس بسته نیست   لیک اجازت بستن از روی ادب انگور است

گر بود رخصت درون آید بسان ذره   گر زمین میلش بسوی آفتاب انور است

چه طالع است خدایا که سنگریزه شود   اگر برم به مثل دست خود بسوی گهر

وگر بکلبش فردوس بنگرد گاه گرم — چو سر برآورد از خاک حنظل آرد بر

چنانکه رفت ز سهو القلم درین دو بیت — عبارتی که سخن را نبود اندر خور

که ز نیش قلم بود کاو بجای کشید — جهانپناه کند رقم از سهو بر دفتر

بریده باد زبان و شکسته باد قلم — مرا به بی ادبی گر زبان گشایم بر

خصوص پیش بزرگی که پایه قدرش — بود ز اوج سپهر بلند عالی تر

سپهر مرتبتا گر قلم خطائی کرد — بچشم مهر تو درگذر ازان خطا منگر

که از نحوست و ادبار بخت و طالع من — نهاده بود قلم پای در ره دیگر

کنون بعذر کمر بسته ام بخدمت تو — وگرنه عذرپذیری ندارم باور

بهر چه حکم کنی من مطیع فرمانم — درازتر شم سبب تیغ بر گرای سر

دل شریف تو باید که باشد از غم دور

من از غریق شوم در محیط غم چه ضرر

سپهر مرتبتا صاحبا خطا بخشا — زهی گرفته بشمشیر لطف کشور جود

کرد

توان کسی که بجز دست همت بجهان — کسی ز رشته کار کسی گره بگشود

متاع شعر ببازار همت جاشا — که کس بیاورد و بار پس بردی سود

کم التفاتی لطف تو کرده جان مرا — نشانه ناوک طعن رقیب و ضرب حسود

بخورده ام کنهی جنابا بجز سهوی — که آمد از قدم اندازی قلم بوجود

شکستم آن قلم و اندر آتش افکندم — چنانکه بر فلک از پیکرش برآمد دود

تو تیز پیکر من بشکن و بسوز بقهر — اگر بسوختن خامه نیستی خوشنود

حکایت من و ممدوح و خامه ساحر — بود حکایت کسری و ساحر و بهبود

هر آنچه در حق بهبود کرد خاقان کرد — همان بروی من آورده خامه مردود

فلک جنابا گر آدمی خطا بکند — فرشته پیش وی از آسمان فرود بسجود

وگر بزرگ نبخشد خطای خوردان را — میان خورد و بزرگ از چه فرق خواهد بود

خجل کسی که خطا کرد و مهربانی دید

خنک کسی که خطا دید و از کرم بخشود

ای بزرگی که کف و رای تو شاهم و گوهر سحر — ملک و دین را بهمت فیروزی و دیهم فرهی

دست جود تست که جیب امل از دانش کرده پر — پشت کان و دامن دریا شد از گوهر تهی

سینه هر کس شود از تیر جور چرخ ریش — تو ز راه مهر و لطف آن زخم را مرهم نهی

پایه قدر تو نزد عقل از آن بالاتر است — گر قیاس شاعری گردد بجائی منتهی

با چنین ممدوح در بخشش کرد دون فعال — دست بخت من چرا از مال دارد کوتهی

از پریشانی کنون چون بید مجنون گشته ام — من که هستم گوستان نظم را سرو سهی

اینکه می بینی مرا در دست کلک مدح و قدح — صورت فقر است و دانم زین ندارد آگهی

چون فتد در کله آرام گرگ احتیاج — شیر مرد از پا نشد چاره الا روبهی

تا روبهی بشب فرستادم مگر دیدش گزند — یاد آید از دل تنگ ورنج از در شهی

تا بدانی گر جفای چرخ داعی را رسید

سینه را و خون جگان ورزد چون ناروبهی

گفته ام میان جماعتی نادان — که گوهر از خزف و گل از خار نشناسند

جماعتی که چو طفلان ز راه بیخردی — شکم ز پشت و یمین از یسار نشناسند

وگر سپهر ز سیاره کان تهی گردد — جز آفتاب بضعف الیمف از نشناسند

چنان بچشم خرد شان سپهر چاک بهاست — که گاو و ماه ز شیر شکار نشناسند

اگر بفصل بهاران بگلشنی برسند — سمن ز نرگس و سرو از چنار نشناسند

چه جای سرو چنار است و گل بطرف چمن — که در مساجد چاه از منار نشناسند

مرا چه قدرشناسی طمع بود ز ایشان

که بهتر انکه خزان لاله زار نشناسند

گر از زمانه کهنه در جهان — کسی گردد اگه نباشد بعید

دل مرد دانا چو آیینه ایست — که در وی بد و نیک گردد پدید

تو تا توانی درین سرای سپنج — دل منه بر بقای دولت و گنج

بینوا باش تا بگنج رسی — گنج بگذار تا نیابی رنج

من آن غلام شاه کشورم که صاحب من … بقای دولت و عمر تو از خدا باشد
نهاده ام بره خدمت تو پای چو شمع … دران راه ار برود جان دریغ روا باشد
همیشه فخر من از نسبت غلامی تست … که در جهان به ازین دولتی کجا باشد

متاع بنده گلیم برکف است و هیچ اهم
که نقد لطف تو این جنس را بها باشد

منم سپهبد خیل حواس و لشکر فکر … که محکم است بمن پشت و پایگاه سخن
ز عکس پرتو خورشید طبع من امروز … بر آسمان بیان روشن است ماه سخن
مرا ضمیر لطیفی است دور از ظلمت … که همچو آینه گیتی نماست گاه سخن
بنان من چو به اسب قلم سوار شود … فتد ز هر طرف اندر پیش سپاه سخن
بیک اشاره طبع روان برون آرم … هزار یوسف معنی ز قعر چاه سخن
ز گفته های من ار مدعی کند انکار … بصدق قول منش بس بود گواه سخن

هیچ رسم وری بگیتی نیست … بهتر از رسم و راه درویشان
عزت از خاکپاست ایشان را … حبذا عز و جاه درویشان
بر سر تاج قیصر و فغفور … فخر دارد کلاه درویشان
برسد رایت کیان آنجا … که رسد دود آه درویشان
آسمان توده رماد بود … در بر تختگاه درویشان
آفتاب ملوک تیره شود … چون شود بدر ماه درویشان
شهپر جبرئیل می روبد … هر سحر خانقاه درویشان
بهتر از ملک مصر و شام بود … دولت صبحگاه درویشان

پادشاها سپاه مسکین را
جای ده در پناه درویشان

ان قصر هست پایه و هشتاد چه صفت … کاندر میان او شده سی خانه مضمر است

سقفش بنقشهای محلی منقش است … سطحش بشمعهای زر اکین منور است
تأسیس او ز هر چه تصور کنی بری است … نه خشت و نه گل و نه رخام و نه مرمر است
قلبش توان شناخت ز دوازده قمر … شکلش همی بصورت کشتی مصور است

این عقده شگرف که بر رشته زد سپهر
هر کس گشاید از عقلا جمله برتر است

سه طفل رضیعند در مهد ارض … کز ایشان جهان مایه دار آمده است
سه جنسند لیکن در اطرافشان … چو شاخ درخت انتشار آمده است
وز ایشان برون هست هر صورتی … که در صفحه روزگار آمده است
شگفتی نگر کاین سه مولود را … پدر هفت و مادر چهار آمده است

کسی داند این رمز را در جهان
که در کوی عقلش گذار آمده است

ای یار که وصل تو آرام که دل … وی مرغ دل از شوق لقایت شده بسمل

دراه

در راه وصال تو که مقصود دل آن است … دل سالک و من مرحله دیدار تو منزل

در عهد ما که غایت قحط سخنور است … برده بغز ولایت معنی مقرر است
نامی و آذری و خسرو دهلوی و رفیق … صدر جهان محیط که نظمش چو گوهر است
وانکه جنیبی و کلش و مشهور گنجه سنج … صافی که در طریق سخن سحر گستر است

هر کس ز اهل فضل بگوید که از چه روی … خاقانی اینقدر سخن خویش را ستود
چون مدح کس نبود سزاوار شعر او … خود لاجرم مناقب خود زبان گشود

ای عزیزی که هرچه از دشمن … دیده با دوست انتقام کند
دوست با دوست به که در همه حال … خنجر طعنه در نیام کند
نکشد دوست را به تیغ زبان … وانکه او را مزاح نام کند

کرچه بر من سبک همی کذرد هرچه آن قدوه کرام کند

لیکن آتش چو خام را نه پزد پخته را کی سزد که که خام کند

سخن تیز آن کند با دل که کل تازه باز کام کند

انکه فرموده بود دی جصارم آیم ارزنده کی دوام کند

وانکه سوی من ارزه تهدید درک همتش حرام کند

کلبه مور را چه خوشتر از آن که سلیمان در آن مقام کند

طول کفتار چون ملال آرد بدعا به که اختتام کند

الآن از پی سواری تو

توسن بخت را لکام کند

مشتاب شهاب در ره شعر کاین مایه فقر و بی نوائی است

ازوادی فقر و فاقه بگذر کاخر بر این سخن گدائی است

با اهل سخن اگرچه ناشت آئین زمانه بی وفائی است

ادهرا

این قصه نگر که شاه ایران در شعر تخلصش جفائی است

مرد قوی همت بی برک و ساز از در سلطان نبود بی نیاز

تا نزند دست بشاخی کدو بر سر بستان نشود سرفراز

بر شعر من انکه کیرد آهو باشد بچنین سک شکاری

زیرا که بود بدشت هموار آهو گیری سک شرف کاری

هرکه سازد چون زمین یکجا درنک پست کردد زیر پای هر خسی

وانکه چون کردون کند دایم سفر کار ناهار دست او آید بسی

ممدوح زاد کان من آنانکه کاه مشق بر صفحه فلک چو عطارد قلم زنند

شاید که بهر مادح خود از طریق لطف هرچند صفحه چند عبارت رقم زنند

آه که در زمان ما حرف وفا و مردمی کشته نسان کیمیا از ورق زمانه کم

اختر طالع مرا دست منجم قدر بسته بعقده ذنب برده خانه ششم

با دل خویشتن مرا بود شکایت از فلک هاتف غیب کفت قال من التراب جم

سنک جفای آسمان بر سر جمله میخورد کیست که جام قسمت نوش شد از کبود خم

هرکه درین جهان چو خم نشمین نداز قدر بر فلک از درش رود ناله نای دکلادم

درصف مهتران دهر از خرد نظر کنی

کاو چرند سر بسر لیک ندید شاخ و دم

تاریکی خورشید جهان تاب مپندار کاندر وسط عقده رخ جلوه نه شد

خورشید کجا ماه کجا عقده کدام است از آه من این آینه امروز سیه شد

بمراد

صد دریغ از آفتاب اوج تمکین و جلال خسرو اعظم پناه دولت دنیا و دین

تاج بخش تاجداران کار فرمای ملوک شهریار کان یسار و داور دریا یمین

آن کرم اسمی که هر سو داشت اکرام کرم خرمن جودش هزاران همچو قاآن خوشه چین

وآن فلک قدری که هر روز از ره عز و شرف آفتاب از آسمان بر درکهش سودی جبین

از شکوهش دل طپان در سینه دارای روم وز نهیبش تاج لرزان بر سر خاقان چین

بود دایم در جهان بهر نظام کار خلق توسن عزمش چو خنک آسمان در زیر زین

کرد در تا نوبت جاه همچون نگین آمدار آن سلیمانی که بودش عالمی زیر نگین

آخر آن کرم سیر و حادثات روزگار اسمانی را نهان کردند در زیر زمین

این مصیبت شد بدستان عام در عالم که گشت کسوت گردون کبود و جامه شب عنبرین

آنچنان ماتم سرائی شد جهان گردی رسید تا به پیر و جوان بر اوج چرخ هفتمین

چون ازین عشرت سرای فانی بحکم ایزدی خیمه زد بر طرف خلد آن شهریار بی قرین

بهر تاریخش خرد گفتا بگو دارای ملک شد ز تخت ملک و داخل گشت در خلد برین

کریم ط

ای آنکه زنظیر تو تمنا نبود   در سلک تو ده عبرا نبود
هر نکته که از نهار سپیده   آنجا که تویی با جز آنجا نبود

ای خان فلک پایه با عدل کرم   عدل تو چو کسری کرمت چون حاتم
غافل مشو از موجب مرگ که ماند   از بخشش شاهزاده در درد یتیم

زهی کلک تو چون طوطی سخن سنج   کند یاد تو دل را خالی از رنج
ز شهر بدین زاول روز   بود دفتر دانکوبت عتق سنج

ای آنکه ترا بمعرفت هست یقین   فضل تو ز اندازه و حد بیرون است
در دست کسی که علی گشت پدید   از بهر دوا خضاب کردن چون است

ای در دل من مهر تو بیرون ز قیاس   در شوق رخت جان و دلم پر وسواس

بلن

نگیست بروز شنبه چهاردهم   تجدید سفر بشرق و تجدید لباس

سلیمان حشمتی پیکی فرستاد   که تا گیرد خبر از حال موری
چه گویم حال خود کاین هفته بوده است   مرا هر ساعتی یوم النشوری
عالی برگشته دست نیاز   به عای بردری
چنان از تاب تب بودم در آتش   که مرغ نیم بسمل در تشوری
نه در دل عیش و نه در روی رنگی   نه در سر هوش و نی در پای زوری
تنفر کرده طبع از شدت رنج   ز هر چه بی و شیرینی و شوری
بحمد الله ز لطف آن سرافراز   که با دیش هر دم از دولت سروری
نشاط آرزو هست و تن از رنج دور   چراغ عمر از خوابیش نوری
الهی تا ابد تو بادان باش
نه بیند ز آفت دوران قصوری

صد فغان از ستم چرخ که از گردش او   گشت سردار فلک مرتبه در خاک نهان
خان جمشید مکان حامی دین اسلام   که شد از بیم وی در ستم دین اسلام جوان
آنکه از هیبت او آب شدی زهره شیر   و آنکه از صولت او زرد شدی رنگ یلان
سهم او لرزه فکندی به ولایات زمین   تیغ او باج گرفتی ز سلاطین زمان
در سپهداری و مردانگی و عدل و کرم   بود بی مثل چو خورشید طرف جهان
عاقبت روی از این منزل فانی برتافت   سوی عشرتکده ملک بقا گشت روان
سال تاریخ وفاتش چو بجستم از عقل
عقل گفتا ز جهان رفت بفردوس خان
۱۲۰۲
افسوس که جام اجل از دست جهان   بگرفت و بداد به میرزا موسی خان
تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت   بادا به بهشت جاودانش مکان

شهزاده چو بحر است و تو چون ابر بهار   از آب کشد ز بحر سوی گل و خار

الکون

اکنون که بموج آمده بحر بخشش   ای ابر تغافل تو از چیست ببار

ای پیش بزرگی تو افلاک خجل   در حلم و وقار تو زمین مستعجل
مستوفی دیوان فلک چون حاجب   کرده ز شرف بر آستانت منزل

شادی بود آن تن که بود جانش می   دانش سپهی که هست سلطانش می
من باده اگر خورم مکن عیب که من   دارم مرضی که هست درمانش می

از لطف شکور خان که بادا مسرور   در باغ دلم شکفته گلهای سرور
هستم شب و روز و روز و شب زین کام   از شکر شکر سعی مشکور شکور

ای مظهر فضل و دانش و علم و عمل   ای مفخر عز و رفعت و دین و دول

از روز چو هشت ساعت و نیم زود   سلطان فلک رود بایوان حمل

از مدرسه چون گشت دماغم مختل   در میکده رفتم تهی از زرق و حیل
از گردش جام و دیر مستی باده با   شد مسئلهٔ دور و تسلسل مشکل

برسم ارمغان بنشش قطعهٔ کم قدر لایق   در ستادم ز نهر شوق صاحبزاده اکرم
ز روی لطف بپذیر این محقر پیشکش از من   سلیمان هدیهٔ مور از پذیرد ناوه گردد کم

ای آنکه نظیر تو بدوران نبود   چون کلک تو ابر گوهر افشان نبود
در رفتن وعده گاه روز شنبه   وعده هست بشرط آنکه باران نبود

گر کسی رخش سخا زین کند   شاه بدر الدوله و الدین کند

سنجر ثانی و محمود بخت   آنکه حکمش کار آن و این کند
آنکه خاقان بر زمین افتد ز تخت   چین در ابرو روی اگر در چین کند
وانکه قیصر قیصر افتد در قصور هند   حرف روم ار تیغ را تلقین کند
همتش گنجشک را سازد حمام   هیبتش سیمرغ را شاهین کند
چون کند قصد عروس مملکت   تیغ جوهر دار را کابین کند
از غبار مقدمش رضوان خلد
سرمه اندر چشم حور العین کند
گر چه شه مداح را از روی لطف   گاه احسان و گهی تحسین کند
وقت آن آمد که از جود و کرم   فکر احوال من مسکین کند
سال عمرت همچو عمر نوح باد   این دعا را جبرئیل آمین کند

ای فلک رفعتی که پیش درت   فلک از خیل چاکران باشد

آستان جلال و تمکینت   برتر از اوج آسمان باشد
مجلس شاهزاده را ز آیت   شمع تابان سپهر دخان باشد
میهمانان خوان هستی را   کف جود تو میزبان باشد
هیچ دانی که بنده را دایم   شکر لطف تو بر زبان باشد
حسب حال من از تو پنهان نیست   پس چه حاجت بشرح آن باشد
طبع من در قصاید مشکل   و ستم راه هفت خوان باشد
لیک بختم بوقت جود و کرم
بیژن چاه امتحان باشد
این کنج خانه من که در او بار خاطر است   داری که مبدع سخن از لطف اکرامت
صحنش تمام تخت اسباب داشت   طرفش همه عمارت بستان و گلشن است
گر گویمش بهشت مکن عیب کاین سخن   از بوستان و حور و قصورش مبرا است
از گونه گونه صورت رخشنده پیکرش   طرح رواق دلکش چرخ مثمن است

بر طرف آن ز جدول زرخامه بهاست   گویی سنان کشیده پی دفع دشمن است
تصویر و خط و نظم و معواش هر چهار
بی دستیاری دگری صنعت من است

صنعت

+

اگر سخن نبیان آورم ز علم نجوم   بروز کار نباشد مرا عدیل و نظیر
وگر سفینه اشعار خویش بکشایم   ز آتش حسد افتد بجوش خون ظهیر
دگر بخامهٔ صورت گری گشایم دست   کنم بر آب روان عقل و روح را تصویر
دگر قلم بکف آرم پی نوشتن خط   فتد بر اوج فلک خامه از انامل تیر
ولی چه حاصل از اینها که در زبونی بخت
کسی بمسخره هیچ مرا بهیچ نگیر
بنده گر کمتر بخدمت میرسد   هست در اصل من نوعی از قصور
جان و دل پیوسته اینجا حاضر است   تن چه باشد تا کند میل حضور
من چو نحلم شعر من چون انگبین   انگبین نزدیک بهتر نحل دور

در باغ راه هیچ گلزاری نیست   کز خار غمش بر دلم آزاری نیست
بس گوهر قیمتی که در دست من است   در داکه درین شهر خریداری نیست

ای صبا حی دلارام مرا راه بپرس   حی نزل ساحت عالی در سلطان سخن
هدهد ار در سبا نامه کنون هدهد من   از سبا نامه برد نزد سلیمان سخن
دیگه سیر فلک از یاری کلک تو نهاد   بر سر تخت زحل پایه ایوان سخن
آتشین فکرت تو شمع شبستان خرد   عنبرین خامه تو از گلستان سخن
تا بر ایوان سخن رای تو بر بسته است   شاخ [illegible] همه سلسله جنبان سخن
بر سخن کلک ترا فرمان جاری است چنانکه   بر سر ملک که جنبش فرمان سخن
گر بر عشم [illegible] بود سخن بی پایان   هم بعهد تو پدید آمده پایان سخن
تا ملوک سخن از نطق تو مقصود شدند   شد دواوین همه یکسره زندان سخن
شهسواران جهان رخ همه بر خاک نهند   شاه طبع تو خرامد چو بمیدان سخن

هر سفینه که در آن شعر تو ثبت است چو خرد   کشتی نوح شمارند بطوفان سخن
این گهرها که بدان می زیبد رشته خیال   نوک کلک تو برون آورد از کان سخن
بل گهرها که ترا میرسد از بحر ضمیر   هست در حوصله گنجت و مکان سخن
از فتراک کف و کلک تو بملک معنی   فتح بابی است بزرگ از پی یاران سخن
اگر از رای بلیغ تو ندیدی تعمیر   هم نماندی اثر از خانه ویران سخن
گر کند دعوی خورشیدی طبع تو رواست   اندرین دعوی بر صدقش برهان سخن
شعر شخصی است مجرد تو دل وی آری   تن پیوسته ز هر جانب شریان سخن
کیست کاین گرسنه طبعان جهان را جز تو   در چنین قحط هنر پیش نهد خوان سخن
شد سخن طفل دبستان ز روی معنی   همچو معنی که بود طفل دبستان سخن
تیر فکرت بجهان گر دو همه مشکل حل   گوهر از نیره و مه تحفه بمیزان سخن
نکته ای از تو و سرنامه مجموعه نظم   قطعه ای از تو و دیباچه دیوان سخن
معجز خامه آذر صفت همچو خلیل   ز آتش طبع برویاند ریحان سخن

رحمت کو بی قلمت همچو عصای موسی   ریخت آب همه کی سحر سگالان سخن
فلک نظم ترا بنده شهاب است بجان   از شیاطین معانی برود دزدان سخن
جعبه [illegible] شد آن قطعه در هر سر تیر   سینه خصم ترا آمده پیکان سخن
تا عروسان ضمیرم متوسل زده اند   گهر وصل تو همه دست بدامان سخن
شرم بادام ازین ژاژ در حضرت لیکن   تو طبیب سخنی بشنو هذیان سخن
شاید آن قافیه خوش گشت مکرر گو باش   مدعای تو همی باید پایان سخن
تا بود نام و نشان روح و بدن تا که جهان   تا معانی همه روح اند در ابدان سخن
دم پاک تو دهد روح در ابدان هنر   نم کلک تو دهد نشو در اغصان سخن

زنده بادا بتو جان سخن ای جان جهان
که سخن جان جهان است و توئی جان سخن

دوش بسجده بدامان رسم باکوته   دست فکر از همه جا جسته زدامان سخن
گشته فرخنده همای سرم سایه فکن   از کجی هم ز همایون در سلطان سخن

قاصدی هدیه او نافه از حسن کمال   قاصدی تحفه او حقه از کان سخن
لعب قطره ارزوی شده دریای هنر   گنجت موری ارزو کشته سلیمان سخن
آنکه با تو سر فکرت بجز بیان ندهی   بر نیاید سر معنی ز گریبان سخن
گر ادیب قلم تو نشود نکته سرای   طفل معنی نبرد ره بدبستان سخن
کسوت معنی و تشریف فصاحت ز تو یافت   قامت عور کلام و قد عریان سخن
ذکر شعر تو بود ورد زبان فصحا   بکر فکر تو بود زیب شبستان سخن
شد اساس فصحا حمله زین ریز ریز   ریخت معمار خیال تو چو بنیان سخن
گر سحاب قلم تو نشود نکته سرای   ندمد غیر خس و خار ز بستان سخن
نی کلک تو فشاند تا شکر افشان بحرف   طوطی ناطقه کام از شکرستان سخن
تازه کی باشد تو گلشن پژمرده نظم   زنده کی هست تو صورت بیجان سخن
کس نیارد چو تو بر خنگ سخن بستن زین   زیر ران همه کس رام نه یکران سخن
دلکش طبع تو شیرازه مجموعه نطق   جان فزا شعر تو دیباچه دیوان سخن

هر که را هست بکالای کمال تو وقوف
بزند لاف ز سرمایهٔ دکان سخن

بروم امروز خطی خطی که آن در حسن رشک — هیچکس از نسخ نعمت تا که گردون منعم است
گر عطارد بودی ایمن از وبال و احتراق — کعبتی این صفحه را کلک عطارد راقم است
عقل حیران ماند و بگشاد دیده دل سالهاست — کز چه عیدی چنین از دیدنها صائم است
باغ خلد است اینکه بینم یا گلستان ارم — یا سپهری کش چه اوتاد در جزا قائم است
آب حیوان است در ظلمات یا در در صدف — یا شهب بر چرخ یا روحی که نقش دائم است
گفتم ای نادان چو نوش ایرانه جای شبهه نیست — شبههٔ طبعی را شدا اینجا که نفس سالم است
روز روشن با شب تاریک گردد مشتبه — خاصه نزد آن که روز و شب مر او را قاعد است
گفت ما را بر ترجیح این و بر برتری زاد — گفتمش بس کن که استغفار زینجا لازم است
گفت روشن تر بگو گفتم که ای نادان دون — ماه می بینی و نپنداری سهای مظلم است
گفت این شکر بما از نی شیرین ریخت — گفتمش زان تا بدان فرق از علی تا هاشم است

[illegible]

گفتا

گفت اخر گشتم سرور ارباب فضل — آنکه کلکش در میان لفظ و معنی حاکم است
هر زمان کلک قضا گوید بآواز بلند — شاه اقلیم قلم آقا محمد هاشم است
همچنان کاجسام را وهم از سه سو میکند — نقطه در طول و عرض و عمق کلکش قائم است
کلک او صورتگر فضل است از کل و جزء بر — زان قبل کو زنده کی بخش مبادی محرم است
کعبه درگاه او را با هزاران شوق و شرم — تیر چرخ از جا در ماهید چکی محرم است
عقل اول عقل ثانی خواندش از روی مدح — نامه اش را زان چو بر تر دید اکنون نادم است

گر کسی همتاش جوید نیست در زیر فلک
ور زبالای فلک پرسید یزدان عالم است

زهی ز نفحهٔ کلکت دماغ روح معطر — ز عکس پرتو نظمت چراغ عقل منور
امال تو در ارکان شعر عقل مجسم — قوافی تو در اندام نظم روح مصور
نظیری اگه یک حمله کرده رستم طبعت — سپاه خصم مزلزل دیار نظم مسخر
ز نقشبندی طبعت دریده صفحه مانی — ز سحرکاری کلکت شکسته خامهٔ آزر

بی نظیریت این بس که شعرای نظیری — شود ز مهر طبع تو بعد از دو بیت شال اکبر
رسید قطعهٔ نظمت چو نوعروس مقطع — چه نوعروس مقطع چو آفتاب مشهر
مقیم گشته بیک برج هشت کوکب تابان — مقام کرده بیک درج گوهر ازهر

هفت

غذای روح در ابیات و فیش همه مدغم — شفای جسم در الفاظ هشیش همه مضمر
مرا که پایه فطرت ز خاک پست تر آمد — ز یمن مدح تو بگذشت از زورق دو پیکر
همیشه تا بود از جنبش نسیم بهاری — شکفته چون رخ خوبان چمن ز لاله عبهر

[illegible]

ریاض طبع تو باد از بهار فیض مطرا
در آن ریاض مطرا دماغ دهر معطر

بار جانی میرزا محسن که بیرون از گمان — وصف اخلاق تو افزون است از حد کلام
گرچه بسیار اند یاران لیک از روی وفا — چون تو در یاری ندیدم هیچکس از خاص و عام
گر دلت در بند فکر من بود باری بدان — کاینک از راه صفاهان آمدم دی وقت شام
شایقم بر دیدنت زانسان که بود و هست — تشنه را آب و گدا را سیم و جایع را طعام

مژده

مژده بهرت فرستادم ره آورد سفر
یعنی اندر گوش در و در آغوشش پیش خرام

شاه دهقان است و گیتی مزرعه — در کفش زر تخم و بشمشیر داس
تا نریزد تخم در مزرع کسی — داس حاصل نبرد از بهر اس

من که بطلمیوس را عاجز کنم اندر نجوم — ای برادر شاعری از بهر آن کردم شعار
کاین دو فن را با دروغ اندر ازل آمیخته — صاحبان این دو فن زینت در کذب اختیار
لیک خود انصاف ده کاندر میان این دو کذب — از کدامین کذب گردد مرد کاذب شرمسار
زین همه آن به که گر روزی مرا با کس نشست — خصمی افتد توان از وی بر آوردن دمار

چگونه شرح توان داد قصه کز او — هر آنچه در قلم آید هزار چندان است
شکست رونق شادی بجهٔ ماتم — ستیزه گر فلکا باز این چه طوفان است

فلک بماتم این تازه گل سیه پوش است   جهان ز حسرت آن نوجوان در افغان است
تراوش قطرات سحاب نوروزی   کنایه‌ایست کزین غصه چرخ گریان است
خروش رعد بهاری ز سخت کهسار   اشارتی است کزین قصه نالان است
زمانه سخت عیان کرده رسم بی‌رحمی   ولی چه چاره که این رسم رسم دوران است
رضا بحکم قضای خدای باید داد   که حکم حکم خدا امر امر یزدان است
مهی ز اوج بزرگی اگر نمود غروب   هزار شکر که خورشید ملک رخشان است

بقای خان جهان باد کز بلندی قدر
کمینه چاکر درگاه او چو خاقان است

افسوس که از جفای ایام   از دیده خلق گشت مستور
خورشید سپهر کامکاری   شادی و فرح شد از جهان دور
سردار جهان نظر علیخان   کز وی همه ملک بود معمور
آن ابر کفی که همت او   بر همت و لطف بود مقصور

وانم

وان شیر دلی که بود دایم   بر خصم چون شهاب منصور
در ماه صفر ز سستی بخت   از کوشش خصم گشت مقهور
شد شمع منیر هستی وی   از صرصر تیغ ظلم بی نور

این واقعه گشت چون پدیدار
بر اهل زمانه شد عزا سور

آنرا که بجز لطف تو یاور نبود   بر دل المی ز زور محشر نبود
هر چند گناه ما فراوان باشد   از لطف و عطای تو فزون‌تر نبود

آنجا که بود جلوه که پرتو ذات   چیزی نتوان یافت بجز عین صفات
آنجا نه زمان و نه مکان پیدا شد   نه سال و نه ماه و نه حدود و نه جهات

چیست آن هاتفی که سر تا پای   نتوان کرد وصف او تقریر   پارچه طاقه بته

که بس آن فلک فراخ آهنگ   که بشکل منار تنگ مسیر
پاره پاره چو پیکر ماهی   چشمه چشمه چو دام ماهی گیر
اندر آن هیچ گاه پندار   بود ذرات رشتهٔ تشیر
که ز دار که کلاه گاه کمر   که بمند که پلاس گاه حصیر
جامهٔ پیکرش همه سوراخ   ز رهش تن و حاشیه زنجیر
تار و پودش میان یکدیگر   هست چون موی در میان خمیر
همچو غربال لیک در غربال   هست سوراخها شبیه و نظیر
کس چه داند که چیست خود کوکم   صفتش را بتقریر تا قطمیر
اولین مسئله که با قه اند   اوستادان خط کشمیر
سالها در دیار هندستان   بوده آرایش صغیر و کبیر
قرنها در ممالک ایران   بوده زینت میان میر و وزیر
اوش بسته بر کمر لهراسب   او بگشتاسب داده او بزریر

جرم

خون چشم سفندیار بر او   گوییا اکنون چکیده از سر تیر
چاک خنجر ز پهلوی دارا   کرده اندر کناره‌اش تأثیر
مدتی بر میان اسکندر   بوده آفاق گرد و عالمگیر
در سته تا الف بفردوسی   داده محمود کیفیت دستریر
سالها در زمانه دست بدست   گشته (کرده) گشته همچون پیر
عاقبت همچو مار پیچیده است   در کمرگاه این فقیر حقیر
ریسمان کهنه است کرده مرا   هم بدین ریسمان سپهر اسیر
سوده گردیده آنچنان که بچشم   گاه پشمینه است و گاه حریر
قطره آب اگر چکید در وی   همچو کاغذ شود تمام خمیر
بهر پیوند او مرا هر روز   از رفوگر رسد هزار زحیر
تا کنم چاکهای او پنهان   بر کمر بندمش بصد تدبیر
گر کنم زور اندکی بر وی   بر کشاید دهان ببانگ نفیر

چاکر شاه اگر همه فلکست — از کمر بستنش کجاست گریز

من که خدمت کمر چو بندم سخت — سستی او کند مرا دلگیر

اندرین بند مانده‌ام حیران

شهریارا بلطف دستم گیر

ای شهنشاهی که گر چاکر اندر موکبت — وقت جنبش همعنان با شاه انجم میرود

هر طرف از تخت دیوانت بعنوان مثل — ذکر چرخ هفتم و فردوس هشتم میرود

اسم در سمع شاه غزنین ار کهن گشت از تو باز — مو بمو و نو بنو بر لفظ مردم میرود

هر که آمد از گدایان سجده بر درگهت — شب بمنزلگاه خود با صد تجشم میرود

با فرات و دجله چون تشبیهم کفت را در کرم — زانکه او را حرف در دریای قلزم میرود

کلکت آن رزین نهنگ آمد که وقت بار نعم — هر طرف با موج بحر پر تلاطم میرود

هر که از لفظ تو توحید کرم زلک مصر و چین — سوی دریا از پی خاک تیمم میرود

طالع خصم ترا سهمیست کاندر بزم عیش — وقت نوبت حرف در دانه ز سرگم میرود

ماه نو بر چرخ دیدم گفتمش که چیست — گفت خنگ شاه زرین نعل سم میرود

خسروا عرض تو نتوان شد بیحاصل مباد — خاصه در وقتی که سالی از میان کم میرود

رفت شد در آرزوی جو بکار رفتن است — تا نظر گیم بار دنبال گندم میرود

نوش در کام حسودان تو نیش مار باد

تا برین مار کبودان رزد کژدم میرود

تکیه بر گردش ایام منه ارچه بود — صد عز العیبه در خرمی هر عیدش

بنگر نیک که نادر بکجا رفت و چه شد — تخت طاوس وی و خیمه مرواریدش

ای سوده فلک بر سم رخشت اکلیل — در جود کف تو منفعل دجله و نیل

اسب رهی از طویله آمد بیرون — تعیین نتوان شنید کردید طویل

شهریارا بجوار تو دو خانه است مرا — آن یکی خانه دل وان دگری خانه گل

خانه گل من و وابسته من را مسکن — خانه دل شده مداحی شه را منزل

خانه گل شده از کثرت باران ویران — خانه دل شده از شدت غمها باطل

آن یکی مانده ز معموره راحت خارج — وان دگر گشته بمطموره وحشت داخل

بسکه گردیده لگدکوب حوادث هریک — سافل هر دو شده عالی و عالی سافل

گر کنی امر بآبادی این هر دو مقام

نیست اندر کف معمار نهایت مشکل

ایکه از لطف فاتح الابواب — هست حاصل ترا هزار فتوح

در زمان عدالت و کرمت — هیچ دل را نکرده غم مجروح

عالمی بر کشاده دست نیاز — بدعای تو بر در سبوح

سینه آسمان و پشت زمین — سهم در مدح تو کرده پر قدوح

ای شهی کز شهان ندیده بلطف — هیچ مداح همچو تو ممدوح

گرچه باشد عطا مفرح دل — لیک هست انتظار کاهش روح

دم انعام من که یافت شبش — از پس چند ماه رنگ صبوح

برده ره بر دری که هیچ کلید — قفل آن را نمیکند مفتوح

ورکند هم دو چیز میخواهد

صبر ایوب و زندگانی نوح

دل افگارم از افکار مدیح و قدح دیت — شاد گردید از آن رنجی که پیدا است درمانش

طبیبی نبض من بگرفت و گفتا این کهن مرض دارد — مفرح لازم و یاقوت سازد بار درمانش

بگفتم زر و یاقوت از کجا آرم خردمندی — اشارت جانب شهزاده کرد و گفت از کانش

ایکه در بزمگاه یک جهتی — از می مهربانیت مستم

از همه دوستان درین کشور — دوستی تو برگزیده ستم

آگهی باشدت که خامه نظم — مدتی است رمیده از دستم

بسکه دوری گرفته ام ز سخن — گشته بیگانه خامه از دستم

طبع را بس فریب‌ها دادم   که بگو این قصیده را بستم

تا شد از کان این سواد درست   ای بسا خامه‌ها که بشکستم

میزند لاف رستمی طبعم   یعنی از چنگ هفت‌خوان رستم

من که در نظم سحر کرد دلا   سر بسر نیز کلک سحرجستم

از نکات هست درین قصیده نکو   چون سپاه شکسته میجستم

عفو کن گر بود در او پستی   زانکه من نیز همچو او پستم

شادمان کن دلم به تحسینی

که سزاوار آفرین هستم

ایکه بقراط فلک را بکه عرض کمال   گوش از دیده به فضل تو گرو میکردد

دم جان‌بخش تو در قابلیت آن اکسیر   کش مس از بهر می‌کده زر میگردد

دو سه روز است که روزی دو سه ره مخلوق را   عطسه می‌آید و ناآمده بر میگردد

چون جماعی که نوطش بود چون دماغ   بعد از آن عطسه ناآمده تر میگردد

بلی

میکند عزم دماغ از پی دفع دشمن   لیک آشفتی او کار بتر میگردد

چون مرض رخش بمیدان بدن می‌راند   ترس شد قوی کند چو خطر میگردد

هر خبر ملی که طبیعت بسوی او فکند   جنبش آن ماده فی‌الحال ببر میگردد   هر غذایی

روح نفسانی از آن معرکه از ملک دماغ   هر زمان عازم اقلیم دگر میگردد

تن من باشد صحت از قی سعی است   که شفق نا شده مستور سحر میگردد

هر غذایی که از آن نفع توقع دارم   خوردنش موجب صد گونه ضرر میگردد

راه بند تن من تا که این سیلاب   آخر این کهنه سرا زیر و زبر میگردد

قصر عمر تو ز سیلاب بلا باد مصون

تا درین کاخ زراندود قمر میگردد

شکر یزدان که دو عید است بیعتی   هر دو یکروز بهم گشته قرین

مژده نو شدن ماه سپهر   خبر آمدن مهر زمین

ان کشاینده دلهای دژم   وین نوازنده جانهای حزین

هر دو میمون و مبارک باشد   بر تو ای مایه عقل و تمکین

تا بود سال و مه اندر عالم   ایزدت باد نگهدار و معین

ای بزرگی که دست همت تو   بهر بخشش بهانه میخواهد

بارگاه جلال و حشمت تو   از سپهر آستانه میخواهد

بنده خالص العقیده تو   در جوار تو خانه میخواهد

کم ز مرغی نمیتوان بودن   مرغ پر آشیانه میخواهد

در زمان شه جمشید جلالت بمود   که جهان گشت ز عدلش چو گلستان بهار

دو گرامی خلف خان معظم اسلام   که بسرداری او کار جهان یافت قرار

خان فرخنده منش غازی و نورالدین   هر یکی تازه گلی در چمن عز و وقار

بهر آثار نکو بانی این حوض شدند   تا رسد فیض از ایشان بصغار و کبار

سال تاریخ

سال تاریخ وی از پیر خرد جستم گفت   که یکی جام ز دوار کوثر ثانی بردار

۱۲۳۳

۱۲۰۲

حریم کعبه دین بین که اندر سطح ایوانش   جهان گسترده از چرخ مطبق فرش استبرق

حرمی گر ز ه عرش مطاف قدسیان آمد   عجب نبود اگر خوانند سپهرش کعبه مطلق

بوصف این رواق ایمن که واقع گشته ابروی   مقام پاک فرزند امام هادی بر حق

سر اوج ثبات حمزه ابن موسی کاظم   که چون ادصافش آید بر زبان گوید ملک صدق

چو شد مدروس این بنا که گردون قدر ایوان   ز فرط گردش دوران زیر گنبد ازرق

دگر ره با عمارت نیران شد آسمان قدری   که دست عدل و تمکینش کشد بر آسمان بیرق

سپهر کرمت عبد العلیخان آنکه او صفش   زبان گردد ز عجز اکنون قلم گردد درین شق

بوقت عزم حشمت بیش قدرش مهر گردون   بود لرزان چو اندر دست پیران کاسه زیبق

سپهر عز و تمکین مصطفی‌خان قرة‌العینش   بسعی و جهد کرد اسباب این تعمیر را منسق   منسق

چو این تعمیر واقع شد شهاب از بهر تاریخش   بگفتا یافت از نو کعبه اسلامیان رونق

۱۲۰۱

ای آنکه ترا نظیر همت نبود — در ستر تو بیت عنبر نبود
نیز انکه مه از سپهر آید — آنجا که تو ئی باهمه جز آنجا نبود

بُعد عملی که میان طالع و ماه درست — از هشت وسط بجاه اگر مه ابراست
بر هشت فزانی اگر بود تحت الارض — هر جا که رسد دلیل طالع قمراست

شب گر سیه است کی بود چون موت — با ماه بود خوش ترخ ابروست
آن آینه وش کامه زا دروی دید — عکسی است در آینه چرخ ابروست

چه بر سر کلمه نوشته

این شعر نیز غلط است که ماه از آینه ماه است و از عکس است [illegible]

[illegible]

ای پایه قدر تو بر انجم سوده — کوی کرم از حاتم طی بر بوده
خصم تو چو تقویم کهن باد مدام — بیحاصل و پاره پاره و فرسوده

داعی که بدین دربه نیاز آمده است — اوصاف ترا مدح طراز آمده است

آلحمد لله

هر چند نکرده خدمتی لایق تو — اما ز رهی دور و دراز آمده است

صد شکر که تخت رام خسرو خانست — دوران فلک بکام خسرو خانست
در روی زمین سکه بخشش امروز — هر جا نگری بنام خسرو خانست

این توپ که کین کینه وران دارد — در رزم خواص نوبهاران دارد
آن دود که از دهانش آید بیرون — ابری است که رعد و برق و باران دارد

ای پیش تو خوارزم خوار زم دبه — با جود تو سیح ماحصل صد دبه
کیسه مثل که می نخواهم ز تو هیچ — باری نبود چاره را ظهار تبه

آوازه سخای تو چون در جهان فتاد — خلق جهان بوصف تو مشغول گشتند

گفتند داوری است دلش بحر را نظیر — گفتند خسروی است کفش رزق را ضمان
لرزان ز شرم همت او بحر بی کنار — گریان ز رشک بخشش او ابر درفشان
هر کس مراد دید ز نیای روزگار — فضلی دگر ز خود تو آوردی بر زبان
آن خسرواری تو ئی کرمی کن بنزای خویش
در دیگری است جانب او کن مراد وان

دفتر خاقان سخن شاهدی است — گرد حریر سر به پیچیده
با همه خوبیش سه روح اندر او — آمده و داشته و رسیده

دولت و جاه بیک سلسله باشند بماند — که نه حادث و حادث نکند هیچ بقائی
نعمت و ناز جهان هیچ تل ریگ روان دان — که بهر لحظه ز جائی برودش باد بجائی
که رسد خاتمه کار فقیری بامیری — که گشد سلسله دولت شاهی بگدائی

محرم ۹۸

منتخب ای آنکه انتخاب سخن را — دفتر اشعار دلگشای تو بینم
در همه خود صبح و شام مهر تو بینم — در دل خود سال و ماه جای تو بینم
صافی طبع و صفای خاطر خود را — از اثر باده وفای تو بینم
مدت یکسال شد کنون که بهجران — طایر دل سایر هوای تو بینم
دیر شده دیر تا رخ تو ندیدم
زود بیا زود تا لقای تو بینم

حیف از این رنها سوار که عرصه مردانگی — کاسمان بر توسن عزمش دگرگون زد زین
ماه اوج سروری غفار خان کز طلعتش — خیره گشتی دیده خورشید بر چرخ برین
بود تا بان آفتابی بر سپهر مکرمت — بود درخشان آسمانی در جهان داد و دین
از جمالش بوستان خرم شدی هنگام بزم — در نهیبش اژدها بیجان شدی در روز کین
گاه تیغش در مصاف از کوه افکندی کمر — گاه تیرش از کمان بر شیر بگشادی کمین
وقت بخشش صد هزاران هیچو معن زائده — بود گرد خرمن جودش ز بهر خوشه چین

چشم ابر از شرم جود بیقیاسش پر ز رشک   روی گلزار از رشک بذل بیحسابش پر ز چین

ناگهان از گردش افلاک در ماه صفر   رخت بربست و سفر کرد از سرای ماء و طین

شاهبازی بود شاخ سدره‌اش آشیان   از قضا بی بود شهر آسمان سند نشین

زین مصیبت کرد گردون جامه بر تن نیلگون   زین عزا پوشید شب بر تن لباس عنبرین

این نه ابر است و نه باران بل ز روی تعزیت   آسمان از گریه افکنده است بر رخ آستین

چون ازین محنت سرای فانی ناپایدار   رفت سوی دار خلد آن نامدار بهترین

سال تاریخ وفاتش را شهاب از سر عقل   جست با چشم پر آب و خاطر اندوه گین

دریغ و درد که سردار کشور ایران   بساط عمر ز عشرتکده جهان برچید

سپهر دولت و حشمت نظر علی خان آنکه   نظیر او بجهان چشم روزگار ندید

سپهر مرتبتی کافتاب عالمتاب   غبار درگه او از شرف بدیده کشید

سحاب موهبتی گز زه کرم دستش   پی گشودن دلها همیشه بود کلید

ز حادثات جهان ناگهان بماه صفر   ندای ارجعی از بارگاه غیب شنید

به تیغ اهل ستم شد شهید و با شهدا   بصدر روضه فردوس همنشین گردید

ازین مصیبت شادی زدا که گشت عیان   فغان و ناله مردم باوج چرخ رسید   شادی که از غم افزار

شهاب سال وفاتش چو جست گفت خرد

بگو که کشته ز بیداد اهل کینه شهید

۱۱۹۳

دریغ زان نهال باغ دولت   که سرور است بودی پیش و اخیم

فروزان ماه اوج کامکاری   گل گلدسته خان معظم

فلک قدری که هنگام سواری   مه نو را شمردی نعل ادهم

ملک خلقی که از لطف و مروت   دل دل خسته کار آسوده مرهم

از آن مهر علی کردند نامش   که با مهر علی یکدم نزد دم

قضا ناگه بهنگام جوانی   بساط عمر او پیچید درهم

ز تیغ اهل کین جام شهادت   چشید و با شهیدان گشت منظم   منضم

ای جوانی سرور روحانی که جان است قیمت   جهانی تیره گشت از محنت و غم

شهاب از مهر تاریخش رقم زد

که با مهر علی رفت او ز عالم

۱۱۹۳

حیف از مه سپهر سخا میرزا علی   کز بهار بود خجل از عطای وی

آن تازه سرو باغ جوانی که سرو باغ   از شرم همچو سایه فتادی بپای وی

وان اختر سپهر بزرگی که آفتاب   گردی چو ماه کسب ضیا از لقای وی

وان فارس سپاه جلادت که گاه رزم   آتش زدی در آب ستم بادپای وی

ناداشت جا بگاه درین دار عاریت   یکچند ز راه شرع بپیچید رای وی

ناگه ز گردش فلک اندر مه صفر   خط فنا کشید قضا بر لقای وی

بر خون بنفشه که رویید بلاله زار   در خاک و خون نهفته خط مشکسای وی

چون شد شهید تیغ جفا آن جوان پاک   برخواست آه و ناله ز عشرت سرای وی

کلک شهاب از پی تاریخ زد رقم

بر طرف گلستان جنان باد جای وی

۱۱۹۳

حیف از آن آزاده سرو گلشن عز و جلال   کز هجوم حادثات از پا در آمد ناگهان

ماه اوج دولت و حشمت حسن خان آنکه بود   دست جودش وقت بخشش همچو ابر در فشان

آنکه از رشک رخش خورشید گردیدی خجل   وانکه بر لعل لب نمکینش بر خندیدی عیان

وقت بخشش بود ممسک نزد او ابر بهار   روز هیجا بود لرزان پیش او شیر ژیان

ناگهان از گردش افلاک در ماه صفر   شد شهید و با شهیدان کرد در جنت مکان

شد نهان در خون تنش چون گل میان لاله زار   یا چو تابان اختری کاندر شفق گردد نهان

از جفاهای فلک آن نوجوان بهترین   چون بآهنگ جنان ز خیمه بیرون شد از جهان

از خرد پرسید تاریخ وفاتش را شهاب

گفتا که گفتا بود ماوای وی باغ جنان

۱۱۹۳

حیف و افسوس از حسن خان آنکه بود   توسن گردون مطیع رای وی

آنکه چشم آسمان هرگز ندید   در همه روی زمین همتای وی

وانکه بود آیینه مهر منیر   تیره پیش روی ملک آرای وی

اگر نقطه کم حرف بر دو شود

۱۲۰۸

۱۲۱۸

سرو بستان بود بی‌چون به پست   پیش سرو قامت رعنای وی
چون مه نو آفتاب نوربخش   کسب کردی نور از سیمای وی
بحر گشتی مضطرب از جود او   شیر بودی در هراس از هیجای وی
آسمان ناگاه از او برگشت و گشت   بر مراد خاطر اعدای وی
شد شهید و همچو مهر اندر شفق   غرق خون شد چهره زیبای وی
آنکه برتر بود دوش از گرد دو مکان   ناگهان زیر زمین شد جای وی

عقل گفتا گر پی تاریخ او
گو بود باغ جنان ماوای وی
۱۱۹۴

صد فغان از فلک سفله که از راه ستم   ناگهان برد رخ دلها در محبت نحسش
تازه سروی ز سموم اجل افکند بخاک   که بداد بود گلستان جوانی آباد
نو گل گلشن اقبال علیخان که چو او   در همه روی زمین مادر ایام نزاد
آنکه چون غنچه لب بهر سخن بگشادی   طوطیان را همه از شیرینی قند از یاد

وانکه شد شهره آفاق چو خورشید منیر   به سخا و سخن و مرتبه و نام و نژاد
تا که از گردش افلاک در ایام شباب   کشته گردید به تیغ ستم اهل عناد
آنچنان غلغله تعزیه گردید بلند   که جهان گشت پر از ناله و آه و فریاد
از خروشیدن و نالیدن ماتم زدگان   لرزه بر پیکر این گنبد فیروزه فتاد
تا در روز عزش هر دو پس از روز بلند   رخت بستند ازین غمکده بی‌بنیاد
چون ز گلزار جهان آن گل نشکفته بکند   رفت و شد خاطر احباب ازین غم ناشاد

با شهاب از پی تاریخ خرد گفت بگو
حیف از آن گل که شد از صرصر ایام بباد
۱۱۹۳

عمر جاویش که دور فلک بکام تو است   که گر بدی ز تو مر خلق را ضرر بودی
بدین حرارت و سردی که در تو هم   نبود ماه بید اگر حدی را وجود بودی

زمانه بست دربانی و تقدیرات سبحانی   شد این عالی بنا از خان اسکندر مکان بانی

جهان عزت و تمکین که از طوفان قهر او   بهم داوراق ظلم اهل کین رود در پریشانی
سپهر مکرمت عبد العلیخان آنکه تا محشر   فلک گر بشنود در دم نهد بر خاک پیشانی
فلک قدری که هنگام کرم گردد نخل جودش   کند چون ابر نیسان در بهاران گوهر افشانی
زهی بانی زهی محکم بنا کز محکمی خواند   سپهرش خیبر اول جهان زد من دژ ثانی
چو طفلان می‌نماید در فضای صحن میدانش   جهان با گوی‌های انجم افلاک چوگانی
ز سطحش قعر خندق را توان دیدن بی سواری   ز برجش سطح گردون را توان دیدن ز بالایی
عجب نبود اگر کیوان ز اوج هفتمین خرگه   درین برج نسکه خرم فرود آید به دربانی
تو گویی طرح این کو بنا را صد اندیشه   کشید بر بیاض صفحه سیمین مه مانی
چو این بنیاد عالی شد طراز قلعه گردون   اساس شوکت اعدا نمود آغاز ویرانی
بروز نیک و فال سعد سلطانیه شد نامش   که برد یکره با این بنا راحت سلطانی

شهاب از بهر تاریخش بآمین دعا گفتا
ز سلطانیه دایم دور باد آفات دورانی

۱۱۹۷

سپهر مجد و کرم قبله لطف و عطا   که عاجز است ز اوصاف تو زبان من
جهان مکرمت و عدل یار روز ازل   تا به مهر خصوصیت سرشته شد گل من
اگر چه مقتضی این فسانه نبود وقت   ولی چه چاره که از حد گذشت مشکل من
من آن نیم که شکایت کنم ز دست کسی   اگر جدا شود از یکدگر مفاصل من
وگر دلم بشکافد بکس نمیگویم   ز صد هزار یکی آنچه هست در دل من
بچشم دقت اگر کس نظر کند بیند   نهفته‌های ضمیر من از شمایل من
بسعی اهل غرض گشت رنج من باطل   دریغ و درد از آن رنجهای باطل من
چه غم که از نظر است عفو کامل تو   اگر چه غرق گناه است جاهل من
مرا شماتت اعدا ز مرگ تلخ‌تر است   و گر نه سهل بود آنچه گشت شامل من
حدیث مدعیان گر نه باطل است و دروغ   ز کار و بار جهان گر بود حاصل من
وگر ز صدق نمیگویم این سخن باشد   بروز حشر میان جهود منزل من
ولی جز آنکه خموشی شعار خویش کنم   چه سازم و چه کنم گو گواه عادل من

هر آنچه بود مرا از التفات لطف تو بود　　وگرنه چیست جلال من و اماثل من
چو التفات تو کم گشت سربسر فرشند　　رهیش من همگی دوستان یکدل من
نماند هیچ کس از آشنا و بیگانه　　که او جدا نشد از من بکر محصل من
کنون بذکر دعاست زبان بیارایم　　که هست روز و شب آن اعظم مشاغل من
مدام تا سر دارد زهره گوید از ره فخر　　مماس ذروه تیر است سطح حاصل من
سرای جاه تو بادا چنانکه گوید ماه　　که آستانه ایوان تو است بابل من

ز روی قدر جلال تو با فلک گوید
که اختران تو هستند از قبایل من

بخدمت سالک راه سخن را　　قلمدانی فرستادم ره آورد
چو من در خود فرستادم ز هر دگر است　　تهی از اسباب خشک و لاغر و زرد

فلک قدرا ملک صدرا دو بیتی از رهی بشنو　　اگرچه رسم نبود مرمرا شعر تقاضایی

دارم

زابر همت رشحی روان شد سوی کشت من　　ولی باغ مراد دیگری زان یافت زیبایی
بدان امید کاز الطاف دریا دگر باره　　نهادم چند روزی بر دل باز شکیبایی
اشارت که کند یاسم که دندان طمع برکن　　که از بخشش تو نبود کیسه را جز باد پیمایی
کند ایما که امیدم که از دریای جود او　　چو موجی برکنار افتد بگردد باز دریایی

میان ورطه یاس و امید افتاده حیرانم
کنون دل بر کنم یا منتظر باشم چه فرمایی

ای عزیزی کز عزیزی تو چون سنجم همی　　مردم چشم عزیزم آید اندر چشم خوار
نه مرا مشفق تر از تو هست در اطراف دولت　　نه ترا مخلص تر از من هست در آفاق یار
ارمغانی دو صد حجت فرستادم برت　　کان سزای چاکر تو بود از بس خصار
لیک چون جمعت در وی از عقارب بیشتر　　مرترا ازآن به نباشد هیچ از من یادگار
همچو من بشد سراپا بسته در بند الم　　سال و مه دل پر ز آه و روز و شب بگریه راز
گاه از بهر کسان باشد درونش پر ز درد　　گاه از دست خسان بر خود بود پیچان چو مار

وین عجب تر بین که او با اینهمه رنج و الم　　هست مر احباب را هم همنفس هم غمگسار

از پی دلداری احباب در هر انجمن
که کند میل یمین و که کند میل یسار

ای فلک قدری که از بحر کفت　　هر حبابی همچو بحر اخضری است
دست جودت از ره بخشندگی　　آفتاب مکرمت را خاوری است
هر کجا در صدر دیوان حاکمی است　　بارگاه حشمتت را چاکری است
سکه زر جعفری بخشد کفت　　هر گدائی ز آستانت جعفری است
بنده داعی که تا دارد حیات　　در گهت را کمترین خدمتگری است

بر سر ره خلقی از لطف تو
چشم دارد که همه شال سراست

ای بزرگی که بفضل و هنر و جود و سخا　　نیست همتای تو در صفحه آفاق کسی
پیش جود تو کف رادکریمان جهان　　هست چون چشمه بی آب پیش ارسی

بیدلان

بیدلان را نبود غیر کفت کام دهی　　مفلسان را نبود جز کرمت دادرسی
در بر حلم و وقار تو بود کوه گران　　خورد و ناچیز سبک بار بسان عدسی
مدتی شد که مرا هست قصوری در پای　　که بدان قاصرم از خدمت احباب بسی
شده ام خانه نشین از عدم مرکب و پای　　خانه بر من شده از خانه نشینی قفسی
هر زمان از پی دیداری از یاران　　نو بنو بر دل من چهره گشاید هوسی
منحصر چاره این کار در آن دانستم　　که ز خدام جناب تو کنم ملتمسی

فارس عرصه مدح تو شوم تا محشر
گر من از کرم و لطف ببخشی فرسی

ماه اوج حسن ابراهیم کز سر رخش　　بشکند بازار مه بر اوج چرخ چنبری
آنکه با رخسار او تیره است روی آفتاب　　وانکه از دیدار او خیره است چشم مشتری
هر که ابراهیم را در آذر تابان بدید　　گو ببین بر روی ابراهیم خال عنبری
ای به پیش ماه رویت تیره ماه آسمان　　وی به پیش سرو قدت پست سرو کشمری

بی تو در چشم بود رفتار زاغ و بانگ جغد   جلوه طاوس مست و خنده کبک دری
در هوای بوسه ازان لبان جان فزای   بر لب آمد جانم ای رود چو کلک طری
وعده کردی کامشب آیم در صیاد کرمان   وانگهی کردی خلاف وعده ای ریک پری
در فراقت زهر محنت ای بت سیمین بدن   تا بکی نوشم بیاسوان لبان شکری

محنت و اندوه من در حسرت از حد گذشت
وقت آن شد کز رخ خشم جانب بنمایی ایمن بیکری

این باغ فرحبخش که رشک ارم است   مانندش اندر همه آفاق کم است
با میوه او شکر صافی تلخست   باشد معلقش قدستر و خم است

آن خال سیه بر رخ آن سیمین تن   دانی بچه اندازه در آید منظر
گویی که نهاده کلک نقاش ازل   بر برگ گلاب نقطه از عنبر

ای قدر

ای قدر تو چون پایه افلاک رفیع   بارشحه همت خجل بحر وسیع
بر هر گل و خار میشوی قطره فشان   آری عام است بخشش ابر ربیع

خورشید حبابی است ز بحر کرمت   افلاک حریمی است ز طوف حرمت
بر لوح جهان ثبت نگردد دهر گز   یک نقطه ورای سرگذشت قلمت

در هجر تو ای نگار سیمین غبغب   صبحم همه شام گشت و روزم همه شب
آیا بینم که یکشب از اول شام   تا صبح نهم بر لب نوشینت لب

نه طالب حورم و نه جویای قصور   ترسان نه ز عصیان نه ز طاعت مغرور
باالله که چو دانایم از رحمت تو   خود را به بهشت بینم اندر رحمت

امروز سخن با حضر خوان من است   اوراق و خطوط سفره ونان من است
جان شکر و دل کباب و طبع آب زلال   پیش آرد و دست هر که مهمان من است

در غم تو با غم آن حور ترابست   با غصه رشک ات اکنان الکرامت
هر ناکس چون ماه امیر آید بی تا   ای همه ایامی در معالی بعد را شت

این رباعی در هر مصراعی چهار التزام دارد

دیگری با پنج نقطه هاء ملف گفته است:

در طوس پر لاله بر خاک افتاد   دی در ترشیز برگ گل در باد
امروز به یزد آب نیلوفر ریخت   فردا رفته آتش بیمن در بغداد

گل داد بر رخ دربر ... ماه
... لعل لاله بر خاک افتاد الخ
... نمره ...

یکچند بپا بوچشم اشکال نجوم   وین رنج عبث بود چو کردم معلوم
یارب تو مرا ز لطف توفیقی ده   تا در ره بنده کی کنم کسب علوم

... شهاب ... الس... آورده است

این هفت چراغ کاندرین ایوانند   مانده گوی تابع چوگانند

انماز

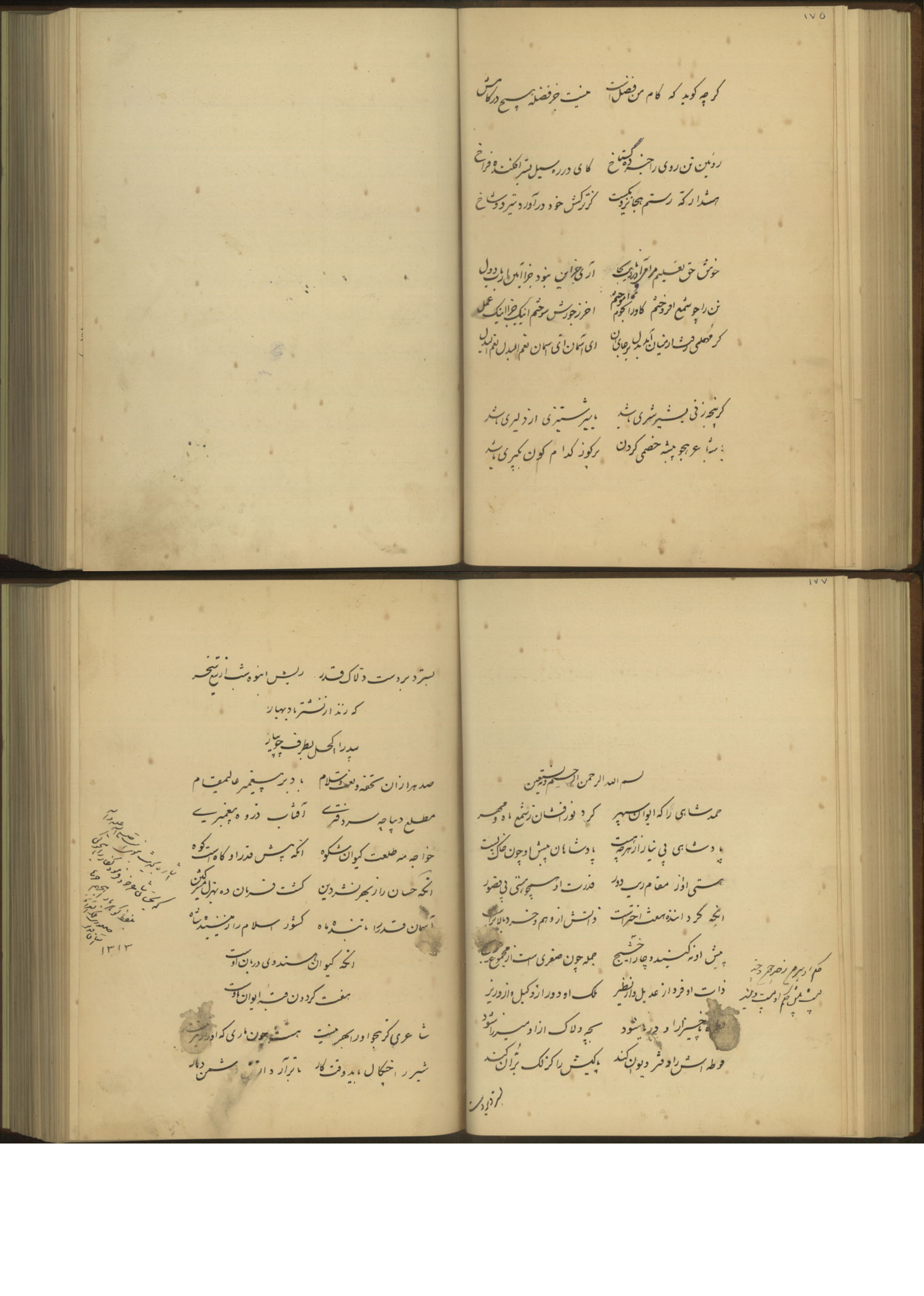
زنهار مرو از پی این کاشان   خود نیز بکار خویش سرگردانند

تا هست به چرخ لاجوردی پیکر   دانی بچه اندازه در آید بنظر
غربال بلایی است جهان را بر سر   که آتش از او ریزد و که خاکستر

تا هست بر چرخ
قسم ...

میرزا کاظم وزیر برفت   پسری ماند از او بنام رضا
قلتبانی که بهر کون دادن   هست اعضای او تمام رضا
تسکه کونش ز هکه میخارد   هست بر جاکرد و غلام رضا
میتوان کردنش بیک شلغم   چه بود بچه و چه خام رضا
مرگ این ملحدان حیات ماست   ببرند گردنش امام رضا

میرزا کاظم وزیر برفت   پسری ماند از او رضا نامش



گر چه گویند که کام من فضل است   منت خر فضله هیچ در کارش

رو به من تن روی را چند گستاخ   کای در ره سبیل تیر الکنده فراخ

هشدار که رستم هجا تیز دست   گر ترکش خود در آورد تیر دو شاخ

خوش خوش حق تعلیم مرا آزرده یکی   از آنچه این بود خدا آمین یا رب دول

تن را چو شمع از غم چشم کآوا   اخر زجورش بسوختم اینک خدا اینک عمل

گر مهلتی فرصت از زمان گیرد برجای آن   ای آسمان ای آسمان [illegible]

گر هجو زنی بشیر شیری باشد   با پیر ستیزی از دلیری باشد

با شاعر هجو پیشه خصمی کردن   ترکوز کدام کون کمیری باشد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد شاهی را که ایوان سپهر   کرد نورافشان ز شمع ماه و مهر

پادشاهی بی نیاز از هر چه هست   پادشاهان پیش او چون خاک پست

هستی او ز مقام ریب دور   قدرت او هیچ جا بی قصور

آنچه گرداننده هفت اختر است   دانشش از وهم و خرد بالاتر است

پیش او نه گنبد و چار آخشیج   جمله چون صفری است از مجموع هیچ

ذات او فرد از عدیل و از نظیر   ملک او دور از وکیل و از وزیر

[illegible] چیز ازاد در [illegible] شود   هیچ دلاک از او [illegible] نشود

وظیفه اش را و فر دیوان کند   یا کیش را کز تنگ [illegible] کند

بستر در دست دلاک قدر   ریش امنوه شب از تیغ سحر

که رنده از نشتر باد بهار

سدرا الحل بطرف جوبار

صد هزاران تحفه و نعت و سلام   باد بر پیغمبر عالی مقام

مطلع دیباچه سر دفتری   آفتاب ذروه پیغمبری

خواجه مه طلعت کیوان شکوه   آنکه پیش قدر او کاهست کوه

آنکه حسان را ز بهر نشر دین   گشت فرمان ده [illegible]

آسمان قدری مانند شاه   کشور اسلام را زیبنده شاه

آنکه کیوان هندوی دربان اوست

هفت گردون قبه ایوان اوست

شاعری کز هجو او در بهر منیت   هست چون ماری که او در [illegible]

شیر را چنگال باید وقت کار   تا برآرد از تن دشمن دمار

طبع شاعر در مقام مدح و ذم   نخل سان باید برون آرد ش و کم

تا یکی را انگبین پیش آورد   دیگری را نشتر نیش آورد

تیره بختان را بود دردی عجب   کش هجا درمان بود با جی طبیب

هست مشهور اینکه هزل اندر کلام   هست مانند نمک اندر طعام

تا نگوید کس که شعر هجو و هزل   کس نگوید در جهان جز مرد رذل

انوری گفته است و سعدی نیز هم   من هم ار گویم نباشد هیچ غم

شعر چون شهری بود با فر و زیب   هر طرف دردی منفعی دلفریب

هم خرابات است و هم مسجد بشهر   هر چه خوبی هست چه شهد و چه زهر

در گلستان هم گل و هم خار هست   هم نوای بلبل و هم سار هست

ای که در راه حقیقت رهروی   پیش آی ار کهنه سالی گر نوی

بشنو از من داستانی بس شگرف   در بجا پرورده نقش حرف حرف

یادگرت ایرشتی با شاعران   رود ره دار کینه باشی بر کران

در درازا

بود در تبریز دلاکی لئیم   گشته در دکان دلاکی مقیم

تا با آدم پشت بر پشتش تمام   الغلام ابن الغلام ابن الغلام

پست فطرت ناکسی بی پا و سر   نام او مقصود ک دلاک خر

سخت خرم روی از او برتافته   نشتر محنت دلش بشکافته

روز تا شب چاکر برنا و پیر   گشته ز رگرد سر برنا و پیر

روز اول نقش بند خوب و زشت   کرده او را قلتبانی سرنوشت

از کسی کم نیم نانی یافتی   گفتی از شادی جهانی یافتی

در جهان چیزی که بودش دسترس   فوطه و متواخ و سنگ و تیغ بس

نه مرا و را منزلی نه خانه   کرده هر دم جای در ویرانه

همچو نی پیوسته از بهر شکم   برکشاده لب ببانگ زیر و بم

ناله الجوع او شام و سحر   گوش چرخ هفتمین را کرده کر

فکر نی دیگر نه او را غیر از آن   کز کجا پیدا کند یکپاره نان

فارغ از قید نماز و روزه بود

روزها کارش همه دریوزه بود

در ده ماوای آن دلاک پیر   بود حمامی لسان زمهریر

اندر آن حمامی بی پا و سر   فرق ناکرده ز پشم دیوار و در

ابلهی از ابلهان ابله تری   قصه کوته گوش و دم کنده خری

بود او را دختری بسیار زشت   دیو دوزخ پیش او حور بهشت

غول دیداری زشتی بی نظیر   وصف شکل او عبوس قمطریر

از زنخدان تا دهانش پر ز موی   نارسیده هر کرش آبی بروی

بوی زشتش چو مردار تموز   رفته یک فرسنگ در برد العجوز

دیو شکلی حاش لله چشم دیو   گر بدیدی شکل او کردی غریو

کس فروشی کس فروشی کار او   هر کجا بی خانه مانی یار او

قحبه در قحبه گی بس بی عدیل   کرده خود را وقف ابناء السبیل

زلاده

برگشاده روز و شب بند ازار   منتظر تا خود که آرد رو بکار

بند او هرگز زمانی بسته نه   تا ون او لحظه پیوسته نه

کرده منسوخ از کتاب روزگار   قصه بی بی تمیز خارکن خالدار

گر شدی بازار او یک لحظه سرد   بر رراسیدی ز چوب خشک مرد

۱ روزی آن محنت فزای عمر کاه   بر همان آیین که بودش سال و ماه

۲ صبح دم حمام را در بار کرد   شستن و رفتن در او آغاز کرد

۳ از قضا دلاک مجهول خبر   بهر دلاکی درون آمد ز در

۹ دسته رو بینه درون افکند   کفچه حمام در گلخن فکند

۱۰ اسپیل او با سرمه دان کرد دید جفت   دیو شهوت سرکشی بنهاد و جفت

۱۲ هر دو روی از نگه بر تافتند   سوی منزلگاه خود بشتافتند

۴ دید غولی با کس و کونی چو کوه   قاضی کیر زنک از او مانده ستوه

٥ بازه دکشا که دولت یار گشت / بچشم از خواب گران بیدار گشت

٦ مس پی کس میدویدم روز و شب / اینک اینک یافتم بس بوالعجب

٧ دیگ شهوت هر دو را آمد بجوش / رفتشان از دیده شرم از مغز هوش

٨ چون خران در یکدگر آمیختند / خاک محنت بر سر هم ریختند

١١ مردک دلاک با صد جهد و زور / سوسماری راند در سوراخ مور

١٢ از قضا آن بستر آمد بر نشان
شد نشان حمل بر دختر عیان

مرد حمامی چو آگه گشت از آن / رفت پیش کدخدای ده دوان

مشت بر سر زد گریبان چاک کرد / با فغان و ناله بر سر خاک کرد

گفت کاین دلاک شهوت پرست / شیشهٔ ناموس من درهم شکست

یا بگو زین قلعه بیرونش کنند / یا بفرما میخ در کونش کنند

کدخدای ده زننگ آمد بجوش / گفت کای حمامی نادان خموش

خاک بر

خاک بدنامی بر این ده بیختی / آبروی مردم ده ریختی

از فغان و ناله و گفت و شنید / بکر کی گردد کسی کآن بردرید

خاصه گرها کم از این آگه شود / در دو ورنج یکی برده شود

این سخن را بر نشانه تیر نیست / غیر پیوند و خفا تدبیر نیست

خویش را فارغ ز درد و دود کن / قحبه را با قلتبان پیوند کن

یاد کن افسانهٔ دیگ و نمک / قصهٔ لاشه خرد دندان سگ

دید حمامی که از بانگ و خروش / بیشتر دیگ بلا آید بجوش

لاجرم دندان بدندان در فشرد / وان بد اختر را بدان ملحد سپرد

جمله دلاکان پی ترتیب سور / جمع گردیدند از نزدیک و دور

عامیانه مجلسی آراسته شد / برگ سور از هر کسی درخواسته شد

از گلیم کهنه و ظرف سفال / مجلسی کردند اندر خورد حال

سفره چرکین در او انداخته / شربتی از شیره رز ساخته

یک طرف خربسته یکسو گوسفند / بوی سرگین گشته از یکسو بلند

شربتی همشیره شرب الیهود / شربتی نابودن آن به ز بود

پس دو عامی کاب زجد نشناختند / صیغهٔ تزویج جاری ساختند

شربتی کان هر که بیند قی کند / شرب آن عاقل تصور کی کند

شادمان گردید دلاک نژند / جامه‌های عاریت در بر کنند

حاضران بودند یکسر دست بوس / پس ز مجلس شد روان سوی عروس

پیر حمامی بصد شادی و ناز / برد او را جانب دختر فراز

داده عونی را بزکاری سپرد / در میانه خود گرانی را ببرد

مردک دلاک با صدگونه مهر / پرده بگشاد از رخ آن دیوچهر

گلخنش از بوسه اول شاخ کرد / بعد از آنش کفچه در سوراخ کرد

دید سوراخی که اول دیده بود / پیش از او شخص دگر بدریده بود

گشت چون مقصود با مقصود یار / بوستان شادیش آمد ببار

روز تا شب در کنار دلستان / شب بفکر کار و بار دلستان

کیسه‌ای میخورد از او گاه گاه / تا ز تاریخ عروسی شد سه ماه

ناگهان بگشاده شد راه کسش / غولکی سر بر زد از چاه کسش

کودکی خنثی صفت نه زن نه مرد / لاغر اندام و سیاه و چرک و زرد

گربه شکلی در وقاحت بی‌نظیر / وصف شکل او عبوسا قمطریر

قلتبانی در جبین او عیان / زرخش از ملحدی صد جا نشان

والدین از مهر او دلها دونیم / نام او گردید تصحیف رحیم

قصه کوته پروریدندش ز مهر / تا بر او بگذشت یک چندی سپهر

دست چپ از راست چون دانست باز / شد بر او از هر طرف دستی دراز

فاسقی چند از پیش بشتافتند / قلب نوکش ناگهان بشکافتند

ده دهی معمور و مردم دار بود / فاسق و فاجر در او بسیار بود

هر یکی شد دیگری را رهنمون / اندک اندک مشتری بیشد فزون

هر زمان می یافت یار تازه — تا شد آن سوراخ چون دروازه

چون ره وصلش فراخ آهنگ شد — کار روی از رفیقان تنگ شد

کشت از جور رفیقان گوشه گیر — با دلی پر درد و رنجی چون زریر

روز و شب در حسب حال خویشتن

این غزل میخواند از ضعف زمن

ای دریغ از بخت وارون رحیم — آه از حال دگرگون رحیم

شب نباشد کرد کر صد قافله — بگذرد بر شارع کون رحیم

الامان ای فاسقان رحمی کنید — بر تن غمناک محزون رحیم

الحذر ای سخت گیران الحذر — روز حشر از پرسش خون رحیم

جمله حشای درون از زخم کیر — ریخت از سوراخ تا بون رحیم

شد کمان از آمد شد تیر ذکر — قامت رعنای موزون رحیم

ای دریغا بر نمیدارد دمی — سر ز خواب این بخت وارون رحیم

کرد بچه

چون رحیم ساده روی ده دل — ماند اندر خانه همچون خر بگل

شد نه راز و درد او پنهان و خورد — خواب و خورد از فرد کریز در درد

طرح فکرت هرچه اندر دل کشید — از دبستان بهترش جائی ندید

برد جا دادش بمکتب خانه — بل نه مکتب حشوی از ویرانه

مغلی وردی معلم نام او — روز تا شب طفل گادن کام او

آلتی او نسخهٔ از پای پیل — قاضی کیر کنک پیش او ذلیل

گردی کیر ار بکون شتر نهان — خاک را گل کردی از خون شتر

سر بسر طفلان به پیش آغمود — روز تا شب در رکوع و در سجود

که درش کردی بسیخی حزره بند — که فغان از دیگری کردی بلند

هر زمان از جور آن بیرای دهوش — بر شدی زان کودکان خون خروش

کس نمیدانست کان فغان ز چیست — وان خروش و ناله و افغان ز کیست

نالش از آزار چوبش میکنند — یا زکرز معده کوبش میکنند

کودکان از بیم چوب اوستاد — لب نیارستند ازین معنی گشاد

چون رحیم آمد بدان مکتب فراز — شد معلم از ذکر ها بی نیاز

زانکه میل حزره او را زهم — کس نخوردی تا به بن الا رحیم

هر زمان آن میل را راندی در او

وین رباعی از شعف خواندی در او

کیری دارم که چون منار جوانست — بر پیل اگر نهم درد بردی توست

کون تو بان گنبد سیمین است — این گنبد و آن منار با هم یکتاست

کودکان رستند یکسر زین بلا — شد بدان محنت رحیمک مبتلا

گفت با خود کشتم از اول بتر — مهربانی کرد بهر من پدر

من ز دست باهیان بودم بتنگ — حالیا کشتم گرفتار نهنگ

سالکی کرد

سالک بخت من از راه اوفتاد — حزره را طی کرده و در چاه اوفتاد

در جهان آن کاخترش مسعود نیست — از تکاپو کردن او را سود نیست

گر براوج سپهر اگر در چه بود — اختر منحوس او همره بود

چون حزی دم هوای دم کند — در سر دم کوشش خود را گم کند

لاجرم زین پس شکیبائی کنم — دل تهی زین فکر هرجائی کنم

تا ببینم عاقبت چون میشوم — کی خلاص از زحمت کون میشوم

با قضای آسمان چون شاد شد — خاطرش از بند غم آزاد شد

مدتی در مکتب آن بد سرشت — کونکی میداد و خطی می نوشت

تا باندک مدتی از روزگار — بوستان سعی او آمد ببار

دست او بر خط نوشتن چیره گشت

روزگار مرو مان زاو تیره گشت

چون بس از کون دادن کیف و کم — شد رحیمک صاحب خط و قلم

ناگهان شوری در افتادش به سر   کرد ترک حرفت و شغل پدر

پیش شخصی از بزرگان دیار   از پی [illegible] کرد خدمت اختیار

مدتی در پیش آن آزاده مرد   بود فارغ خاطرش از خواب و خورد

تا که تا که آن بزرگ بچه دان   گشت در طموره غبرا نهان

میرزا دلالک گون با درست   باز شد بر صورت روز نخست

از قضا مردی ز ارباب قلم   بود صاحب کار خان محترم

عزم حج کرد آن بداختر را بخواند   بر سر دفتر بجای خود نشاند

لیک از آنجا کاسمان دون پرورست   سفله گان بدگهر را یاورست

اندک اندک کار او بالا گرفت   در میان میرزایان جا گرفت

در خطاب القاب او از خاص و عام   گشت عالیحضرت و والامقام

دست او بر مال مردم چیره شد   خلق را زاو دیده و دل تیره شد

این سخن را حاجت اظهار نیست   بدمنش را با نکوئی کار نیست

سفله در هر جا

سفله در هر جا که صاحب بد شود   کار و بار نیک مردان بد شود

سال دیگر کان دبیر ننگ نام   باز آمد از ره بیت الحرام

آن بداختر ره نداد او را بکار ابن

وآن عزیز اندر نظرها گشت خوار

چون ز حج برگشت سفله خوی دون نواز   شد رحیم سفله دون سرفراز

کیسه اش پر گشت از چیز کسان   ریشش انبه گشت آذیر کسان

توشه برداشت از مال حرام   کرد عزم رفتن بیت الحرام

زان سفر جز شهرت محض و ریا   در دلش قصدی نه از بهر خدا

با گروهی از مشاهیر دیار   ساخت برگ رفتن و بربست بار

رفت و حاجی گشت و آمد از سفر   لیک صدره گشت از اول بتر

کعبه مردم راست سنگ امتحان   جمله نیک و بد شود در وی عیان

در سایه گر محک نبود حکم   هیچ نشناسد کس از کیف و کم

کامرانی را بطور تهیم
هیچ نشناسند و نیار از درم

شاهد است این بیت اندر مثنوی   از افادات حکیم معنوی

باده نه در هر سری شر میکند

آنچنان را آنچنانتر میکند

چون رحیم سفله که فی الحاج شد   در شقاوت ثانی حجاج شد

با همه جور و ستمکاری که داشت   ملحدی و مردم آزاری که داشت

خویش را با فاسقان انباز کرد   راه و رسم قوم لوط آغاز کرد

امردی مردود و نام او مراد   از قضا در دام حاجی اوفتاد

حاجی از عیش زنان بیزار بود   میل او با امردان بسیار بود

چون مراد افتاد اندر دام او   جمله حاصل شد مراد و کام او

گشت حاجی را مراد چیره دست   هم زن و هم شوهر زن هم پسر

روز غرق موجهٔ حاجی شد   شب بپیش زوجهٔ حاجی شد

گشت حاجی در میان مرد و زن   مورد طعن زبان مرد و زن

[illegible]

رهزده بر اوج سپهر سبز رنگ

این غزل میخواند بر آواز چنگ

بر زنین این شیوه مردود چیست   این صفات زشت نامحمود چیست

در درون خانه حاجی رحیم   این دگر دار آن خشم آلود چیست

همنشین با قلتبانان روز و شب   دختران بکر نامعقود چیست

شوخی و ناز زنان و دختران   با مراد و صادق مردود چیست

گلرخان خاشاک و ایشان شعله اند   آنچه خیزد زین میان جز دود چیست

دختر حاجی است مقصود مراد   با مراد این دختر مقصود چیست

کون کند حاجی دهد کس در عوض

اندرین سودا خدایا سود چیست

پیش از این کان گوهر شعر نظیر   سر زدن آرد ز دریای ضمیر

حاجی مردود با من دوست بود   چون شکم با سینه در یک پوست بود

ناگهان از قهقهای طبع دون | پای همت دو از لعنت برون
وقت فرصت در رهی گاه گاه | آنکه می بود همچنان زیر کاه
چون کسی کاندر دل آرد کین من | واجب الهجو است در آیین من
خواستم تیغ زبان را برکشم | کسوت ناموسش از تن درکشم
بازگفتم دوستی بس سخت | بر طرف کردن نشاید از دو حرف
ناگهان ناشد آتش درگرفت | پرده از زردی خفا برگرفت
بیدادن قانون لعنت ساز کرد | راه و رسم قوم لوط آغاز کرد
بارها سویش فرستادم پیام | کز نویس دور هست این ناتمام
تا مکن دل آشنا هیچ فرد | تا چو کردی زن آشنا برکرد
چون ندیدم گر تپایش سود هست | وان مرض را صورت بهبود نیست
لاجرم رخش هجا را زین ساختم | در سرای نام و ننگش تاختم
عارفانه کردم که هنگام نبرد | ترکمان با لشکر کاشان کرد

[illegible]

وین عبارت درشت جان گداز | یادگاری ماند از او تا شیر باز

بعد ازین در هر کجا نامش برند
با هجا و فحش و دشنامش برند

ایها الحاجی که گوئی حال چیست | وین سپاه هجو در دنبال چیست
از خصومت با منت در دل چه بود | سود ازین سودای بی حاصل چه بود
زین غلط گفتم چرا بی حاصل است | حاصل آن زینت هر محفل است
این هجا آن نخل را باشد ثمر | این هجا آن بحر را باشد گهر
این هجا با تو رفاقتها کند | نام تو چون گم شود پیدا کند
این هجا درمان درد کین توست | این هجا بر اسب شهوت زین توست
این هجا شیری است در دنبال تو | وای ازین پس بر تو و بر حال تو
این هجا تا زنده ای یارت بود | چون بمیری بوی مردارت بود
این هجا با ریشه بنو دهوش دار | یک یک اشعار از گوش دار

این هجا در غایت آشوبی است | هرکجا سر برزنی سرکوبی است
این هجا چون در دهید زبان بود | وین هجا چون آتش سوزان بود
این هجا وصف ترا از صد یکی | وانچه گفتم زان بسیار اندکی
این هجا یک خوشه از صد خرمن است | این هجا یک غنچه از صد گلشن است
باش تا گلهای دیگر بشکفد | ساحت گلشن سراسر بشکفد
ای سفیه تیره رای هرزه گرد | ای میان مردمان نی زن نه مرد
تو همیشه از خرد دم میزدی | لاف دانائی بعالم میزدی
از خرد بود آنکه بر من تاختی | خویش را مشهور عالم ساختی
تو نه پنداری که این یک ترکتاز | از کریبان تو دارم دست باز
تا مرا در وهم جان در تن بود | هجو تو ورد زبان من بود
بار این بستان بپایان میرسد | تا نگوئی از کجا کی میرسد
حالیا بعوید ساز این مختصر | کاینک از پی میرسد نظمی دگر

حاجیا

چون سر آمد قصه نام و نسب | بعد ازین از گفتگو بندیم لب

بحرهای مختلف پیش آورم
لرزه بر حال بداندیش آورم

حاجیا هیچ آگهی داری | که چسان بر تو شد دلیر مراد
بر غزالان اهل خانه تو | میکند حمله همچو شیر مراد
سر فرج دختر و زن تو | میشکافد به رمح کیر مراد
چون شود فارغ از زن و دختر | خواهرت را کشد به زیر مراد
هیچ غمگین مباش اگر گاهی | میکند خدمت تو دیر مراد
بر زنان هست چشم او ورنه | هست از صحبت تو سیر مراد

پایه بخل و حسد حاجی رحیم | بسکه باشد مظلم و مظلم سرشت
گر غنا باشد بپای علمان درمیان | نگذرد بر خاطرش یاد بهشت

با همه پست فطرتی که مراست   می‌کشاید میان مردم لب
این رحیمک که هست تا آدم   پشت بر پشت پست و پست نسب

ای گروهی که توقع تسخیر ارشد دل   محیط فلک از آه شما دود رسد
صبح دم دست تضرع بر دار به عنا   تا کرا داده مقصود به مقصود رسد

پرسند اگر حال رحیم گمراه   گویید که روز و شب نگاه و بیگاه
با روی سیاه میکند کون سفید   با ریش سفید میدهد کون سیاه

حاجی بحرم نظر حاتم باشد   با آنکه بصیرتش مسلم باشد
یک کون کند و کس ستاند ده مراد   سودای کس و کون نه از این کم باشد

و له ایضا

حاجی زنکی کشیده روئی دارد   کابرو بسوی و چشم آهوئی دارد
حاجی شده شادمان که من زن دارم   وآن قحبه بهر محله شوئی دارد

حاجی چو کند ز خانه آهنگ خروج   در باز کشایند برافواج و فوج
از خانهٔ حاجی بسموت رسد   فریاد شبا شاب ذکرها و فروج

ای حاجی نامرد مراد دارد   با آنکه ندانسته حروف ابجد
هر شب دو هزار لوح با وفق عدد   در نقش تو ضرب میکند صد در صد

حاجی همه چیز تو موافق بادا   در خورد هم و همسر و لایق بادا
چون کیر تو گشت قالب کون مراد   کون تو غلاف کیر صادق بادا

زن حاجی رحیم کز غم کیر   نیست آسوده دل نه روز و نه شب
برکشیده گره ز بند ازار   برکشیده صلای من یرغب

گرچه از سیم و زر تهی دستم   که شوم تابع و مفید کسی
در هنر خویش را چنان دانم   که نیم طالب و مرید کسی
حال مردم شناختم چکنم   گله از گفت و شنید کسی
نه حسودم ز چشم تنگ و بخیل   که محرم کنم بعید کسی
گر کنم دیده نی دلم هرگز   نیست دربند بازدید کسی
نه جبانم نه نیم دل که دهم   تن به تهدید و وعید کسی
دسترس تا بود بنان جوم   نشوم مایل قدید کسی
قفل عیش مرا که بسته سپهر   نبود حاجت کلید کسی
چه تحکم ترا رسد بر من   من نیم عبد یا عبید کسی

دست رس

من بپای

من بپای خود آمدم این جا   نه اسیرم نه زر خرید کسی
بندهٔ شاهزاده ام نیست
جز بکفت عطاش چشم کسی

شاها کلید رزق غلامان جان نثار   تا کی بدست صاحبک نیشان بود
مال تو کیسه دو لعل آن تو عوض   خاکی دهد که غله قلیلی در آن بود
هر سست طالعی که براتش بسیم اوست   همچون زکوة گیر و تصدق ستان بود
گاهی بعجز از او طلبد که بیدخوئی   آن سفله را نه باک از این و از آن بود
بعد از هزار سعی نماید بصبغه صلح   با هم بشرط آنکه زر و زرآوران بود
ور عاجزی بود که براتی برد رسش   نتواند فحش بلکه کتک در میان بود
هر چون گرفته گشت سروکار با فرزاد   راضی بقطع روزی خویش از جهان بود
شاها روا مدار که در عهد عدل تو   شغلی چنین بدست لئیمی چنان بود
تیغ ترا صواب جهاد دو ساله است   روزی که قاطع سر این قلتبان بود

صاحب زن بزد را گفتم   که گرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که هر زمان پسرت   چون خران زیر این و آن باشد
بشنید این سخن ظریفی گفت   خلف صاحب این چنین باشد

هر جا سخنی از شریف دون میگذرد   البته ز کیر ما ز کون میگذرد
اوقات شریف صرف کون داد آن کرد   اوقات شریف بین که چون میگذرد

کردم از عاقلی سؤال که کیست   آنکه پیوسته ملحدیش فن است
چون دهد یک نفس شه جاهلیت   کر ستاند سه وقبه اش دو من است
هر چه افتد بدست او بخورد   گر همه فضله سگ دمن است
گر کند ارش فتد بگورستان   حرف در استخوان و در کفن است
ور خری فضله افکند بمثل   برود سوی او که مال من است

گلشن وصل دختر و زن او   هر یکی را دو مشت جوشن است
زنش ار سوی نان نگاه کند   در گلویش همان زمان رسن است

گفت موصوف این صفات قبیح
صاحب شوم کس فراخ زن است

مرد و زن ح گرفته تا ارتفاع   کند دعوا که مال خویش خواهم
عمو داستش گیر در مالک مر   که این بهر عیال خویش خواهم

دوش کاندر خیمه مخروطی ظل زمین   دست فراش قضا افکند فرش عنبرین
حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر   پرده پرده صحن بستان زمین اندر شد
زر جا دیدم درج اندر درج چون موج بحر   صفحه ها دیدم صور اندر صور چون طرح چین
در تقسیم درج نسبتی تعین های کمان   که به ترکیب صور نسبتی کمان نقش تعین
در ادراک قسمت قوزی از انفصال شهود   در ترکیب صور قصوری از اتحاد ولی بستن

اختران چون گوهر گرد دون بحر دار صدف   آسمان چون خنجر و انجم لسان حور عین
که شدی از کحل شب چشم حورا سرمگین   که شدی از خرمن مه دشت عذرا خوشه چین
ماه را از گوشه شب گمین اندر کمان   تیر را از جانبی چنگل کمان اندر کمین
فرقدان را از سر تخت زحل ترکان   توامان را از زر گنج فلک زر آستین
مجلسی دیدم پر از زیبا رخان گلعذار   خرگهی دیدم پر از سیمین بتان نازنین
یکطرف ناهید بر بزمی چنین بربط نواز   یکطرف خورشید در کاخی چنین سندس نشین

زهره میخواند از فرش در پیش تخت قباب
شعر من در مدح شمع مجلس شرع مبین

کای جهان دولت و حشمت ترا زیر نگین   داغ حکمت بر دوش افلاک از نقش سرین
درگه گردون ثریت ظل راحت الملک   دامن قدر و جلالت حرز حبل المتین
ساغر دار بوی صلقه نفحه روح القدس   سرعار از نقش کلکت شهپر روح الامین
حلقه حکم ترا گوش بنی آدم رهی   خلعت جود ترا دوش همه عالم رهین

عین عزم باد بیرت حکمت امور سپهر   جای حلم قاف قدرت لنگر اوای زمین
شده جاه تو سیل ظلم را سد سدید   پایه قدر تو کاخ عدل را رکن رکین
سفره بذل ترا صد فضل و نعمان ریزه خوار   خرمن فضل ترا صد تیر و جوزا خوشه چین
رشحه کلکت ریاض علم را ماه معین   پرتو رایت سپهر ملک را ماه منیر
اختر نهمت را نظرها هیچ نادیده نظیر   آسمانت را فلک هر روزه گوید آفرین
احتشامت را ملک هر روزه گوید مرحبا   سحر را از رشک لطفت روز شب زهره حزین
نام پاک چار صدر احرز جان زان که هست   چار حرف از اول ارام و علم و ملک و دین
نقطه زان خط روح افزا و صد لعل خوش است   نکته زان کلک گوهر بار و صد در ثمین
سرور اصدر انظم آنکه گنج گوهر است   نا گه گیخت و نه گوهر بل بود سحر مبین
معنی و صنعتش اندر پرده های حرف لفظ   هست چون جان و خرد در حجله های طین
هیچ وقت از هیچ نا دح هیچ ممدوحی نیافت   از زمان انوری این زمان مدحی چنین
معجز بخت بلند تو نهست ورنه کی بود   این معانی در زبان خامه سحر آفرین

نیک بختان را چو شیرین کام خواهد روزگار / دور نبود گر دهان نخل خرد انگبین
تا بود نام و نشان از ماه و سال اندر جهان / مبدع سال و مه اندر سال و مه بادت معین

خدمت حاجت روان بادا ز تصاریف شهور
مدت کار فزون بادا ز تحویل سنین

شب چو شد در حجله مغرب عروس خاوری / شاه افلاک را کردند انجم زیوری
صد هزاران نرگس رخشنده در یکدم شکفت / بر بسیط صفحه این گنبد نیلوفری
همچو ابروی بتان از گوشه بام بلند / شد هلال عید پیدا از سپهر چنبری
کشتی اندر شفق گویا شد عیان / یا در انگشت سلیمان حلقه انگشتری
نسبت گردون کردن حلقه حرم هلال / نسبت تخت کیان با افسر اسکندری
شستی افکنده است صیاد قضا از سیم خام / بهر صید از ساحل این بحر اخضری
یا مگر در آن نگران سپهر آمد پدید / نعل داغ مرکب مهر سپهر سروری
پایهٔ فضل و هنر اقضی القضاة شرق و غرب / آنکه از رفعتش دارد آسمان نشان برتری

کشتی اندر [illegible] پیدا [illegible]

در طریق

در سپهر فضل احمد خان که خاک درگهش / هست از روی شرف سرمهٔ کحل عین مشتری
ماه اگر با تیر گوید نشئه‌ای از شوکتش / در کف ناهید افتد رشتهٔ خنیاگری
آفتاب مکرمت را داده رایش روشنی / آسمان معدلت را کرده امرش محوری
حکم او تا رگ هر فرد چون دوران روان / ذات او از آلایش عیب چون گردون بری
وقت مشق از خامه‌اش زاید همه سحر حلال / سامری کو تا بیاموزد ز کلکش ساحری
چون شود در مبحث حکمت زبانش در فشان / بر فلاطون تنگ گردد راه بحث گستری
اوج جاهش رنگ گوید زهی قدر بلند / خاک راهش را فلک گوید زهی نیک اختری
ای که پیش مشعل رای تو خورشید منیر / هست چون جرم سها پیش چراغ خاوری
تیر گردون را قضا سازد مقیم اندر کمان / گر زند با سایهٔ کلک تو لاف همسری
پهلوی فضل و هنر را از شکوهت فربهی / پیکر جور و ستم را از جلالت لاغری
چرخ اگر در حل عقد کارها عاجز شود / بی توقف جوید از فکر بلیغت یاوری
گر رسیت ذره عدلت بسباع آگه شوند / میش را با گرگ نبود روز محشر داوری

هر کجا سیمرغ همت پر گشاید ایمن است / از نهیب چنگ شاهین سینهٔ کبک دری
تا کند در بزم گیتی مجمر افلاک را / سایهٔ مجمر وط مشکی جرم اخگری
باد آن رتبت که اندر مجلس جاه و جلال / آسمان مجمر آسا را چو مجمر گشتری

تتمه

تتمه از جمله مستقبل عمر تو باد
آنچه از تاریخ هجری رفته وز اسکندری

باد فرخنده و خوش عید همایون مقدم / بر برو صدر فحول علمای عالم
اختر برج هنر گوهر بحر دانش / قدوهٔ اهل خرد زبدهٔ نسل آدم
آفتاب فلک فضل و کمال احمد خان / که بود پیش جلالش زجوی کسری کم
آنکه شد مجلس شرع از همه رایش روشن / و آنکه شد مزرع فضل از نم کلکش خرم
از ازل جود و سخا در کف رادش مضمر / تا ابد مهر و وفا در دل پاکش مدغم
پایهٔ قدر وی از گنبد اعلا اعلا / پرتو رای وی از نیر اعظم اعظم
ای جهان را ز رخ و رای تو بهبود نشاط / ای زمان را سر و روی تو بهبود قسم

ای فلک

ای فلک مرتبتی گر اثر تربیت / خار گل گشته و خارا گهر و خاره درم
قصر اقبال ترا نیست عجب گر باشد / جرم مه مجمر و خور مشعل و گردون سلم
عقل با رای تو چون نور بصر همراه / جود با دست تو چون آیتی منتظم
در دعای هنر از سر محبت سازی / قاضی محکمهٔ چرخ ششم را ملزم
کلک حکم تو آثار ستم را حاکی / خاطر پاک تو اسرار قضا را محرم
دست قهر تو رباید ز سر مهر کلاه / خنگ جاه تو نهد بر سر افلاک قدم
طوطی خامه‌ات آنجا که در آید بنوا / بلبل خوش سخن ناطقه گردد ابکم
نمی از بحر سخای تو و صد ابر مطیر / وصفی از کلکش جاه تو و صد باغ ارم
رایت از گردش اجرام کند هر چه طلب / چرخ را نیست جوابی بجز آری و نعم
بر دل هر که بود در آتش محنت داغی / از شفاخانهٔ لطف تو بیابد مرهم
خامهٔ فضل بارکان کمالت آباد / بارهٔ شرع بدوران جلالت محکم
راصد فکر تو چون شمع ذکا افروزد / چرخ را هیچ ز اسرار نماند مبهم

شحنهٔ عدل تو تا درهٔ انصاف کشید — میخورند آب ز یکجوی بهم ذئب و غنم
عارض جاه تو وقتی که دهد عرض جلال — اختران را شمرد فوجی ز افواج خدم
خاطب منبر افلاک ترا کرده خطاب — صدر دریا کف مه طلعت خورشید قلم
هر که از جور حوادث بتو آورد پناه — گشت ایمن ز بلاها همه چون صید حرم
چرخ جانس کمالات ترا گر سنجد — پشت شاهین ترازوی فلک گردد خم
تا بناهای فلک سای جهان را کهان — نم باران و تف مهر بریزد از هم

قصر اقبال بلند تو ز آفات زمان
باد محروس چو بنیاد فلک مستحکم

عید قربان باد فرخ بر جمیع کاینات — خاصه بر ذات شریف حضرت اقضی القضات
حامی ارکان دین و ماحی آثار کفر — صاحب صدر هدایت رهبر راه نجات
ماه اوج فضل احمد خان که در ملک وجود — عاجزند از زادن مانند او چار امهات
آنکه از تاب شعاع آفتاب تیغش — آب گردد در کلیسا خاج و در بتخانه لات

داد بر

وانکه پیش نطق وحی آسایش آید در شمار — قول ابن وایل و سحبان جنس ترهات
ای ز فیض خدمتت جسته شرف مهر منیر — ای ز خاک درگهت گشته محل آب حیات
ساحت اقلیم اقبال تو بیرون از حدود — قبهٔ ایوان اجلال تو افزون از جهات
هم نهاده لشکر حلمت قرار اندر احد — هم فکنده عذبت جودت شور اندر فرات
در جهان فضل و دانش از همایون حضرتت — جمله مستند اغنیای علم جویای زکات
بر سر نطع سخا آنان که بخشند اسب و پیل — چون شه شطرنج در پیش خرت شهمات
گرد ایوان رفعت آسمان گردد چنانکه — گرد قطب گنبد گردون بود گردان بنات
شد ز صیتت تقویت در بزم اعیان ظلم — همچنان کز صولت محمود غازی سومنات
عاجزند از ذکر اخلاق تو کلک حروف — قاصرند از وصف اوصاف تو وصاف صفات
هست شاگرد تو آن مرتبت گر زوی علم — در ولایات فضایل باج گیرد از ولات
مهر خط جا عزت لایق اندر وقت مشق — شب سیاهی تیر گردون خامه جرم مه دوات
از کف جود تو آن هستند ارباب امل — کز عطا از گوهرها در اطفال نبات

همچو کوه و کاه باشد پیش عزم و حلم تو — چرخ با آن گرمی سیر و زمین با آن ثبات
تا زمین را آسمان هست از حوادث پای کوب — دور باد از دامن جاه تو دست حادثات

دهر خصمت را کند تقطیع چون این بیت را
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

عید فرخنده و مبارک بادا — بر مه اوج فضل و دانش و داد
قاضی شرق و غرب جمله جهان — مفتی بر و بحر جمله بلاد
نایب شرع احمد مرسل — حامی داد و ماحی بیداد
شده همتش فلک پیوند — پایه دولتش قوی بنیاد
جود او مزرع امل را آب — عدل او خرمن جفا را باد
ای قمر طلعت عطارد هوش — ای فلک جا که فرشته نهاد
ای بر پیش تو آفتاب منیر — همچو اطفال بر بیاض سواد
دیده آفتاب چون تو ندید — مادر روزگار چون تو نزاد

توام

کفر از بیم درهٔ تو خراب — شرع از نوک خامهات آباد
فیض جوی از تو عالم و عامی — شادمان از تو بنده و آزاد
بحر و کان از مواهبت غمگین — حرص و آز از مکارمت دلشاد
سد حزمت چو سد روئین در — در ره فتنه بارهٔ فولاد
وصف قدرت برون ز حد و حساب — شرح جاهت فزون ز کلک و مداد
تا بر افلاک سایرند اجرام — تا بایام اندرند اعیاد

باد عمری چنان پدید ترا
که بگوید زمان از آن اعداد

رسید موکب عید سعید فرخ فال — قرین خرمی و عیش و دولت و اقبال
چه عید فاتحهٔ روزگار شادی و عیش — چه عید خاتمهٔ بارگاه محنت و ملال
نهاد دوش ز سیر سپهر بیضهٔ زر — در آستانهٔ مغرب همای زرین بال
بروی صفحهٔ زنگار فام مینائی — گرفت صورت نوعی به بهترین اشکال

چنانکه حلقهٔ دف در مجالس عشرت — ز ظرف دایرهٔ چرخ شد پدید هلال

بسان ابروی خوبان ز ظرف بام بلند — بشکل تیغ دلیران میان صف جدال

چنان مدوّر و موزون به پیش دیدهٔ عقل — چنان درست و خوش اندازه پیش چشم خیال

که شکل دایرهٔ نون بروی صفحهٔ سیم — شود کشیده ز کلک محیط فضل و کمال

خجسته گوهر بحر بزرگی و دانش — نگاه اختر اوج مکارم و اجلال

جهان مجد و سپهر فضایل احمد خان — که پیش خامهٔ او هست تیر گردون لال

ستاره رفعت و خورشید رای و کوه وقار — سپهر حشمت و دریا ضمیر و ابر نوال

عبید حلقهٔ حکمش همه وضیع و شریف — رهین منت جودش همه زنان و رجال

نه بی مدایح او عیب حشو در ابیات — نه بی محامد او عیب هزل در اقوال

زمانه وصف اخلاق او به تفصیل — سپهر دفتر اوصاف او علی الاجمال

ستاره را ز جلالش مدام استعلا — زمانه را ز بنایش همیشه استکمال

رهی شمرده به پیش تو اوستاد خرد — معلمان جهان را ز زمرهٔ اطفال

توئی

توئی که هست ترا در وفور عدل نظیر — توئی که نیست ترا در حیا و عقل مثال

اگر نظیر تو جوید فلک بدانش و فضل — بود چنانکه به پیمانه آب در غربال

بمجلسی که کشائی تو دفتر حکمت — مقام صاحب قانون بود بصف نعال

کشیده عدل تو در خانهٔ ستم آتش — فکنده حکم تو در کشور جفا زلزال

به نزد جود تو صد بحر کم ز یکقطره — به پیش حلم تو صد کوه کم ز یکمثقال

ز خاکپای تو تعطیر صبح وام کرده عبیر — ز بوی خلق تو برده صبا گرو کمال

نفاذ امر تو بربسته دست چرخ ره عذر — که کرده حلقهٔ امکان بگوش امر محال

همیشه تا رخ ایام سال راست عید — بود چنانکه رخ ماه طلعتان را خال

بصفت ذات تو باد از جهان چنین عیدی — که از کسی ان بشمرد ملک صد سال

با الیمن و السعاده بتقدیر ذو الجلال — بادا آمدت عشرت و شادی بکوی سال

کسلای صبح عید نگاشته افق — سرخی کشید بر رخ دلدار خود فلک خال

زینجا عروس حجلهٔ چرخ از نقاب صبح — آورد سر برون بصد آرایش و جمال

زاغ شبانه فام مرصع جناح شب — در چنگ شاهباز سحر شد شکسته بال

شاهین چرخ داده ز شادی و خرمی — در بارگاه نیر بهم دست اتصال

شاخ حمل گرفته بکف یکطرف زحل — زیبای جدی بسته به یکطرف دوال

آورده اندرین قربان کش کهن — بر درگه مه فلک دانش و کمال

اقصی القضاة مشرق و مغرب که مثل او — از شرق تا بغرب شمارد فلک محال

سردفتر افاضل دوران که پیش او — هنگام عرض فضل بود تیر چرخ لال

یعنی سمی احمد مرسل که شیخ وقت — از سنت رسول نگردد به هیچ حال

آفاق را ز دانش او عیش و انبساط — افلاک را ز رفعت او شرم و انفعال

از روی مهر طلعت او پرتوی قمر — در خلق جون خلقت او شمه شمال

برجیس را افادت او کرده سرزنش — ناهید را وجاهت او داده گوشمال

خورشید اگر بسایهٔ لطفش کند وطن — نه ذل کلف بیند و نه محنت زوال

در حی آورد

در مجلس افاده بیک نکته حل کند — اسرار حل نگشته بصد گونه قیل و قال

ای رفعت تو کاسته تعظیم از سپهر — ای همت تو یافته تقدیم بر سؤال

هم آسمان جلال ترا گشته زیردست — هم فرقدان علو ترا گشته پایمال

مثلت ندیده عقل تصور که ضمیر — شبهت نجسته وهم در آئینهٔ خیال

عدل تو گر بخانهٔ کیوان نظر کند — گردد مزاج قلب شتا عین اعتدال

قهر تو گر بساحل گردون گذر کند — در سیر اختران فتد آشوب و اختلال

گیتی زمام امر ترا کرده انقیاد — دوران مثال حکم ترا کرده امتثال

از هیبت تو گشته نحوس زمانه سعد — از طالع تو جسته صعود سپهر فال

پیش فواید تو شفا معترف بسقم — نزد دلایل تو مجسطی بشکل دال

ای گنج علم را سخنت بهترین گهر — وی باغ فضل را قلمت خوشترین نهال

کلک تو طوطی است شکر ریز از چنان — کز رشک و تاب اوست نی عسکری جوال

از بیم درهٔ تو عجب نیست گر کند — گرگ از شبان طلب بعجز لقمهٔ حلال

از ممکنات آنچه بدان طبع مایل است　آماده کرده بخت ز بهر تو جز همال

چندانکه جای مردم معموره زمین　از خط استوا بود اندر حد شمال

بادا ز شرق و غرب و شمال و جنوب دهر　حاصل ترا همیشه زر و سیم و ملک و مال

اعیاد سالهای بقای تو آن قدر

کاوهام حاسبان نکند حصر ش احتمال

ای بخشش قلمت حادثه را داده قرار　در ره عدل تو معموره دین را معمار

فضل را از کرم و جاه تو صد استیعاد　شرع را از قلم و رای تو صد استظهار

پیش ایوان جلال تو بود سقف سپهر　پست چون جرم زمین پیش سپهر دوار

گهرهای قلم و زنده پروین بجزند　اختران خاک رهت از پی کحل ابصار

گر بصد گونه زبان مدح تو گویم صد سال　نه همانا که کنم ذکر یکی را ز هزار

حاجتی هست مرا ای مه اوج دانش　بجناب تو که بادی ز جهان برخوردار

آن قلمدان مصور که بجنبی زین پیش　بهر سر کار خریدند کسان سرکار

گر بآیین امانت شفقت فرمایی　که در آن بنگرم از روی بصیرت یکبار

کشم از روی تصاویر و نقوشش طرحی　یک امروز و یک امشب نه زیادی بسیار

باز فرستم آن را بجناب عالی　بفرستم بطریقی که نیابد آزار

تا بود ذکر بهاران و خزان در اطراف　تا بود نام گلستان و چمن در اقطار

گلشن دولت و بخت تو مبیناد خزان

چمن شوکت خصم تو مبیناد بهار

فرخنده باد عید سعید مه صیام　بر روز کار دولت خان جم احتشام

عیدی چه عید مظهر آثار نار و عیش　ماهی چه ماه مطلع انوار عز و کام

مانند ابروئی که پدید آید از نقاب　یا تیغ هندوئی که برون آید از نیام

گوئی شکر لبی است که از بهر وصل خویش　هر دم کند اشاره با بر روز طرف بام

آورده زهره شانه سیمین بکف　تا درکشد بطره عنبر شمیم شام

چوگان سیم و گوی زر عید از پی　از ماه و آفتاب برین صحن سبز فام

نقش شروان گاو نحر بر سرین شیر　گر نیست گاو پنجه شیرش بود کنام

همچون کمند حلقه و همچون کمان بجسم　صیاد بهر صید تو گوئی فکنده دام

شد طاسک کمیت شفق ناگهان پدید　تا ناپدید شد فرس آتشین لگام

دانی هلال را ز چه رو بر فراز چرخ　هنجار نون و صورت عین است و شکل لام

یعنی بجای حلقه کشید آسمان بگوش　نعل سم سمند امیر فلک مقام

شمع منیر بزم بزرگی و سروری　ماه بلند اوج معالی و احترام

رکن رکین دولت شهزاده جهان　کارکان ملک را بود از رای او قوام

خان سپهر کوکبه عبد الشکور خان　کز درگهش سپهر کند عز و جاه وام

حکمش کشیده توسن افلاک را عنان　بختش گرفته ناقه اقبال را زمام

بر باد داده همت او خاندان طی　وز یاد برده هیبت او دودمان سام

ای شکر گوی لطف و عطای تو گردون　وی ریزه خوار خوان سخای تو خاص و عام

پیش لوای حکم تو فرق زمانه پست　زیر عنان امر تو خنگ سپهر رام

بحث ترا فراز نطاق زحل محل　رای ترا ورای بسیط جهان مقام

جود تو خوانده قرصه خورشید را بخیل　حکم تو کرده خواجه افلاک را غلام

خورشید را که خسرو افلاک و انجم است　بر درگه تو میشه ره از فرط ازدحام

زاندم که خرمی بوجود تو یافت جود　از رشک گشت غرقه دریای غم غمام

بودی بروزگار تو گر معن زایده　کشتی روان بجای عرق خونش از مسام

رای تو یکزمان شود ار غافل از جهان　افتد عقود ملک ممالک ز انتظام

شهزاده راست تخت ملک ئشته که جای کرش　همچون نظام ملک دهد ملک را نظام

یک آدمی و این همه عقل و تمیز و رشد　یک کاردان و این همه در کار اهتمام

ذاتی است در وجود تو رشد و تمیز و جود　مانند اختر فلک و جوهر حسام

ای بر بساط قرب امیر همه خواص　ای بر بسیط عدل پناه همه عوام

چندانکه مردمان همه از خرمی و غم　باشند گاه شاد دل و گاه تلخ کام

بادا ز نشاط و سروری که هرگزت　نبود خبر که رنج کدام است و غم کدام

در [illegible] مصرع [illegible]

ای فروزان از فروغ دولتت نزدیک و دور — کرده خورشید منیر از عکس رایت کسب نور

آفتاب اوج دولت سرو بستان جلال — خان گردون پایه عالمیکان عبدالشکور

مشتمل بر خطبه وصف تو الواح سخن — محتوی از مدحت ذات تو اوراق شهور

کوکب جاه تو فارغ از نشیب زوال — بنده جاه تو ایمن از نشیبهای فتور

پایه قدر ترا بر ذروه گردون اساس — مجمر بزم ترا از عنبر کیوان بخور

چون فلک قدر تو مستغنی ز اسباب جلال — چون ملک صدر تو مستغنی ز اسباب سرور

بخت را از صحبت ذات تو هر دم صد نشاط — ملک را از لمعه رای تو هر دم صد سرور

عاجز آمد از ذکر اخلاق تو کتاب حروف — قاصر آمد از شرح اوصاف تو دفتر سطور

آنچه نقشش بر ترا آورده در باطن اثر — وانچه تیرکش بر ترا آورده در خاطر خطور

از مهابت سد حرمت را که چون رویین دژ است — رخنه نتواند زدن یاجوج آفات دهور

هرچه چند چشم دانا از غوامض در جهان — وانچه باید فکر عاقل از اشکال در امور

درزمان

در زمان دریابی از تأثیر عقل دوربین — بی گمان حل سازی از تدبیر فکرت بی قصور

باد با جودی گر از حلم تو گوید یک شمه — آتش غیرت بسوزد پیکرش مانند طور

ابر با عمان گر از جود تو گوید نکته — کم نگردد چین ز رویش از حسد تا دور صور

سرورا در کار من غفلت مکن زیرا که نیست — جز تو کس اینجا مرا بعد از خداوند شکور

هر کسی بگرفته دامان کسی محکم بدست — تا ز بحر غم کند بر ساحل شادی عبور

گر درین موقع ز مشتاق امیر اوج سخن — آورم بیتی به تضمین از لطائف نیست دور

زاهد و سجاده و تقوی الی یوم الحساب — دست ما و دامن ساقی الی یوم النشور

بنده را از دوستان بیوفا شد گله‌هاست — فرقها در آشناییشان ز غیبت تا حضور

کثرت اخلاص من هرگز نگردد مندرس — از تصاریف سنین و از تحاویل شهور

تا نجوم سبعه را از قرب و بعد آفتاب — که ظهور و که خفا باشد برین عالی قصور

کوکب بخت حسودت باد دایم در خفا — اختر جاه رفیعت باد دایم در ظهور

فارس قدر تو با سلطان انجم همعنان — در مجال بخت تو عین الکمال دهر دور

کرد آیین کلیم آسمان — از پی ثعبان ید بیضا عیان

خسرو سیمین سلب صبح عید — گشت روان خنگ فلک زیر ران

خیل سحر یکسره گیتی گرفت — از در چین تا بحد قیروان

دوده و شنگرف و سفیداب تخت — کاتب تقدیر بیک لیقه دان

شاهد روز آن تتق مشکرنگ — باز فکند از رخ خود بر کران

گشت پدیدار ز قطب افق — چتر زر خسرو سیارگان

گنج فشان بر همه اطراف دهر — همچو کف صاحب عالمیکان

روشنی افزای چراغ مهی — انجمن آرای بساط جهان

خان فلک حشمت خورشید قدر — آنکه چو نامش برد بخشد آن

از شرف وارکرم ووفق ورحم

حرف تخفت آیدش اندر زبان

لوحی

سوخته دلم غم گیتی چنان — کآیدم از سینه نفس چون دخان

بار غم از تیر فلک بر من است — پشتم از آن زو شده همچون کمان

نیست شبی کز الم روزگار — گوش فلک نشنود از من فغان

از ستم مخلب شاهین غم — در بر من دل چو کبوتر طپان

از اثر بخت زبون الغیاث — وز روش چرخ روان الامان

دوش کزین پرده نیلوفری — گشت رخ خسرو انجم نهان

پرده شب گشت مر آفاق را — نسخی از کسوت عباسیان

لشکر شب یکسره گیتی گرفت — از در چین تا بحد قیروان

من ز ستمهای جهان با سپهر — داوریئی داشتم اندر نهان

بسکه از او بود دلم پر ز درد — از ره پرخاش گشادم زبان

کای ز تو بهر من غمناک رنج — وی ز تو سود من مسکین زیان

ای ز جفاهای فراوان تو — لاله صفت سینه من خونچکان

چند زنی ناوک رنج و الم　　بر دل غمناک من ناتوان

نامده هنگام ترحم هنوز　　گرزه بیداد به پیچی عنان

من شده با چرخ بگفتار گرم　　کز در غمخانه من ناگهان

هاتفی آواز برآورد و گفت　　کای شده دور از وطن خانمان

با فلک خیره سر گفته باد　　چند کشائی سخن رایگان

پیش کسی رو که تواند گرفت　　داد ترا از فلک بدگمان

گفتمش آن کیست که یارد زدن　　پنجه کین در کمر آسمان

گفت که خورشید سپهر جلال　　خان فلک جاه کرمگان

روشنی افزای چراغ جهان　　انجمن آرای بساط مهان

آنکه فلک بسته به درگاه او　　از پی خدمت کمر از کهکشان

وانکه بود از ره عز و شرف　　خاک رهش زینت تاج کیان

مجلس او غیرت خلد ارم　　بخشش او غارت دریا و کان

ابر ز غیرت

ابر ز غیرت شد اندر عرق　　چون بگشاید کف گوهرفشان

بحر شود خشک چو هنگام بذل　　خامهٔ جود آورد اندر بنان

کیست زحل ز فلک هفتمین　　بر در او هندوی پاسبان

چیست فلک با همه عز و جلال　　درگه او را سگی از چاکران

هست جهان با همه برگ و نوا　　بی کف رادش چو تنی بی روان

ای ز وجود تو جهان ناگزیر　　همچو تن از همدمی عقل و جان

رای تو بر هر چه ارادت کند　　میل قضا هست بکر برهمان

وانچه به پیش تو بود ناپسند　　رای قدر نیز نباشد در آن

آتش قهر تو چو گردد بلند　　آب شود زهرهٔ شیر ژیان

در تف خشم تو به فصل بهار　　لالهٔ گلزار شود زعفران

لطف تو گر روی بباغ آورد　　میوه دهد بید بفصل خزان

شحنهٔ انصاف تو هنگام عدل　　تخته زند بر سر نوشروان

مادح اگر پیش تو هنگام مدح　　دم زند از خسرو و از اردوان

هست بدان سان که بر آفتاب　　باز گشاید ز سها داستان

نام تو گر سر زند بر غنم　　گرگ بکف گیرد چوب شبان

بام جلال تو از آن برتر است　　کز فلکش باید کردن نردبان

چرخ به ایوان تو در پرده‌دار　　قهر به درگاه تو بر دیده‌بان

عزم تو چون پای نهد در رکاب　　حزم تو چون خیمه زند بر جهان

هیچ بود تا شش شش جهت　　مختصر آمد سخن هفت‌خوان

خلق تو گر یار شود با نسیم　　کم بود از روی زمین مهرگان

قهر تو گر صاعقه سازد ز خشم　　لرزه فتد در بر کوه گران

بازوی فیروز تو روز نبرد　　از کف رامح بستاند سنان

رایت اقبال تو وقت ظفر　　طعنه زند بر علم کاویان

تیغ تو برقی است که از تف آن　　سوخته اندر تن خصم استخوان

رخش تو

رخش تو کوه است و تو بر وی پلنگ　　هست پلنگ از بر کوهی روان

گرز تو آمد چو ز بالا بزیر　　تیر تو آرد چو زه اندر کمان

پوست درد بر تن جنگی هژبر　　لرزه فتد بر تن پیل دمان

هر که ز درگاه تو جوید پناه　　در همه آفاق شود کامران

وانکه ز درگاه تو برتافت روی　　از ره اقبال فتد بر کران

تا بود از حرف و نقط آفتاب　　بر ورق دفتر گردون نشان

کوکب اقبال ترا از زوال

بیم مبادا بجهان جاودان

چو دوش پادشه خیل ثابت و سیار　　فکند زورق ازین بحر بیکران بکنار

زمین ز سایهٔ مخروط گشت عنبربیز　　فلک ز حقهٔ فیروزه گشت گوهربار

بروی این سپر زرنگار سیمابی　　مجره گشت نمایان چو تیغ جوهردار

نمود سطح فلک همچو نطعی از کیمخت　　کواکب از بر آن چون زر تمام عیار

پدید گشت درین چارطاق زنگاری
هزار نقش مخالف بدیع و شتبار

که فتنه کشور افلاک زهره و مریخ
ز زخم خنجر آتش فشان و زخمه تار

شکسته پنجه شیر فلک تخت نشین
دریده سینه عقرب سماک نیزه گذار

دو پیکر از پی بختی روان بخاطر شاد
سه خواهر از پی نعشی دوان بناله زار

مرا ز حسرت آن پنجه سپهر دو رنگ
پی نظاره بهر سو دو چشم گشته چهار

که دست دولت ناگه در سرای گشاد
چو آفتاب فنه وزان ز در درآمد یار

کمان غمزه زه راست کرده چون صیاد
کمند زلف سیه تاب داده چون طرار

من از تبسم او گشته واله و حیران
چو صورتی که بود نقش کرده بر دیوار

سی پذیره ز جا جستم و دویدم پیش
پس از شرایط خدمت که قیمتش بکنار

بطنز گفت چه داری درین خرابه وثاق
از آنچه در قدم دوستان کنند نثار

بلابه گفتم خان لطیف و عمر شریف
کزین دو چیز نباید عزیزتر بشمار

بغمزه گفت که اینها مرا چکار آید
گرت ز جنس زر و سیم هست چیز نثار

باز جز

من از خجالت او سر بزیر افکندم
که خود نبود مرا دست رس بیک دینار

چو دید حبیب من از زر تهی بجا برخواست
که باز گردد و بر من کند جهان شب تار

بعجز عطف قبایش گرفتم و گفتم
که ای سمن بر شمشاد قد گل رخسار

مرا در آتش هجران میفکن و منشین
بعیش و شادی امن یکی نفسی بر آر

که من بطالع سعد تو صبحدم فردا
روم بدر که سلطان آسمان مقدار

بطعنه گفت که دربان و حاجب درگاه
کجا دهند ترا بر بساط سلطان بار

بگفتم آن همه آسان و سهل دان چون هست
پناه و ملجا من صاحب نکوکردار

مه سپهر بزرگی که بهر مجلس او
شب است غالیه سای و مه است مجمره دار

سپهر مجد و جلالت که هست وقت سخا
بنزد همت او همچو خاک کوه و بحار

محیط جود و سخا دوفاق ها شمخان
که آسمان کرم را ز ملک اوست مدار

اساس فضل و کرم را بنان او بانی
بنای بذل و عطا را امان او معمار

مطیع خدمت او هر که از وضیع و شریف
رهین منت او هر که از صغار و کبار

دلش بگاه سخن عزت دبیر سپهر
کفش بوقت سخا رشک ابر گوهربار

مسیر خامه او گر بسبب بنگردیدی
کجا گرفتی بر جای خویش ملک قرار

سپاه هفته آخر زمان کجا خفتی
اگر نه فارس تدبیر او بدی بیدار

به تیغ برق شکافد سحاب تارک کوه
که در زمان وی از خود محوی نام وقار

بلفظ رعد قضا بانگ میزند برابر
که جود خاصه دست وی است هر زه مبار

غبار درگه او را همی همه کشند
بجای کحل ز روی شرف اولو الابصار

زهی جبین مبین تو مشرق آمال
زهی ضمیر منیر تو مخزن اسرار

زهی رسیده بجایی که خواجه گردون
کند به بندگیت لحظه لحظه استظهار

جهان فضل تو از کاینات پیش بیش
اگر غلام تو گردد فلک شگفت مدار

ز رشک نعل سمند تو ماه نو چرخ
چنانکه می‌نشد همی ضعیف و نزار

بعهد جود تو منعم شدند یکسر خلق
ز نیز تا بجوان از صغار تا بکبار

بدستگاه تو در حرم ما غاشیه کش
سپارگاه تو بر جان مشعله دار

[illegible]

نه آسمان را از طوق خدمت تو گزیر
نه اختران را از آستانه تو گذار

ز جام جود تو گر قطره فتد بزمین
زمین شود ز ره پستی آسمان کردار

زبان خامه ترا مدح اگر کند تا حشر
مدایح تو نگوید یکی ز صد هزار

بجاه دولت گیتی ترا چه فخر که هست
سگان کوی ترا زین بساط عار

حساب پاک ترا در تیب زیبس است
شرافت خود و اسلاف امجد احرار

نظام کار جهان در کف کفایت تست
بمن یکی ز چه رو سوی من نظر نکنی

نیک سخن که تو گویی سحر شبی سلطان
شود گشاده هزاران گره مرا از کار

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم
که نیست جز تو درین شهر کس مرا غمخوار

غریق لجه غم بیش ازین مرا مپسند
بپتیه رنج و الم زین فزون مرا مگذار

مگر ز شرط لطف تو زورق دل من
رها رهد موجه دریای غم بسوی کنار

کنون دو هفته گذشته است تا من از ره دور
بصد هزار امید آمدم بدین دربار

درین دو هفته نپرسید هیچ کس از من
که کیستی و درین شهر با که داری کار

[illegible marginal note]

ز خاص و عام ندیدم کسی که فرق کند   میان زیرک و نادان و خفته و بیدار
ولی ترا چو بدیدم سپاس آوردم   حدیث خضر و سیاهی حکایت گل و خار
همیشه تا چمن چرخ لاجوردی رنگ   مزین است بگلهای ثابت و سیار
ریاض بخت تو از لطف ایزد متعال   شکفته باد چو گلزار از نسیم بهار

بفرخی و بزرگی و خرمی بادی
رخاه و دولت و اقبال و بخت برخوردار

ای کلک ترا کرسی خط مسند شاهی   در دایره خط تو حیران مه و ماهی
از خط تو سید الله آثار صنایع   سر کلک اینک دهد از چرخ گواهی
در دعوی یکتائی کلک تو در آفاق   در کلک تو پنهان همه آثار الهی
ان مقله و مجره و صفحه و خامه است   سجن و چه و الطاهره یوسف چاهی
از سابق و لاحق کس اگر مثل تو جوید   در مذهب دانش تو از جنس مناهی
خیر هاشمی و هاشم از افراد بشر گشت   نام از نسب او نسب از نام مباهی

اعز.

کتاب ترا

از عزت کلک تو بر ایوان فلک تیر   گردیده چو سودازده کان مجلس و شاهی
دیری است که در مدح تو گفته ایزد کان   کای بر سر کتّاب ز منصب شاهی
در سلسله وصف خطت پای نهادم   دل گفت که این سلسله را نیست تناهی
این سلسله را اهل خرد خط شمارند   بل آب حیات است مرکب سیاهی
کلک تو کند مدح تو و خود که بر آید   جز کلک تو از عهده مدح تو کماهی
در تحت فلک نیست نظیر تو در آفاق   تیر است و خود او گشته ز شرم تو تباهی
ای بر خط فرمان تو بنهاده قلم سر   هر حکم که فرمائی و هر گونه که خواهی
جز وصف خطت خامه درین نظم نزد دم   از هیچ صفت منتهی و ماهی و جاهی
آری چو قلم ماهی دریای خط آمد   در بحر جز از بحر نگوید لب ماهی
تا نسخ و نما لازم اسباب کمال است   تا ذات تعالی که فزائی و نکاهی

از ارتقا گلشن عمر تو مخضر
از نخل فنا گشته خصم تو تباهی

ای رای تو در نظم جهان ثابت و صائب   بر مهر فلک شعشعه رای تو غالب
فرزند فلک قدر وکیل شه آفاق   کز قدر بود مرتبه اش فوق مراتب
مستوفی دیوان ملک زاده اعظم   در منصب و در مرتبه محمود عواقب
بر بنده گرم نعمت احسان تو شامل   بر پیر و جوان خدمت درگاه تو واجب
ای خطبه اوصاف ترا مشتری چرخ   بر منبر نه پایه گردون شده خاطب
ماه نو دستش کوکب پروین فلک سیر   آرد سوی اصطبل تو از بهر مراکب
تمکین و وقار تو نهد گر بفلک پای   آفاق درآیند بگردش چو کواکب
در بر کره خاک زند مالک شوکت   هرگز نشود مهر فلک طالع و غارب
خدام ترا چه هنرشناسند ز مخادیم   اصحاب ترا چرخ شمارد ز صواحب
از جاه تو در طنطنه آفاق اماکن   وز قدر تو در دبدبه اطراف و جوانب
در عهده یک روزه عطای تو نماند   در دفتر جود تو شود از سر محاسب
قدر تو سرائی است که بر سقف رفیعش   خود را نشمارند مه و خور ز عناکب

گر شحنه صولت کند بر فلک آهنگ   از چنگ زدن زهره شود تا دم تائب
ز اوصاف تو عشری نتوانند نوشتن   گردند اگر خلق جهان یکسره کاتب
تا خنگ فلک رست شه مسند ادراک   در ساحت میدان جهان فارس و راکب
بر مسند اقبال ترا باد رکوبی   کاجرام فلک را شماری ز مواکب

این قطعه که هر بیت از او لمعه نوری ست
هست از پی شکرانه تیسیر مواهب

ای ز رای تو جهان یافته روئی دیگر   آستان تو همه خلق جهان را مفخر
لغایت شده زان نام امیر تو بلند   که عنایات خدا راست وجود تو مظهر
ابر مخدوم تو دریا چه منشور قضا   مد توقیع تو سر دفتر دیوان قدر
نعل شبرنگ تو مرکز دون را درة التاج   خاک درگاه تو مر انجم را کحل البصر
پایه قدر ترا تارک کیوان حامل   مطبخ جود ترا مهر فلک خاکستر
سایه لطف اگر بر همه بی نور افتد   بی نیاز از رخ خورشید شود تا محشر

بوی خلق تو اگر باد رساند بچمن پر گل سرخ شود باغ بماه آذر
هر دو مه چهره از رشک تو گوی فرخ اندر آتش فکند خامه خود با دفتر
هست حزم تو بدینگونه حصاری محکم که ز روئین دژ افلاک بود محکم تر
چون مه بدر شود چهره بختش روشن هر که ای کان کرم کنی سوی وی از مهر نظر
کرد دارا درگه شاهان جهان مستغنی نیکبختی که کند درگه لطف تو مقر
من که باشم که مدیح تو رسم باشکست کی رسد ذره باچنین بچرخ اخضر
خطبه مدح ترا هست سزاوار چنان که بود مشتری چرخ خطیب و منبر
رفعت کوکب جاه تو کرده معلوم ورچه بسازند سطرلاب ز مهر انور
آنکه در پیش ضمیر تو بود تیره و تار جام اسکندری و آینه اسکندر
شکر احسان تو بیرون بود از حد بیان کی بجا آید از جنبش کلک ابتر
گرچه جرم تو در بار کرمت ریزد باز لطف تو بیفزود در آن بار دگر
این سطرلاب گرانمایه که کمتر شد دی صنعت عبد الائمه است و در فن سمر

٤

هم نکو شکل و خوش اندازه بکردار سپهر هم سبک وزن و گرانمایه بسان گوهر
داله از قاعده دایره بالشش پرکار خجل از راستی قاعده بالشش مسطر
نقشهای فلکی از صفحاتش پیدا رازهای ملکی در حرکاتش مضمر
ام او گشته با بر از فلک آبستن هرچه خواهند بزاید چه ز خیر و چه ز شر
عنکبوتش رخ و از پس آن صفحه چنانکه از پس پنجره ماه رخی کرده نظر
حلقه منطقه اش بر وسط چرخ بروج به نشان دادن اجزای فلک بسته کمر
راصدانند و در انجم نگران از منظر
دیده بانان شطباش سوی چرخ بلند چشم بگشاده شب و روز بسان اختر
با عملهای فلک گر عملش را سنجند هیچ دقیقی سر موئی نکند از دو بدر
آنچنان با عمل چرخ رود دوش بدوش کاقتدا کرده تو گوئی بسپهر اخضر
اوستادان جهان گر بهمگی جمع شوند نتوانند که سازند نظیرش دیگر
تا ز دمسازی ایام بهاران هر سال پر شود دامن باغ از گل سرخ و عبهر

گلشن ذات تو از صرصر آزار دهر
باد اندر کنف لطف خدای اکبر

تا چیره نکرده اهوان را دریاب هوای ملک جان را
رو پی بره آر و دان غنیمت همراهی گرد کاروان را
در راه دیار دوست زنهار سرمایه سود دان زیان را
برجیس شود سعادت اندوز بگذار رداو طیلسان را
ای فارس عرصه سعادت بیهوده رها مکن عنان را
تیری بر قلب دشمنان زن زان پیش که بشکنی کمان را
ای بلبل شاخ سدره مپسند طیر آنکه هوس این مکان را
در هم شکن این کهن قفس را بر اوج فلک بر آشیان را
ای بخرد هوشمند مباش از هم گربا بس و پرنیان را
تا چند درین چهار بازار آرایی هر زمان دکان را

برهم زن

زین شهر ایان بی زر و سیم می عرضه کنی متاع جان را
وانجا که متاع جان فروشند بگشای پی جنس روان را
رو رو که درین معامله رقیق از خصم بخر ده ضمان را
ای پادشه دیار معنی شد ملک تو فاص دشمنان را
از چار طرف فرو گرفتند خصمان این ملک بیکران را
غافل مشو از مفاسد ملک کاین نبود رسم مالکان را
هر گوشه روان کن از پی حزم این ده جاسوس خورده دان را
وانگه با خیل عزم و همت بر خصم کشیده کن عنان را
وز بستن خصم را شکوهی رو تیره مکن دل روان را
با صد امید حرز تن کن گر رای ضیا دهد جهان را
فخر دوران عنایت الله اسم مخدوم کامران را
آن مخدومی که مفخر باشد از مداحیش مدح خوان را

آن دریاکف که گاه بخشش — چون موی قلم کشد بنان را
یعنی که بکمترین گدائی
بخشد محصول بحر و کان را

ای مدح تو تاج سر زبان را — وی وصف تو زیب مر بیان را
درپیشگه حریم قدرت — نه قدر و نه حرمت اختران را
در بارگه رفیع جاهت — نه جاه و نه رفعت آسمان را
با رای تو آفتاب ماند — ماهی که خسوف در نهان را
نی کلک تو هست کلک مانند — جسمی باچیز بی روان را
آن نی تو که همت شمارد — یکسان با خاک فرقدان را
بر خاک رهت ز روی تعظیم — ساید برجیس طیلسان را
با سیر فلک اگر کنی بحث — در راه طریقت امتحان را
شاید که کشی ز دوش گردون — این خرقه سبز زرفشان را

دانگاه

دانگاه کشی ز میانش — این رشته نغز کهکشان را
جود تو دریده پرده معن — زانگونه که نور مه کتان را
بذل تو شکست رونق فضل — چون بازوی یقین گمان را
با تو نکنم قیاس در جود — نه برمکیان نه دیگران را
زیرا که تو شمس اقبالی — وانان مانند اختران را
مه شمع نشود مثال خورشید — ور چه روشن کند جهان را
از تیش نکشد کمان رستم
هرچند نکو کشد کمان را

ای فرخی از رخت جهان را — در جود تو شرم بحر و کان را
گفتی که چرا ز شعر گفتن — درکام کشیدهٔ زبان را
با آن همه درد و غم که برخیزش — بیرون از حد بود بیان را
خود گو که چگونه شعر گویم — ای مدح تو فخر شاعران را

کو طبع که سخن بکار آید — در محنت و غم سخنوران را
احشر باید مرا قراری — تا سوی قلم کشم بنان را
من گشته چنان ز بیقراری — کز من باشد حذر مکان را
دارد آرام خاطر من — گر هست آرام آسمان را
مرغی است دلم چگونه مرغی — مرغی که کند گم آشیان را
من کیستم از جهان برنجی — بر داده بباد خانمان را
در بوته هجر خویش و پیوند — بگداخته مغز استخوان را
از رنج سفر نموده بدرود — از آتش و طاقت و توان را
سیماب بدست پیر مفلوج — بینی چون هست تنم آن را
گردون ز مجره پیک خشم — بربسته بکین من میان را
مرهم نخ بقصد سینه من — افراشته بر فلک سنان را
آخر بچه ره برسی از من — مرچاره طعن دشمنان را

کای اهل

کای بیهده کرد ناشناسا — در دهر منفعت زبان را
تا چند برنج و غم درین شهر — بر بیهده بشمری زمان را
بر روی تو آسمان بربست — دروازه شهر اصفهان را
یا کرده فلک برسم تا هست — منشور محنت جهان را
محنت نه بس است باری آخر — برتاب سوی وطن عنان را
زین بعد بزیور دعایت — آرایم [illegible] ان را
چندانکه دهد بهار هر سال — از آیین طرف گلستان را
از گلشن جاه و دولت دست — بادا کوتاه مهرگان را
در باغ بقای تو مبادا
تا کیستی هست ره خزان را

دوش دست قضا بعمل سرمه و میل — داد از کحل شب چشم جهان را تکحیل
شد فروزنده درین کاخ هزاران مجمر — گشت آویزه برین طاق هزاران قندیل

مجلسی دیدم دلکش تهی از قالاقال — محفلی دیدم خرم بری از قیلاقیل

اهل مجلس همه خرم چه صغیر و چه کبیر — خلق محفل همه محرم چه کثیر و چه قلیل

گاه آن گشته در ایوان فرح دوش عزیز — گاه این مانده بزندان ترح خوار و ذلیل

که قمر صفحه زنگار همی سود بسیم — که شفق توده شنگرف همی بیخت بنیل

درک آثار قمر کرده زمین بی تقویم — حل اشکال فلک کرده زحل بی تسهیل

داس مه سنبله زین مزرع ندروده هنوز — کرده مریخ محارب به ترازو تحویل

زهره میخواست در آن بزم ز استعجالش — مدحت خان فلک مرتبه شیخ اسمعیل

وارث جرعه کش جام حقیقت که گرفت

پشه لاغر از اطلس خوشش توده پیل

کای فلک سوده بدرگاه جلالت اکلیل — وی ملک جسته ز اجناس کمالت تکمیل

عرصه جاه تو چون دامن افلاک عریض — شارع مدح تو چون رشته ایام طویل

کوه در نزد وقار تو سبک وزن و خفیف — ابر در جنب عطای تو دنی طبع و بخیل

ساغر لطف تو چون جام طرب مالامال — وادی قدر تو چون صحن فلک میلامیل

در بدایت همه ممالک همه شکر تو بلیغ — در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل

ابر از تاب کفت چهره برآلوده بخوی — چرخ از رشک درت خانه براندوده بنیل

بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقویم — بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفضیل

چرخ افکنده بزیر سم اسبت اطلس — مهر بنهاده بروی پی خنگت اکلیل

مه بایوان تو داخل نشود بی تعظیم — خور بدرگاه تو ظاهر نشود بی تجلیل

شمع رای تو کند چشم خرد را روشن — خاکپای تو دهد چشم هنر را تکحیل

نه گه لطف سخا و کرمت را تسکین — نه گه خشم زبان و قلمت را تعجیل

نه در آفاق فلک دیده بر آن مثل و نظیر — نه در اطراف خرد جسته بر آن شبه و بدیل

سرورا حال من از شرح بیان مستغنیست — چه کنم ذکر که دانی همه را بالتفصیل

در پریشانی این بنده همین ضعف بس است — که غریب است و علیل است و عزیم است و معیل

گرچه در عالم افکار مرا نیست نظیر — ور چه در کشور احکام مرا نیست عدیل

چون کند نوک قلم طبع مرا صید تو تیغ — چون دهد بحر کرم نظم مرا صد تعطیل

چه اثر در سفر راه معولات و فعول — چه گهر در صدف بحر مفاعیل و فعیل

حق بمرکز برسد خاصه هرچند کنم — فکر در مرکز و در خاصه و اوج و تعدیل

رجعت من ز در خانه جوزا دهی است — چند از رجعت و از خانه و عکس و تحویل

هیچ مونس بجز از رنج مرا نیست دگر — باید از لطف تو این رنج مرا تبدیل

تا بپرسد فلک از منزل مغلوک نشان — تا بجوید قدر اندر پی مقدور دلیل

باد چون دست فلک پنجه حکم تو قوی — باد در چنگ قدر جانب جاه تو دلیل

تن خصم تو ز قدان اجل زرم چنانکه

که دهد معده خاکش بدو ساعت تحلیل

چو از گردش چرخ سلطان خاور — بزیر آمد از تخت این سبز منظر

سپهدار ظلمت برافراخت رایت — گران تا گران گرد گیتی مسخر

ز تاب شفق چهره زال مغرب — چو روی عروسان ز شنجرفی شد احمر

پی فتنه هر سو سواران انجم — بمیدان گردون کشیدند لشکر

رخ ساده صفحه چرخ نیلی — شد از رابطه ثوابت مصور

بدریای مغرب فرو رفت ماهی — ز اقصای مشرق برآمد دو پیکر

بیکسوی ناهید در چنگ بربط — بیکدست بهرام در دست خنجر

شتابان بحربه سیم تیز گردون — خرامان بجنبت دهم سعد اکبر

قمر همچو مهجوار کان جام در کف — زحل همچو شاهنشهان تاج بر سر

بهر گوشه زین خیمه لاجوردی — پدیدار گردید آیین دیگر

من آنشب غریبانه تنها بکنجی — نه خز خشت بالین نه خز خاک بستر

پی دفع سرمای دی سینه منقد — در آن پارهای جگر همچو اخگر

ز بس رنج و دلتنگی و درد و غم — گرفتم بهی با فلک ماجرا در

بگفتم ای چرخ تا چند آخر — مرا داشت خواهی چنین زار و مضطر

هزاران سفله گونه اندر سرا پا — سراپایش کیری چو طاوس در زر

کسی کو بود بلبل باغ دانش	بود از جفای تو بی بال و بی پر

سرکشی که گردد تراز راه سردم	مقعر محدب محدب مقعر

و یا در صف حشر و روز قیامت	بنالم ز جورت همی پیش داور

من از درد دل با فلک در شکایت	که ناگاه زد با تهی حلقه بر در

که ای ناشناسای اوضاع گیتی	فلک چیست گردی بگوید کسی فر

دوای دل دردناک ار کنی جو	که صد چون فلک بر در شه چاکر

پناه بزرگان اطراف عالم	سر سروران خان فرخنده اختر

محمد تقی خان که ایوان جاهش	گذشت است از طارم چرخ اخضر

بزرگ خوانین فروغ خزینت	نه زین مملکت بلکه از هفت کشور

سپهر آستانی که او را بگیتی	پدید او دهش نیست همتا و همسر

کف درفشانش بهنگام بخشش	زند طعنه بر حاتم و معن و جعفر

بهاری است کز رشحه ابر جودش	شود کشت امید لب تشنگان تر

سپهری

سپهری است کاندر بر رزم و همت	بصد پایه از نه سپهر است برتر

ایا سرفرازی که اوصاف جاهت	نیاید بگفتن نگنجد بدفتر

تو آن آفتابی که چون مهر گردون	بود سایه دولت ذره پرور

من آن ذره بی وجود حقیرم	که محتاج باشد بخورشید انور

عجب نیست گر زر تو مهر تابان	رخ تیره ذره گردد منور

چمنهای طرف گلستان گردون	بود تا مزین بگلهای اختر

بهار وجود تو در باغ گیتی	مبیناد آسیب در هیچ صرصر

همه ساله بادی باقبال و دولت

بر احباب مشفق بر اعدا مظفر

جور گستر فلکا این چه عناد و چه جفاست	که ترا عادت دیرین شده با اهل وفا همت

از تو دایم جگر اهل سخن در آتش	ور تو دایم مژه اهل خرد خون پالا بهمت

چشم بگشای بد و نیک خلایق بشناس	وانچه هی در حق هر یک بکن ار چیز رواست

هیچ دانی که کیم من منم آنکس کامروز	در اقلیم سخن خامه من حکم رواست

از افادات افکار سخن سنجم باج ستان	در ولایات معانی قلمم قلعه گشاست

پیش اندیشه من مشعله ماه منیر	همچو شمعی است که در رهگذر باد صباست

پشت جادو سخنان بشکند از خامه من	راست پرسی قلم اندر کف من اژدرهاست

این همه دانی و از غایت بی آزرمی	هیچ پیدا نشود در حرکاتت کم و کاست

می پرستی که کنم از تو شکایت با که	با بزرگی که بر بزمش چو تو کمتر زبهاست

خان جم قدر فلک پایه تقی خان که قدر	افسر حشمت او برتر از اکلیل سماست

آنکه در محفل آفاق نیابی شجری	کش نه از ابر کف بخشش او نشو و نماست

از ره راستی این قطعه بمدحش خواند

پرده چنگ کند زهره چو بر گردون راست

ای بزرگی که جهان را ز تو صد برگ و نواست	دل تو بحر محیط است کف ابر سخاست

پیش ایوان

پیش ایوان جلال تو بر سم خدام	آسمان با همه اوج عظمت پشت دوتاست

کوه از حلم تو در زلزله مانند زمین	ابر از جود تو در ولوله همچون دریاست

کفه عدل تو چون سیر فلک بیکم و بیش	مشعل رای تو چون شعله خور ملک آراست

مسند جاه ترا از سر تعظیم و ادب	بر سر تخت زحل گر بنهند چرخ بجاست

ماه پر کوکبه قدر تو بر وجه مثال	راست همچون زر قلب است که در قلب سپاست

شام از فرخی روی تو روشن چو صباح	صبح با روشنی رای تو مظلم چو مساست

صاحبا از نوالا سخنی خواهم گفت	گو نگوئی که فلان بیهده گو هرزه دراست

بنده با آنکه در اطراف خراسان و عراق	به ثناگستری و مدح تو انگشت نماست

در جوار تو کنون مدت یکماه گذشت	که ز ناکامی ایام بکام اعداست

اندرین مدت یکماه نپرسید کسی هیچ	که فلان کو که به پیرامن ما ناپیداست

او درین شهر غریب است کسش نشناسد	باز ننگید که حالش بچه سان است و کجاست

تو خود انصاف بده کانچه رود در حق من	هست در شرع کرم جایز از چون تو رواست

[illegible]

تا برین صفحه مبسوط در افواه وسن   خبر از صحت و سقم و اثر از خفض و علاست

باد همواره وجود و تری از غم و درد   باد پیوسته جلال از کم و کاست

دشمنت را مرضی باد که بقراط سپهر   گوید این خسته شریان شده را مرگ دواست

سوی او سیل بلا موج زنان از پس و پیش   بر سرش خیل جفا حمله کنان از چپ و راست

می نوش که موسم بهاراست   گل بر سر سبزه شهریاراست

روی چمن از طراوت ابر   خرم چو خط رخ نگاراست

از فرونی سبزه دامن کوه   دلکش چو کنار جویباراست

از کثرت لاله های خودرو   رخشنده چو طرف کوهساراست

گل با همه حسن و دلفریبی   در کشور باغ تاجداراست

در حضرت او زبان سوسن   از هر طرفی سخن گذاراست

در خدمتش از پی سواری   باد سحری جنیبه داراست

منثور بزرگ پرده داری   در درگه او بنام خاراست

تشریف رسای نغمه سازی   اندر بر عندلیب زاراست

نرگس بمیان بزم ساقی است   زان روی همیشه در خماراست

از درهم برگهای شکوفه   با مور بریزش نثاراست

دانی چه سبب شده است امروز   آرایش باغ بی شماراست

آراستگی کند که جانرا   امروز بسوی او گذاراست

وین جمله درم فشانی او   در مقدم خان کامکاراست

خورشید دوم علینقی خان   کز هر صفت افتخاراست

انجم حشمی که در رکابش   انجم شرر سم سواراست

کیوان حشمی که جرم کیوان   بر درگه او تباق داراست

ایوان جلال و حشمتش را   از همسری سپهر عاراست

در عزت آستان او چرخ   از چشم ستاره اشکباراست

انجم عشر و شهب بداراست

خاک در او ز روی عزت   اکلیل ملوک تاجداراست

چون گنبد ستم ز سطوت او   مستور ز چشم روزگاراست

چون مهر طرب ز رفعت او   در روی زمانه آشکاراست

ای آنکه کف تو در زر افشانی   همتای سحاب نوبهاراست

نی نی غلطم که ابر نیسان   در پیش کف تو شرمساراست

چون عزم کرم کنی کفت را   با ابر گهرفشان چه کاراست

در جنب وقار حشمت تو   البرز چو کاه بیقراراست

در پیش غبار مقدم تو   اکسیر زبون و کم عیاراست

از طول سخن ملال خیزد   زین پس بدعایم اختصاراست

تا دور سپهر را ثبات است   تا مرکز خاک را قراراست

از ذات تو باد هر دی دور

کاین مظهر لطف کردگاراست

چو شب برزد از ظل ارضی نشانی   را وجمع شد انجم از هر کرانی

درفش درخشان خورشید تابان   نهان شد چو برق عذر بریزد خانی

مه از کوه برزد علم همچو شاهی   که معمور گردد از او مهربانی

فلک ز انجم و جویبار مجره   گهرریخت بر نطع پیروزه سانی

و یا چرخ بر لاجوردی طبق بر   مرغفر کشید از پی میهمانی

من از فرط حیرت در اوضاع گردون   بخود در هممی رفتمی هر زمانی

که نا که درآمد ز در دلستانم   بقد تازه سروی برخ گلستانی

بتی مهوشی سرکشی گلعذاری   نگاری پریچهره مهربانی

زجا جستم و در سر ره دویدم   چو خورشید را ذره با ناتوانی

بصد مهر بگشاد آغوش و آنگه   در آمیخت با من چو با جسم جانی

بگفتا که هان چونی و در چه کاری   درین غربت و محنت باری زبانی

بگفتم خوش و خرمم زانکه بودم   در اقلیم غربت چو من کامرانی

باوج سخن فکرتم آفتابی … بملک معانی دلم مرزبانی
شمارد که نظم تیر فلک را … نی خامه ام ناوکی در کمانی
فلک خوان فیروزه بنهاده پیشم … برآورده ز قرص مه و مهر نانی
کنون جای شکرست الحمد لله … که باشد مرا چون فلک میزبانی
ز غربت چه رنج ور زان آن دشت خواهم … که دارم چو درگاه صاحب مکانی
سمی امام دهم خان اعظم … که چرخ نهم باشدش آستانی
زهی آنکه تا زهره آنات گردون … بصد قرن همچون تو صاحب قرانی
توان آفتابی که چرخ مطبق … بود قصر جاه ترا نردبانی
نه دریای جود تو دارد کناری … نه اقلیم جاه تو دارد کرانی
بود کشتی همتت را ز هفتش … زمین لنگری آسمان بادبانی
ز عدلت کبوتر بدان خوش فراغی … که سازد بچنگال باز آشیانی
چرا ایوان جاهت که دیده است هرگز … که گنجد همی در زمین آسمانی

الا تا که

الا تا که باشد بهار و خزان را … ز تأثیر خورشید نام و نشانی
گلستان جاه تو مستقیم بادا … بمیناد از آسیب گیتی خزانی

ای زرفعت زده بر ذروه گردون خرگاه … خلق را سده جاه تو ز آفات پناه
پیش عزم تو گران چرخ سبکسیر چو کوه … نزد حلم تو سبک کوه گران سنگ چو کاه
روشن از شعشعه مشعل جاهت ابصار … خرم از زمزمه قصه مدحت افواه
کرده تعجیل بساط تو خواقین بعیون … رفته خاشاک سرای تو خواقین بجباه
فلک جاه تو فارغ ز عروج امثال … منزل قدر تو بیرون ز وصول اشباه
ابر و دریا را با آن همه بذل و بخشش … فلک برشده از رشک کفت ناله و آه
گر نخواهد که دهد توبه بخاک در تو … عفو عام تو خود آید بسر راه گناه
کف جود تو چو آید بسر کوی نیاز … بس جو پیران رخچه رشته فلک نرد و ناه
نام نیکو شود از مدح چه حاجت بیان … روز روشن شود از مهر چه حاجت بگواه

لیک اخلاق تو از مدح و ثنا مستغنی است … باغ جنت چه کند منت انهار و میاه
سرورا از پی تشریف قدومت یکچند … بنده گوش بر آواز بود چشم براه
هست یک هفته کنون پیش که هر روز دو بار … میرسانند بمن مژده خواص درگاه
که بلا کلبه سارای وبنه های برون … چشم بر راه همی دار و همی باش آگاه
که مکان تو زمین قدم شاه جوان … شود امروز برفعت چو سراپرده ماه
من بمه روزه درین فکر چه سود از دهگان … جان و دل هر دو پر از زمزمه واشوقاه
گاه این مژده بر ایوان زحل کرده مقام … گاه ازین فخر بر اکلیل فلک سوده کلاه
کرا اشارت کنندم بامی که از غایت طول … سالک صحبت آن وعده بردن رفت از راه
که بشارت دهم امید که بود غد خویش … هم درین روز و فا میکند انشاء الله
جان درین بند فرو مانده چو یوسف در چاه … دل درین فکر فرو رفته چو یوسف در چاه
پای عزمم شده در راه مقاصد اعرج … دست سعیم شده از شاخ مطالب کوتاه
تو خود از فکر من و دیدن من بس فارغ … ابر را خود چه غم از خشکی و تری گیاه

این تغا

این تغافل که رود در حق مهمانم … که نه از فرط جلال است و نه بسیاری جاه
هست از سستی بخت من و کجرفتاری بخت … چیست لا حول و لا قوة الا بالله
تا بود ذکر شب و روز چه بوقت و چه دوقت … تا بود وصف مه و مهر چه بیگاه و چه گاه
روی اقبال تو چون مهر فلک باد منیر … روز اعدای تو چون ظل زمین باد سیاه
ای جهان فضل را آورده در زیر نگین … داغ حکمت توسن افلاک را بر کفل زین
بنده قدر تو اهل فضل را حبل المتین … دامن جاه تو دست چرخ را حبل المتین
مستفاد از نفحه خلقت دم روح القدس … مستعار از رونق کلکت پر روح الامین
گردن گردنکشان طوق جلالت را رهی … دامن دامنکشان بار نوالت را رهین
شمه از آتش عزت شتاب اندر سپهر … حلقه از لنگر حلمت قرار اندر زمین
ذاکر مدح و ثنایت هر که از خورد و بزرگ … شاکر لطف و عطایت هر چه از غث و سمین
عزمت اندر روی موج فتن سد سکندر … حزمت اندر پیش آشوب زمن حصن حصین
مقتبس از روی رایت بر تو ماه منیر … مرتعش از بیم صولت پیکر چرخ برین

حامی اسباب رحمت رایت اکبر بلند … ماحی آثار محنت فکرت ارزای رزین

حل کند جرم زحل را مهر در تنقیح صدف … چون تو داری در انامل خامهٔ معجزآفرین

خط مشکین تو کان زنجیرهای فکرت است … همچو بر رخسار خوبان بست زلف عنبرین

انکه آب دیده رشک از صافی حسن خط شاد … گوییا از خاک و عنبر سیر گلهای آتشین

وانکه نی ریزار نی کلکش گرفت از بند باج … گویم از خواب گران کو چشم بگشا و ببین

بر فراز خامه دیدم در انگشت سروش … کانچنان خاتم سلیمان را نبود اندر یمین

بر نگین ان خطی دیدم خوش و کافور گون … چون شکوفه گل فشان در ساحت جلد رزین

گوییا کلک دبیر آسمان آمیخته است … از بیاض صبح بر لوح شفق خطی مبین

واله از شکل حروفش عقل خطاطان روم … عاجز از طرح نقوشش وهم نقاشان چین

نشود فرسود نقشش از تصاریف شهور … نشود بشکسته رنگش از تحاویل سنین

وهم پرسید از خرد کین نقش چیست گفت ابیات … در میان حوض کوثر فرقه از حور عین

تا بدیدم آن نگین صد بار گفتم هر زمان … بر چنان کلک و چنین خط صد هزار آفرین

آن و آن ای دل بیا بنگر درین خط نفیس … گر ندیدستی که از گلبرگ روید یاسمین

این نه خط بل نقش پروین است بر ماه سپهر … این نه خط بل عکس نسرین است بر یاسمین

اختری چند اند باهم کرده در برجی قران … گوهری چند اند باهم گشته در درجی قرین

با دو صد حیرت پرسیدم از او کین خط کیست … کین عقیق کم بها را گشته یاقوت ثمین

گفت خط آفتاب آسمان علم و فضل … کآفتاب از آسمان بر درگهش ساید جبین

میرزای فاضل کامل علی عسکر که هست … خرمن فضل و کمالش را عطارد خوشه‌چین

گر بیابد دولت شاگردیش دوران فلک … پایه او بگذرد از اوج چرخ هفتمین

با خرد گفتم که چون بینی که گویم مدحکی … تا مگر بخشد مرا از لطف مثل آن نگین

بانگ بر من زد خرد کای ابله نادان خموش … کآنچنان گوهر نبخشد کس به نظمی اینچنین

گفتم آری راست است این لیک اگر لطف او … صد هزاران در فشاند هر زمان از آستین

گفت ای بی شرم تو دیدی که کردی طلب … باش تا نسبت دهد ممدوح و برگوید زنین

سخت طامع تو که اندر پهن میدان طمع … برده‌ای صدره گرو از هر گدای ره‌نشین

چون طمع این طعنه بشنید از خرد جهر آل … سر برون آورد با دندانها مانند سین

الغرض چون دشمنان در یکدگر آویختند … هر دو از دل پر ز خشم و هر دو از سر پر زکین

که خرد میگفتش ای زنجیر طمع بگشای هان … که طمع میگفتش ای روی خرد در بند هین

من گشاده گوش و دل رهین آن این آن … مر شحنه جود تو تا که سر آورد از کمین

با خرد گفتا که بس کن هر دو از من صانعم … این سخن تا گفت شد دست خرد در آستین

تا کشد از بهر دفع شبهه بر لوح گمان … خط بطلان در مقام علم خط یقین

باد باطل از بقای تو گمان بدسگال … همچنان کافتد برهان کفر از برهان دین

دشمنت را زین دو هر یک خواهی پست و بلند

با فراز دار منزل باد تا زیر زمین

زهی به مجلس جاه تو آسمان ساعت … بی بقای تو همواره جهان ساعت

ز دست جود تو بود دشمن اندام … که از گذشتن ایام در زمان ساعت

بی قبول تو خود را سخاوت و خط دایم … دهد طراز چو خوبان دستان ساعت

ترا هر آنچه ز آمال بگذرد بضمیر … قضا ز قوه بفعل آورد همان ساعت

شود ز نهم تو خورشید بر فلک پنهان … چو در زجاجه پرستی همی نهان ساعت

چنان ز عدل تو شد مستوی اساس جهان … که کعب تسویه شاید کند از آن ساعت

نهنگ تیغ تو شد پاسبان عرصه ملک … چو بر ولایت آفاق پاسبان ساعت

به بزمگاه جهان خوان رزق سفره تو است … چنانکه محفل ایام راست خوان ساعت

کند ضمیر تو پیدا ز سینه راز کسان … چنانکه راز دقایق کند عیان ساعت

مگر ز لطف تو یک شمه گشته شامل او … که گرد خویش روان کرده پی روان ساعت

عدوی جاه تو آخر ز زین فتد بزمین … چو بر زمین فتد از دست ناگهان ساعت

اگر چه خصم تو لاف ز خود زند پیداست … که از دقیقه نگردد دقیقه دان ساعت

در آسمان رسد ار چه کرده در جود جمع … تمایل فلک و عقرب روان ساعت

هم از نخست خدای یگانه کرد ایجاد … ز بهر زینت بزم خدایگان ساعت

دوان دوان ز فرنگ آورد برای روی … بشوق بزم تو رقاص و شادمان ساعت

سپهر مرتبتا آنکه مفتخر شمرد   رهی بخواندن مدح تو مدح خوان ساعد
مرا زبان و قلم لجه بمدح تو گشت   چنانکه با دو زبان گشته ترجمان ساعد
تو خود شناسی مقصود چیست با دعا   از آن قصیده که باشد ز ذیل آن ساعد
نی شناختن وقت مدح گوی ترا   شود ضرور بهر ساعدی زبان ساعد
بساعتی نتوان گفت پنج بیت اما   به پنج بیت دگر گرد چون توان ساعد
دلی سحابی هست چنانکه می بخشد   اگر بود بمثل ماه آسمان ساعد
اگر عطا کنیم ساعتی ز روی کرم   هزار کار برآید مرا بدان ساعد
دعای ذات شریف تو در میان آرم   چو آورم زنی کار در میان ساعد
شد آن قصیده رساعه فرنگ دهر تش   ز نسیم سلسله بسته اندر آن ساعد
اگرچه نگذرد از کاف و دال لیکن من   بکاف و طا برسانم بامتحان ساعد
همیشه تا که درین عرصه فلک پوید   بود ملازم فرمان کن فکان ساعد
بتیغ خصم ترا تا دال الف پیکر   چو از خطوط دقایق نشان نشان ساعد

مدام باد ز آرام بر کران تن او
چنانکه هست ز آرام بر کران ساعد

مرغ دلم شد از غم هجران شکسته بال   ای مرغ رشکسته بی بال و پر پال
سشش بابه رنج هجر مرا کرده آنچنان   کاکنون علاج آن نتوانم بشصت سال
دارم دل کفیده و صد پاره چون انار   دارم تنی شکسته و فرسوده چون خلال
نقاشش اگر کشیدی تصویرش از روی تست   کو بنگرد مرا و تنم را کشد مثال
نرسیده غوره تن من گشت پای کوب   نشکفته غنچه دل من گشت پایمال
این غم که بر دل من مسکین نهاده چرخ   ریزان شود اگر بنهد بر سر جبال
افتاده زورق تنم و مهره دلم   در چار موجه غم و در ششدر ملال
در مذهب سپهر ندانم که خون من   بر روزگار سرکش تو آن چاره بد حلال
گر قامتم چو دال شد از غم عجب مدار   گر نون لهای هجر الف میشود چو دال
هجرت نه است هجر که کند کوه را چو کاه   دوری نه هست دوری که کند شیر را چو نال

جبال ظ

دانی کدام هجر مرا کرده بی قرار   هجران دستبوس خان فلک جلال
مهر سپهر کوکبه   کو را نه یک کوکبی نه قرین است و نه همال
آن منبع فضایل صوری و معنوی   آن مطلع مکارم یزدان و دو الجلال
آن ابر موهبت که کفش در مقام جود   ابر بهار را دهد آزرم و انفعال
ای آفتاب قدر که در اوج وصف تو   خفاش وار می برسد طایر خیال
از خیمه جلال تو جوید سپهر قدر   از طالع بلند تو کیسه دستاره فال
از فصل دی شکوفه بروید ز شاخ خشک   بوئی اگر بباغ ز خلقت برد شمال
در مجلسی که دست تو جام کرم دهد   باشد مقام ز یکیان در صف نعال
طبع روان ز نا در حیث باد انبساط   چشم خرد ز خاک رهت ساید کتحال
آندم که خواستم که بمشاطه قلم   زینت دهم عروس سخن را بخط و خال
گفتم بدل که شرح کنم قصه فراق   دل در جواب گفت زهی فکر ترك غال
شرح فراق حضرت و این زمره حقیر   امواج بحر قلزم و این کوزه سفال

گفتم

گفتم کنم ز بند حیث او شمه بیان   گفتا که این صحیفه کجا دارد احتمال
بگذار این دو شرح که گردد درین دو بحث   راوی ز خامه ابکم و طوطی نطق لال
من لاجرم بذکر دعا کردم اختصار   زیرا گزان گریز نبودم بهیچ حال
چندانکه ماه و مهر برین خیمه کبود   گردان و سایرند شب و روز و ماه و سال

ماه جلالت تو برون باد از خسوف
خورشید دولت تو برون باد از زوال

شد محو نقش عافیت از لوح روزگار   نامی ز دلخوشی بجهان مانده یادگار
فرسوده گشت مرکب آمال الکرام   بشکسته گشت نادر امید را مهار
هر سو نظر کنی همه فتنه است و قال و قیل   هر جا گذر کنی همه کینست و گیر و دار
جز بر جفا و جور نه اجرام را سر   جز بر عناد و کینه نه افلاک را مدار
دستور محو گشت و فا گشت ناپدید   آیین ظلم و رسم ستم گشت آشکار
آفات حمله روی زمین را فرو گرفت   جز حصن لطف صاحب خورشید اشتهار

بحر کرم سپهر وفا کان مردمی | ابر عطا محیط سخا فخر روزگار
آن سروری که وقت سخا و که کرم | دریا و کان معدن در نزد اوست خوار
وان محور سپهر بزرگی که لطف او | عام است بر بسیط زمین آفتاب وار
از رشک بخشش کف او ابر بهمنی | با ناله های رعد کند گریه های زار
با رای روشنش شده معمار کاخ ملک | ارکان او شده است چو رویین در استوار
با کلک او کشیده زبان منشی سپهر | بر هم نهاده دفتر و بنهاده در کنار

ناهید بر سپهر که در بزم اختران
خواند به بانگ چنگ بدین نظم آبدار

ای مجلس جلال تو را چرخ پرده دار | وی سفره عطای تو معن ریزه خوار
آنجا که ابر لطف تو گردد گهرفشان | دامان دهر پر شود از در آبدار
وانجا که سد حزم تو باشد حصار من | بر اختران چرخ بود بسته رهگذار
آیینه ایست رای تو کاندر آن پدید | هر صورتی که هست در ایوان روزگار

با یمن

پیمانه ایست امن تو در بزم مملکت | کافتد ز بیم قطره آن فتنه در خمار
نه از مثال امر تو افلاک را گریز | نه ز انقیاد حکم تو اجرام را گذار
بگرفته همت تو وصال عروس دهر | با آنکه از پی تو دوان است سایه وار
هست فلک ز کلک و بیان تو منفعل | کوه گران ز حلم و وقار تو شرمسار
گر بر خزان ز لطف تو یک شمه بگذرد | شد در کمال زینت باغ چون بهار
خورشید نوربخش در آیینه سپهر | عکسی بود ز نور ضمیر تو مستعار
یکچند بود کار جهان سخت بی نظام | وز دست رفته خلق جهان را تمام کار
شد وقت آنکه عدل تو اکنون برون کند | آشفتگی ز طره خوبان گلعذار
ای جسته از مقام تو چرخ برین محل | وی رفته ز آستان تو سعد فلک غبار
دانی که کیم من آنکه به مدح تو میکنم | گوش جهانیان همه پر در شاهوار
نساج فکرتم تند اندر مدایحت | از رشته مدار مه و مهر پود و تار
آنم که گاه نظم عطارد ز اوج چرخ | آید بزیر سایه کلکم به زینهار

شعر مرا به برج ثریا خرد سپهر | کاویزه دو قطب کند همچو گوشوار
مرآت خاطر تو چو جام جهان نماست | کاسرار دهر جمله در او هست آشکار
ای نزد اوج قدر تو افلاک خار و پست | وی پیش خاک راه تو اکسیر کم عیار
امروز کاسب دولت زیر زین توست | شاید که بنده نیز شود بر خری سوار
در مذهب جلال تو باشد روا که من | امسال همچنان گذرانم که سال پار
چندانکه باغ چرخ ز گلهای اختران | هر شب شود شکفته چو گلزار از بهار
شاداب باد گلشن عمر و جلال تو | از ابر مکرمت (بفضل) آفریدگار
بادا حسود جاه و جلال تو در جهان | پر خون دل و دریده تن از تیغ چون انار

با چهره ز غصه گیتی چو کاه زرد
با پیکری ز محنت دوران چو نی زار

آسمان پیوسته دارد اهل دل را در عذاب | همدمی کو تا ز روی دل بر اندازم نقاب
ای دریغا روزگاری شد که سازد آسمان | از پر طاوس رنگین آشیان بهر غراب

هر که او را

خاطری صد

هر که او را دل ز دانش چون صدف پر در بود | خاطرم باشد تهی از شادمانی چون حباب
وانکه هر چیز از دل آید بر زبانش بگذرد | در میان شاهد مقصود او نبود حجاب
بر مراد اهل دل بنهاده گامی چنگ چرخ | با نهاده راکب خورشید پا اندر رکاب
آنچنان خونین دلم کاندر سما کف الخضیب | کرده از خون دل من کف کشان را خضاب
باغ هستی را خزان غارت نمود و ره نیافت | در مشام من شمیم راحتی از هیچ باب
حال من نظمی نباید نظم حال خود کنم | عرضه دارم بر جناب خاقان مستطاب
گوهر درج جلالت صاحب عالیمکان | اختر برج ایالت سرور والاجناب
خان دریا مکرمت عبد العلی خان آنکه هست | پیش بحر جود او دریای اعظم چون سراب
آنکه حلم او نهد بر کوه لنگر از وقار | وانکه عزم او کند بر باد پیشی از شتاب
بر بساط سرفرازی رای او صاحب روش | بر سریر کامکاری حکم او مالک رقاب
ای فلک قدری که درگاه رفیعت خلق را | همچون کعبه خیر المرجع و حسن المآب
شرح حال خویش خواهم گویم و ترسم از آنکه | کاتش دل خامه را با صفحه سوزد التهاب

مفسدی چند از حسد بستند بر من تهمتی | وان غرض شد مشتبه بر رای فلان کامیاب

ماندم اندر بند حیف و بعد ازینم مشکلست | زند کانی در میان این گروه ناصواب

گر نه محض کذب بودی آن ادعای بی ورع | بت پرستم کرده ام حال آفرین رب خطاب

ور درین گفتار هستم چون صبح صادق نیستم | مهر کم ازان که آرد از پس صبح آفتاب

حاش لله از شقاوتهای ارباب غرض | چون مبدل شد بقهر آن لطفهای بی حساب

از تفکر روز و شب با خویشتن در حیرتم | کاین مصیبتها به بیدار است یارب یا بخواب

از شماتتهای اعدا خوردن زهر اجل | پیش من صد ره گواراتر بود از شهد ناب

وان گروه بی ادب در هر کجا گردند جمع | میکنند از بی حفاظی ژاژخوایی چون ذباب

تا تراب از خدمت عالی محصل گشته است | ورد ایشان هست حرمان لیتنی کنت تراب

از شهاب از لشکر دیوان رمد نبود عجب | این عجب کز لشکر شیطان زبون آمد شهاب

صاحبا فرخ جنابا سرفرازا سرورا | ای دعای دولت ورد زبان شیخ و شاب

نخل قدر من چو گردید از سموم قهر خشک | بعد ازین خواهی در آتش افکنش خواهی در آب

گشت امید

گشت امید مرا چون گرد دوران پایمال | چه بخندد برق بر روی چه را دیگر سحاب

سبز گشتم از تو و هم خشک گشتم از تو باز | نیستم غمگین چرا کاین هست رسم آفتاب

این نه اول کینه بوده است با من چرخ را | ای بسا بنیاد کز سیل حوادث شد خراب

بر شمارم چند کس کاندر زمان دولت | بارها کردند ز عصیان و طغیان ارتکاب

لشکر آوردند و کین جستند و خونها ریختند | هیچ با ایشان نبودت داوری و احتساب

درع بخت من بود از نسج عنکبوت | کان رهی هستم بحبت ارکیش خشمی بر دتاب

تا حیاتی بود بنیاد اساس قدر من | گر نسیمی گشت در یکدم بکون صد حباب

من چه باشم خواه خرم خواه غمگین در جهان | قصر اقبال تو بادا دور دایم ز انقلاب

تا شود آراسته هر شب ز صنع ایزدی | خیمه زنگاری گردون ز درهای خوشاب

قبه قدرت را با آسمان بادا قران
خیمه جاه ترا از کهکشان بادا طناب

الصبوح ای دوستان کاینک فلک کرد آشکار | رایت سلطان انجم را ز طرف کوهسار

بیرق مخروطی ظل زمین شد مختفی | سنجق کافوری صبح دوم گشت آشکار

از شعاع مهر شد صحن زمین یاقوت گون | در ضیای مهر شد طرف افق سجاده وار

گزلک خورشید حرف ثابت و سیاره را | محو کرد از روی این فیروزه لوح زرنگار

بهر تعظیم شه خاور برسم دورباش | از حصار کوه سر زد سماک نیزه دار

خسرو انجم بعزم بستن مسند جهان | گشت از قعب افق بر ابلق گردون سوار

کرد آغاز رفتن بی نیستی که بود | مشتبه با بخت جود صاحب عالی تبار

آنکه چون نقاش فطرت خواست تا از روی صنع | نقش نام او کشد بر روی لوح روزگار

اول اول با تجنب برد از روی حساب | واخر آخر باول برد بر وجه شمار

داد آنکه از بهر تعظیم بهر فصل قلب | قلب فصل اندر میان اول و آخر قرار

نامداری در اقالیم جهان صدر الصدور | کامکاری بر مشاهیر زمان فخر الکبار

هم سعادت پیشه چون برجیس در بیت الحوت | هم سخاوت پیشه چون خورشید در نصف النهار

از شکوه حشمتش ارض معلق با سکون | ور نهیب سطوتش چرخ مطبق بیقرار

اهر

رفعت ایوان جاهش می نگنجد در قیاس | وسعت دریای جودش می نیارد در شمار

آری اندر بیضه گنجشک کی گنجد سپهر | آری اندر جایگاه مور کی گنجد بحار

زهره و مریخ و شیر بیشه چرخ و حمل | روز رزم و بزم و صید افکندنش بر کار

نقشش او قضا کرد و بشمشیر صید در ای وزن | بهر عیش و فتح و سیر و حفظ دولت هر چهار

ابر نیسان نزد ابر خامه او منفعل | بحر عمان پیش بحر خاطر او شرمسار

خرم آن نخلی که او را شاخ گردد بارور | فرخ آن شاخی که او را اصل باشد پایدار

آنکه در ایام نادر نادر ایام بود | این گهر را بحر بود و این گلستان را بهار

دره‌ای از دره التاج خواقین بزرگ | خامه این پایه فخر سلاطین کبار

نثر او چون نظم گردون از جواهر پر حلل | نظم او چون عقد پروین آسمان را گوشوار

بود جای آن اگر از این بود بهتر از | هست فخر آن اگر این را بدان هست افتخار

مطلع دیگر دمید از مشرق فکرت که هست
طالع از روی ماه معنی چون زر تیغ رودبار

ای سایهٔ بوستان فضل و دانش را بهار   وی نبات بحر بخشش را سحاب مشکبار

ساحت لطف تو همچون صحن گیتی بیکران   قلزم جود تو همچون بحر گردون بیکنار

با نسیم مهر تو ماهی در آتش تازه روی   با سموم قهر تو آتش بکانون سوکوار

از بلندیهای طالع بخت انجاره ز حشر   کاسمان ازا بود یکپایه از چندین هزار

نه قضا را هست جز بر وفق رأیت اقتضا   نه قدر را هست جز بر طبق حکمت اقتدار

من نمیدانم که حال خصم با تیغ تو چیست   اینقدر دانم که او چون بیتهاست این چون شرار

یا نه پنداری که خورشیدست این جرم منیر   روی بخت تست در آیینهٔ چرخ آشکار

آنکه مداح تو را شاید بهنگام صلت   ز اطلس گردون قبا و رکوهر انجم نثار

من کرا ز بحر طبع مدح تو آرم برزبان   بگر فکرم باد پیش اهل دانش شرمسار

من ندانم تا چه گویم در ثنای حضرتت   کانچه گویم بیش از آنی ای مراد جهان را

تا گلستان فلک هر شب بگلهای نجوم   خرم و خندان شود چون بوستان اندر بهار

گلشن جاه تو کارا عندلیب آمد بهار   باد ایمن از خزان حادثات روزگار

بادرونق

باد برونق مدامت هفت اختر را سیر   باد در طبق مرادت هفت گردون را مدار

دوستان حضرتت ز چهره گلگون همچو سیب   دشمنان دولت را سینه پر خون چون انار

آفتاب و سایه تا باشد ز فرقت کم مباد

آفتاب التفات سایهٔ پروردگار

از ناوک کرشمه‌ات ای سرو سیم تن   دانی چها کشیده دل دردناک من

از من نظر گرفتی و جانم بلب رسید   در انتظار و حسرت یک بوسه زان دهن

تا کی کشم ز فرقت تو آه سوزناک   تا کی کنم ز دوری تو چاک پیرهن

خوش گلشنی است گلشن حسن تو ای صنم   کز نه بجای بلبل در وی پرد زغن

ای سرو قامتی تو که از رشک قامتت   افتد بباغ بر قد سرو سهی شکن

وان بدر طلعتی تو که از شرم طلعتت   مه بدر را نگاه نه ز اوج چرخ تن

تابان رخت ز پردهٔ زلف چنانکه   در زیر پرنیان مه در روی مه پرن

گوهر دهان تو بین همه که او نیست   در حقهٔ عقیق بین لؤلؤی عدن

آن سرو خ

رنگت خ

از رشتهٔ ای روح اگر پیرهن کنند   باشد هنوز بر تن زیبای تو خشن

هم قبلهٔ زمینی و هم ماه آسمان   هم سرو بوستانی و هم شمع انجمن

خور بر فلک ز شرم جمالت نهان شود   چون ابر از کف کرم خسرو زمن

مهر سپهر   کرامت   اندر همه صفات پسندیده و حسن

از روی رای مهر وش و مشتری شکوه   وز لطف و قهر دست نوازنده و شکن

چرخ قران سکال بگیتی نظیر او   از صد قران ندیده نیاورده در قرن

در موسم بهار چو ابر گهر فشان   در باغ قطره زر شود بر گل و سمن

از روی قهر رعد برا و بانگ بر زند   کای بی ادب بترد وی از جود دم مزن

تعریف او فزون بود از قوهٔ بیان   اوصاف او برون بود از حیز سخن

ای ریزه خوار خوان تو صد معن زائده   وی پرده دار بزم تو صد یوسف از دو نزن

ای آنکه وصف بخشش و ذکر عطای تو   ورد زبان پیر و جوانست و مرد و زن

با هر که من مثل زنمت هست نقص تو   آن به که گویمت که تو هستی چو خویشتن

ابر عطا

ابر عطای تو همه روزه گهر فشان   دریای بخشش تو همه ساله موج زن

تا حشر منخسف نشود جرم ماه اگر   گیرد مقام بزیر سایهٔ لطفت کند وطن

در ناف آهوان شود از رشک مشک خون   باد ار برد نوافح خلقت سوی ختن

تا خامهٔ تو مشک فشان شد ز خط نسخ   بنشست نسخ خطوط جهان از نو در کهن

دست جلادت تو بهنگام دار و گیر   در گردن یلان جهان افکند رسن

روز نبرد کاتش هیجا شود بلند   شمشیر بر کشند دلیران پیلتن

از تیر جامه در بر گردان شود زره   وز تیغ درع بر تن مردان شود کفن

از چار سوی بسته شود راه عافیت   وز شش جهت گشاده شود در که محن

خیل اجل گشاده عنان بر سر یلان   آرند چون خزان بسر باغ تاختن

چون برکشی تو تیغ درخشنده از نیام   اطفا دهی بموج تیغ آتش فتن

ریزد چنان ز تیغ تو سرها برزمگاه   کز باد مهرگان بچمن برگ نارون

زین پس به نیت شعرا گویمت دعا   کانجا نگاه قرض بود زین سخن

دریا ص

یکدم خ

!

تا در جهان نشان بود از ماه و آفتاب ... تا بشکفد ز طرف گلستان گل و سمن

جاوید زی به دولت و شادی که ملک را ... بی شبهتی وجود تو روح است در بدن

ظن زوال باطل باد از بقای تو

چندانکه در مقام یقین باطل است ظن

زهی جلال تو افزون تر از تصور فکر ... سپهر تیز سر غلامی تو اسیر

زهی ز فرخی بخت دین و دولت را ... بفکر صایب و رای رزین امین و مشیر

نزاده‌ها در کیهان ترا قرین و همال ... ندیده دیدهٔ دوران ترا عدیل و نظیر

به پیشگاه جلال تو قبهٔ گردون ... بود چنانکه به نزدیک بحر زرق غدیر

نه اختران را از آستانهٔ تو گذار ... نه آسمان را از طوق خدمت تو گزیر

ستاره گر نه بکام دل تو سیر کند ... سپهر نور از او کسر دیده بپذیر

به پیش رفعت قدر تو پست چرخ بلند ... چو در بر کف رادت بخیل ابر مطیر

بود وفق رضای تو ره نپیماید ... برید حکم قضا در منازل تقدیر

حسود جاه تو از بسکه خورد خون چو بقم ... ز فرط غصه و غم زرد گشته همچو زریر

بکنه قدر تو مداح کی رسد بمدیح ... بلوح چرخ کسی کی رسد بنگشتیر

سپهر مرتبتا صاحبا فلک قدرا ... زهی صفات تو بیرون ز حیز تقریر

رکاب بوس تو زین بیشتر بدی هر بار ... که سر ز فخر بر افراختی ز چرخ اثیر

اگر هزار غم و رنج داشتی گشتی ... ز التفات تو خرم دل و گشاده ضمیر

سبب چه بود که با من ز راه لطف ازان بار ... نه از قبیل گشادی زبان و نه ز نکیر

چو کوکبی که ز نسر از شرف سقط اوج ... فتد ز رجعت ناگه در اسفل تدویر

بخدمت تو دوان آمدم بقصد شادی ... ز در که تو برون آمدم بقصد نشور

هزار چشم امید از تو داشتم روشن ... به یک نگاه نکردن تمام گشت ضریر

چه واقعست که محروم اهل فضل و هنر ... بکار خادم وصاف میکند تاخیر

چه واقعست که معمار لطف و احسانت ... خرابهٔ دل ما را نمیکند تعمیر

ز لطف خاص تو من پیش ازین بودم ... که کلک فضل و بلاغت ربایم از کف تیر

کنون چنان شده‌ام از کم التفاتی تو ... که خامه از کفم افتد ز ضعف گاه تحریر

جهان اگر چه میان بسته چاکری ترا ... ولی تو دست وفا از وفا و پرند دیر

بعشوه که کند در بر تو چاکر نو ... ز چاکران کهن چشم لطف باز مگیر

ترا ازین متقاضی جان هرزه درای ... مرا ازین متشاعر و شان سفله بگیر

اگر چه از روش اختران درین بازار ... متاع فضل کساد است و جنس شعر حقیر

هزار شکر و ثنا که در برشان ... هزار شعر بیرزد به نیم حبهٔ شعیر

ز روی دانش و انصاف خود همی دانی ... که نیستم من ازین شاعران بره ضمیر

که هیچ مصرع موزون کنند در شش ماه ... بر شبهای دراز و تفکرهای قصیر

منم که زاده طبع مرا بکلک قضا ... سزد که بر ورق آسمان نگارد تیر

سواد شعر مرا گر نقاب ربابه برند ... ز آتش حسد افتد ... خون ظهیر

هر آنکه میل نماید بامتحان جمعید ... کنون رزو محک و جمله نصیر

ولی چه حاصل ازانها که اندرین دیار ... نفوذه کشته شدم از پایمال عصر عصیر

مدام بادا قدرت بلند و خصمت پست ... همیشه بخت جوان و رایت پیر

بعز و جاه ز گیتی بکام دل برخور

بعیش و خرمی از دهر کام دل برگیر

خوش آن زمان که برین آوردان بسیر آب ... ز کنج خانه براند بدشت یکسر آب

خوش آن زمان که بخون ریزی ستم زدگان ... رضای خویش برانگیزدان ستمگر آب

بتاجهند سوار از پی در آرستور ... چنانکه فارس مهر افکند ز خاور آب

بسوی باغ بر آن رخش بادپا ارابش ... که سوی باغ در آرد سپاه ادرآب

بیا بفصل خزان باغ را تماشا کن ... که راکب چمن از رنجها دورین باب

ز یکطرف بچمن رانده شحنه دی آب ... بیکطرف ز چمن رانده خیل عنبر آب

ز بر گریز ... آنچنان نمانده است ... که بر سپهر دوانند خیل اختر آب

پی شکافتن قلب باغ باد خزان ... بسوی باغ کند هر زمان تکاور آب

چنار و سرو ز جنبیدن هوا رقص ... چو زیردان جها مذار ملک پرور آب

سپهر جود و کرم　　که هست ماه رکابش سپهر حضرت است

زهی بکین تو با مور خسته یکسان　　زهی ز جود تو با خاک ره برابر است

ز فرط بخشش یکدم زرت نمی‌ماند　　کرت ز ریگ بیابان بود فزون‌تر است

ز زیر ران تو توسن کام تا چنین باشد　　چو در بحار نهنگ دمان شناور است

ز زخم تیغ تو در روز کین بعرصهٔ رزم　　شود دو پاره سوار و شود دو پیکر است

بوقت کینه سکالی بقصد دشمن تو　　ز دست گرز برآرد ز دوش خنجر است

پی رکوب تو میرآخور سپهر کند　　ز اختران همه شب عرق زر در توبر است

ولیک همت تو سر بدان فرو نارد　　ز بهر آنکه نباشد نکو معمر است

عنان سبزه مدیت توسن گردون　　ملی ز هیبت راکب شود مسخر است

اگر ز خط و بیاضت حکایت آغازم　　درین قصیده شود نکته نکته‌تر است

بسیط عرصهٔ مدح تو طی نیارد کرد　　عطارد ار کند از جرم سعد اکبر است

هم از زبان تو گیرد نشاط دیگر فلک　　هم از رکوب تو گیرد شکوه دیگر است

هم از ثنای

هم از ثنای تو بود آنکه از چنین منزل　　قلم خطیب شد و مدح خطبه منبر است

وگرنه با همه جستی ز راکبان سخن　　کسی نساخته در خانهٔ محقر است

کسی ز اهل سخن گر ز خود زند لافی　　گمان مبر که بگیرد بهوبه آستر است

ازین مضیق توانند شاعران جستن　　اگر بوقت دویدن جهد ز خیبر است

گر از نبات مدیح تو لد حیوان　　درخت طبع مرا این که آورد بر است

وگرنه جمله جنیبت کشان مدح تواند　　چرا است هر یک از شعرها بکف ر است

ز بسکه راکب طبعم بر اسب زد مهمیز　　کند ز خامهٔ من شکوه روز محشر است

سحاب موهبتا آنکه در زمان رکوب　　بود بزیر تو پویان چو ابر آذر است

مرا بگوشهٔ غم گشت تن ضعیف و نزار　　چنانکه گرد ز راه دور لاغر است

بران سرم که بهر هفته بعد ازین بگذر　　بعزم سیر در دشت زین بر اسبم است

نه اسب دارم لیکن که زین بهم آوری　　نه زر بکیسه که حالی خرم بدان زر است

پیاده باید تا چار روز نهاده براه　　کرم نه بخشد مخدوم در ره پر زر است

ولی عطا کند البته و چرا نکند　　شگفت نیست که افتاده هنوز کر است

سپهر مرتبتا آنکه در عزیمت تو　　بتاختن نرسد گر برآورد پر است

شد از فزونی اسبان قصیده غرا　　طویله که بود اندران سراسر است

من این طویله پر اسب پیشکش کردم　　تو هم ببخش بمن از طویله یکسر است

مرا بود دو سه سر اسب هم بدولت تو　　ولی چه اسب چو بر صفحه مصور است

ز ضعف و بی‌رمقی آنجا که نتوانند　　ز ران ضعیف و سستی بهیچ کشور است

ولی برایم ازین پس که هم بیاری تو　　چو نظم خویش بگردم سوار بر هر است

یمین مدح تو سازم ز فتراک رکاب　　ز لطف خاص تو گیرم ز خرج اخضر است

سوار قافیه از راه بازگشت ولی　　غلط شود ره راکب چو نیست رهبر است

ز راه شبهه فتاد این ره از بلاد طبع　　ز بسکه گشته درین گفته‌ام مکرر است

عنان گران کنم اکنون که بحر مدح ترا　　جز این قوافی مشکل نیافت معبر است

همیشه فارس خورشید تا برانگیزد　　بعرصهٔ فلک از باختر بخاور است

دار حزن

ز از خشمه و جاه ایقدر شود حاصل
که در کمند تو باشد فزون ز اختر است

در چراغ زنده کامی نور نیست　　در سرای کامرانی سور نیست

از وصال شاهد عیش و سرور　　همچو من کس در جهان مهجور نیست

بر من از تاریکی بخت تیره　　روز روشن چون شب دیجور نیست　　خ ر ط

خیل اقسام عالمی بگرفت لیک　　بر سپاه اختران منصور نیست

وا حسرتا از برای من دلسوخته　　از نظرها جز جفا منظور نیست

گر فتد راهم بدوزخ نار نیست　　ور بود جایم بجنت حور نیست

چاره خود چون ز دیوان قضا　　جز غم و محنت مرا منشور نیست　　چارهٔ کو ط

درد خود پنهان چه دارم از طبیب　　درد پنهان داشتن دستور نیست

کیست اکنون آن طبیب و درد چیست　　این دو معنی بر کسی مستور نیست

درد مهجوری طلب آنکس که چرخ　　بر درش جز با خدم مجبور نیست

نور ط

آنکه در آیینهٔ مهر منیر   بی فروغ حسن رایش نور نیست

آنکه گردون با همه گردندگی   در خلاف رای او مقدور نیست

فکر جز در مدحتش ممدوح نیست   سعی جز در خدمتش مشکور نیست

هر کجا از ذکر جودش شمه ایست   راز پنهان نکته مذکور نیست

از وقارش هر کجا ذکری رود   چاکری جز فلسطین و طور نیست

بخشش ط

بی حدیث عیش افضل معن   داستانی در جهان مأثور نیست

در همه بزم طلب نبود کسی   کز شراب جود او مخمور نیست

همت عالیش جز بر نیکوئی   با نکویان دیدن مقصور نیست

وهم عالم را کشد در حصر لیک   قدر او در وهم را محصور نیست

حاسدش گر زهره را گیرد ببر   از زمانه یک زمان مسرور نیست

ای فلک قدری که پیش قدر تو   آسمان را دم زدن مقدور نیست

آنکه بی تعمیر معمار کفت   عشرت آباد کرم معمور نیست

بی تو چشم عافیت را روح نیست   بی تو چشم مردمی را نور نیست

این کتاب مختصر کز اختصار   چون دگر اشعار من مشهور نیست

گر چه از پیرایه زینت بریست   از لباس معنویت عور نیست

رای نیکو اقتضای فرخیست   آنکه جز بر نیکوئی مجبور نیست

پای مردی کن به تصحیحش کشند   از طریق دستگیری دور نیست

تا درین دیر سپنجی هیچ وقت   مشک را خاصیت کافور نیست

دشمنت رنجور بادا روز و شب

زانکه کس غمگین تر از رنجور نیست

زبسکه خاطرم از رنج و غم پریشان است   به نزد کی سخنم همچو زلف خوبان است

چنان ز اشک رخم سرخ شد که پنداری   کشیده بر زر و بر سندروس مرجان است

زبسکه آه برآرم ز ناوک آهم   طراز جوشن افلاک پر ز پیکان است

زبسکه اشک فشانم ز نیچه چشمم   بسیط مزرعه خاک پر ز طوفان است

به پیش چشم من اندر ز غایت اندوه   سیاهی شب و انوار روز یکسان است

هر آنکه محنت غربت کشیده میداند   که صبح و شام چه غم در دل غریبان است

حکایت غم خود را چگونه شرح کنم   که آنچه خواهم گفتن هزار چندان است

اگر چه فصل بهار است و موسم باغ است   وگرچه وقت گل و نوبت گلستان است

بدان مثابه ام از روزگار دلتنگم   که باغ و راغ برم سر بسر چو زندان است

اگر جهان همه باغ جنان شود یکسر   مقام جغد همان تنگنای زندان است (ویرانست)

ولی غم من و امثال من نه امروزیست   بسی گذشته که این رسم رسم دوران است

شهاب اگر چه مکافات دهر دشوار است   ولی ز رحمت او چاره جستن آسان است

محیط جور فلک را که بیکران دانند   دیار محنت (رحمت) قهر زمانه پایان است

جهان عزت و تمکین که بر سپهر زحل   سرای حشمت او را کمینه دربان است

سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که سپهر   ز طبع و طوع مر او را مطیع فرمان است

سپهر مرتبتی کز نه کرم کف او   لسان لجه چو ابر نیسان است

بمجمع

بمجمعی که شود ذکر جود او مذکور   نه جای قصهٔ سیف است و ذکر کان است

زمین پایهٔ قدرش که برتر از نهم افلاکست   حضیض جرم زمین اوج چرخ گردان است

غبار مقدم او در شرف و رتبت   هزار مرتبه افزون ز آب حیوان است

زهی ستاره مقامی زهی فلک قدری   که در بلندی قدر تو عقل حیران است

سحاب جود تو مانند ابر آذار است   شعاع رای تو چون آفتاب تابان است

دل رحیم تو آیینه ایست کز صافی   در او هر آینه پیداست هر چه پنهان است

ز بوی خلق تو در مشک چین جهان پر است   ز رشک حلم تو بر کوه دشت زندان است

اگر بگویم کاندر صفات چون ملکی   برین سخن قلمم را هزار برهان است

وگر بگویم کاندر سخا چو عمانی   ازین صفت کرمت را هزار نقصان است

بدین صفت که توئی سرورا نظیر ترا   قضا نکرده تصور چه جای امکان است

توئی که ذات تو در دیده خرد نور است   توئی که نطق تو در پیکر سخن جان است

سحاب موهبتا مزرع امل شده خشک   قصیده ئیست که گفتم دعای باران است

همیشه تا فرس چرخ زیر فارس مهر   به پهن عرصهٔ آفاق گرم جولان است

عنان حکم ترا رام باد توسن چرخ

چنانکه رخش موالید رام ارکان است

کیست که از من برد سوی منجم پیام   کای بخطوط فلک بسته چو مرغی بدام

هست چو صیاد چرخ زان خط و موی این   گشته نهان همچو دام از نظر خاص و عام

بهر فریب خرد شامگه اختران   دانه نهاده همی بر سر این سبز دام

پای زن و در گسل حلقهٔ این دام را   زین همه عشوه توی خیره به بیرون خرام

چند بر ابواب چرخ صورت انجم کنی   کین خر بی پا و دم وان فرس بی لگام

که بترازوی چرخ سنگ زحل افکنی   که دهی از مشتری برج کمان را سهام

دشنهٔ مریخ را گاه کنی در غلاف   خنجر خورشید را گاه کشی از نیام

حاصل این جمله نیست هیچ بجز گفتگو   این همه رنج عبث چند کشی صبح و شام

کار بدان حسن گذار گردد درگاه او   چون من و تو بنده است این فلک سبزفام

چرخ روان است لیک بهری از دی محوی   گر بر یک نقطه است سخت شتابان مدام

عادت گاو خراس دارد از آن روز و شب   میرود اما ز جا نیست برون نیم گام

کوشکی امی است این کرهٔ لاجورد   ماه بوش نعل پای شعلهٔ مهرش ستام

رایض شرع نبی بر سر او بر گمار   تا شود این توسنک چون خر حمال رام

مرتبهٔ شرع را برتر از افلاک دان   قلب کند شرع را عرش برآید بنام

تا سخنان شهاب یافت شمیمی ز شرع

گشت معطر از او اهل یقین را مشام

ایکه دایم عیب جویی میکنی در کار من   میزنی سنگ جفا بر شیشهٔ گفتار من

گوییا کین عیب جویی ز اقتضای دوستی است   ورنه کس از دشمنان هرگز نجست آزار من

ایکه گفتستی که این شعر فلان مربوط نیست   هست نامربوط اما طعنه بر اشعار من

گو سکندر دانشی در ظلمت آباد جهان   تا خود آب حیات از کلک گوهربار من

گوهری روشن دلم نشسته بر روی غبار   جوهری باید که داند قیمت و مقدار من

آسمان داند که در ملک سخن چون فاش   خط شهرت میکشد گرد جهان پرگار من

در زمان بالش بسوزد گر درآید پای او   لشکر طایر در هوای نظم سحرآثار من

نکته‌سنجان بسکه لاف خود فروشی میزنند   هر یکی را تنگ دکانی است در بازار من

در سخن اینها بنا شد شیوهٔ رسمی منیم   تا از آن رسم کم گردد منقطع ادرار من

ادرار مرسوم و مستمری

راه و رسم دوستی آن بود گر زاه سخن   نی همل گر منحرف شد طبع گهربار من

پرده پوشی بر آن داشتم ساری را عیب   نه بیکره پرده بجو افکنی از کار من

گر سخن را اسبه ترکشم رنجید خاطرت   گر حد و اندازه بیرون شد غم بیمار من

این شکایت بهر آن کردم که آن ذات شریف

چشم لطف و مهر دارد خاطر افکار من

ای بهتر از قرینهٔ تو جهان   خود اندر شمایلت حیران

ای زرد ای تو شام گشته سحر   وی ز رای تو پیر گشته جوان

شد به مفلس ز قدرت متنعم   شده غمگین ز دیدنت شادان

کرده در روز کار دولت تو   کبک در پنجهٔ عقاب مکان

در رهٔ خدمت تو نفع و ضرر   در خط طاعت تو سود و زیان

سعد و نحس فلک برتبت همسر   کرم و [illegible] جهان بر یکسان

در زمان تو عدل گشته ستم   درد یا تو گرگ گشته شبان

نزد لطف تو بوفراس الکن   پیش فهم تو بوعلی نادان

ز تو فرخنده شایم و منحوس   وز تو آباد ضایع و ویران

از حمالت صحیح گشته سقیم   در نبرد تو شجاع گشته جبان

روز نخجیر پیش حملهٔ تو   گشته روباه بیشه شیر ژیان

در ثنای تو گشته گشته قلم   در صفات تو لال مانده زبان

با جلال تو آفتاب سها   با ضمیر تو آشکار نهان

پیش دست و دل تو چشمه محیط   نزد جود و کف تو ابر دخان

هر که قرصی ز خوان جود تو یافت   نزد وی تا بحشر از پی نان

مخفی نیست در همه عالم   که نباشد حکایت تو در آن

چه عجب گر شود ز مقدم تو   آتش کبر چشمه حیوان

شود از بخت تو سیاه سعید   گردد از خلق تو بهار خزان

هر که گشت از تو گشت آزاد عالم   هر که گشت از تو گشت آزاد دوران

نبود جز بلادت و مستی   نبود جز ضلالت و کفران

نزد علم تو قصه ارجودی   پیش جود تو ذکر از عمان

روز کین وقت حمله آوردن   نشانی ز هم کسب رومعان

چون کشاید کمین بجانب خصم   نکنی یاد از کمند و کمان

بنماید برزم در فطرت   زال رسنده رستم دستان

پیکرت چون بچشم خصم آید   همچو بید از خزان شود لرزان

بر نیاورده خصم تیغ ستیز   تو برآری ز خصم بانگ امان

دشمن و دوست تا بود در دهر   مشکل و سهل تا بود بجهان

دشمنت باد

دشمنت باد هر که هست غمین

مشکلت باد هر چه هست آسان

جهان چو بر سر سلطان چرخ نظم   ز نیل خیمه صفت کشید چتر ظلام

هلال عدل پدید ار گشت از که کوه   چو ابروی صنم دلفریب از لب بام

بدست مشاطه سرای قدر منقش   کشید شانه سیمین بر طره شام

شد از دوایر موهوم دانجم مرصود   پدید طایر دلرا هزار دانه و دام

ز پیش دیده تاریک من نجوم صغار   بسان معنی باریک در میان کلام

بچشم عقل نمایان خیال انجم و چرخ   چو در میان همه محوشان اسم اندام

تمام قاصد و مقصد برون ز خوف و رجا   مدام طالب و مطلب بری ز جاه و مقام

نه در جبلتشان سال و ماه هیچ قرار   نه در طبیعتشان صبح و شام هیچ آرام

مجره بر فلک اندر سواد شب ز نهان   که زنگی کشد تیغ مصقل ز نیام

ز بس نظاره در آن نقشهای گوناگون   ربود توسن حیرت مرا ز دست زمام

ز پیر عقل تعجب کنان بپرسیدم   حقیقت شفق و ماه و چرخ آینه فام

جواب داد که از ذره مهابت صدر   شکسته در کف جمشید چرخ زرین جام

جهان علم و افادت که کار دانش و فضل   گرفت و یافت ز رای ورش قرار و نظام

خجسته مظهر فیض اله احمد خان   که فیض یاب بود از محامدش لب کام

زهی نطاق ز حل زیر پای قدر تو پست   زهی سمند فلک زیر ران امر تو رام

ندیده چون تو در اخلاق دیده افلاک   نزاده چون تو در آفاق مادر ایام

کنایتی ز ضمیرت حکایت و مه و مهر   حکایتی ز سخایت حدیث بحر و غمام

دل تو آینه دو جهان نفوس و عقول   رخ تو نور ده دیده خواص و عوام

رسید عدل تو جائی که دور نبود گر   نهد بپنجه شنقار آشیانه حمام

مطیع حکم روان تو گردش افلاک   معین رای رزین تو جنبش اجرام

بر آسمان فضیلت توئی چو مهر منیر   بر اوج گاه افادت توئی چو ماه تمام

نفیر فضل تو آفاق را چو داد صلا   صریر کلک تو افلاک را چو داد پیام

فلک

فکنده بربط عیش و طرب ز کف ناهید   نهاده خنجر قهر و غضب ز کف بهرام

محققان جهان را ز تو است استظهار   معلمان زمان را ز تو است استعلام

به پیش همت فکر تو قسمت نقطه   چو بخش کردن چرخ است در بر اوهام

سحاب را ز سخای تو اشکهان دائم   زمانه را ز زبان تو افتخار مدام

معظمی بجلال و مکرمی بکرم   بعون مکرمت دور جلال و اکرام

ز خجلت کف راد تو در مه نیسان   بجای آب چکد خون سحاب را ز مسام

بگردد از دل و دست تو مهر و جود جدا   بسان اختر و چو بر ز آسمان و جام

ستاره کرده دگر دوره تو عزت گشت   سپهر کرده ز خاک در تو رفعت وام

توئی ز صفحه ایام ماحی بدعت   توئی بعرصه آفاق حامی اسلام

زمانه تحتی مست است در قدرت تو رهوار   سپهر توسن تند است در دولت تو رام

همیشه تا نبود هیچ سال بی مه عید   مدام تا نبود هیچ مه چو ماه صیام

خجسته باد مدامت صیام با اعیاد   همیشه باد بکامت شهور با اعوام

سپهر یاور و نصرت قرین و دشمن پست

زمانه تابع و اقبال یار و عیش بکام

۱ صد شکر که از دولت بیدار فضیلت   بگذشت ز ایوان فلک کار فضیلت

۲ در کشور فضل از نه کنون فصل بهار است   از چیست که چندین شده گلزار فضیلت

امروز ز الطاف الهی فضلا را   تشریف بزرگی است سزاوار فضیلت

تحویل نموده است بیمن السعادت   در برج شرف اختر سیار فضیلت

یعنی سر و سرحلقهٔ ارباب کشت   ارزنده شرف زیب دستار فضیلت

صدر علما فخر زمان الحق زیبابت   تاج عرفا عارف اسرار فضیلت

شمس فضلا خان فلک مرتبه احمد   کز وی بجهان تافته انوار فضیلت

۳ در نامده بر روی زمین مشتری چرخ   از چیست همه گرمی بازار فضیلت

در تهنیتش زهره بر ایوان فلک دوش

میخواند برین زمزمه اشعار فضیلت

فرخنده

فرخنده و خوش باد چو آثار فضیلت   بر صدر جهان بستن دستار فضیلت

صدری که بود گوهر یکتای صدف عصمت   در معرکه حکم سپهدار فضیلت

در صدر افادت دل آن صدر ملک صدر   بحری است پر از گوهر شهوار فضیلت

رایش چه خرد مخزن اسرار الهی است   رویش چو قمر مطلع انوار فضیلت

اجناس فضایل چه ز عقلی چه ز نقلی   یکسر همه سنجیده بمعیار فضیلت

از کلک و بنان بحر امواج معانی   از نطق و بیان ابر گهربار فضیلت

بازار افادت ز ارا و رواج از آن گشت   زو مشتری چرخ خریدار فضیلت

گر بو علی از فضل زند پیش ز خرد دم   گردد دو لبش بسته بمسمار فضیلت

آنجا که کند ناطقه اش حل مشاکل   مشکل که فلاطون کند اظهار فضیلت

در وادی حکمت چو دود در اثر او   در پای ارسطو شکند خار فضیلت

از یاری یزدان همه تن دانش و فضل است   یزدان بهمه حال بود یار فضیلت

ای کلک تو مشاطه ابکار معانی   وی علم تو گلگونه رخسار فضیلت

انوار تو روشن همه اطراف زمانه   در روی تو پیدا همه آثار فضیلت

خاک قدمت سرمه ابصار افاضل   نوک قلمت مرکز پرگار فضیلت

در مرکز دانش میان حق و باطل   الفاظ روان بخش تو انصار فضیلت

در محضر علمت بحضور همه انجم   بنوشته دبیر فلک اقرار فضیلت

هر مشکل غامض که بود طالع مجهول   رای تو شناسنده اطوار فضیلت

در بزم افادات تو هر کس که در آید   مخمور شد از باده سرشار فضیلت

در دفتر فضلت بود ار میر محاسب   عشری نکند ثبت ز اعشار فضیلت

قدر تو فزون باد که در عرصه دوران   در عهد تو افزون شده مقدار فضیلت

از بحر کمال تو روان گشته بهر سوی   اندر چمن مملکت انهار فضیلت

از مدرس تعلیم تو از شرق بمغرب   هر دم بنوی میرسد اخبار فضیلت

چندانکه میان علما از صنعت علم   باشد سخن از اندک و بسیار فضیلت

قدر تو و عمر تو فزون باد بگیتی   از حیز مقدار چو اعمار فضیلت

عید فرخنده

عید فرخنده که صدر است بر ایام شهور   باد در صدر جهان مصدر شادی و سرور

مظهر فیض الهی که بزرگان جهان   مستفیضند از او جمله ز نزدیک و ز دور

آفتاب فلک فضل و جلال احمد خان   کآفتاب از رخ و رایش طلبد عاریه نور

بکه باشد قلمش قفل هنر را مفتاح   وانکه باشد سخنش گنج خرد را گنجور

مدت دولت او نزد فلک نامعلوم   ساحت حشمت او نزد خرد نامحصور

آسمان از سفر طاعت امرش مقصود   اختران از نظر نسبت پاکش منظور

گلشن فضل ز طراحی کلکش خرم   خانه شرع ز معماری عدلش معمور

ای چو خورشید باوصاف پسندیده معروف   ای چو برجیس باصناف فضایل مشهور

صیت زهد تو چو در گنبد گردون افتاد   زهره بشکست درین غرفه مینا طنبور

چرخ از دبدبه جاه تو گردد لرزان   ماه از شعشعه فضل تو گردد مستور

حرف مهر تو در الواح ضمایر مرقوم   وصف جاه تو بر اوراق کواکب مسطور

در جهان درهٔ انصاف تو پیدا گردد   صفت جور و جفا همت فسق و فجور

همه در مجلس جاه تو کند عرض جلال / آفتاب ار چه کرو مه مهر شب منکر کور

خط مشکین تو بر صفحه نماید ز آن سان / که ز اطراف چمن باغ جنان طره حور

از صریر قلمت گشت هنر زنده چنان / کاستخوانهای کهن گشته بحشر از دم صور

آتش خشم تو گر عکس بهشت اندازد / بردمد خوشه فلفل ز درخت کافور

دائم از تابش خورشید تو دقیقی / هر مقامی که تو روشن کنی از نور حضور

محتوی فکر بلیغت بر ذات مخلوق / ملتزم رای رزینت بصلاح جمهور

عین علمت گهر افسر ارباب قبول / قاف همت سر ز حرص ارباب شعور

نور فضل تو بر اوراق فلک گر تابد / سیر را در ذره تا در شود هر دو ظهور

شحنه نهی تو گر دره کشد بر خمار / صف عزه کی از خمه جدا گردد کور

تا در محکمه عدل تو گشاد قضا / بسته گردید در کینه باز و عصفور

فکر در مدحت از آنست نباشد ممدوح / سعی در خدمت از آنست نباشد مشکور

تا در ایوان ازل هر مه دیگر رسد / حاجبا را بسعادت ز دو دستی منشور

ع

باد پروانه اقبال ترا حکم چنان / که تغیری نپذیرد ز سنین و شهور

روزگار تو همه باد مبارک چون عید

تا در اعیاد شود لفظ مبارک مذکور

فرخی و سعادت بخرمی و سرور / هلال عید برآمد چو گشت کرده ظهور

چو برکناره فیروزه تاج بهای / چو در کناره (کرانه ط) سیمینه بحر زورق نور

تشکل و هیات و اندازه خالی از کم و بیش / چو نعل مرکب سلطان شرع و فخر صدور

جهان علم و محیط فضایل احمدخان / که پیش بحر کمالش چو چشمه ایست بکور

سپهر مرتبه صدری که رای عالی او / بود بتربیت دانش و هنر مقصور

بنای ظلم ز سیلاب قهر او ویران / اساس شرع ز تاثیر عدل او معمور

سپهر راز معالی او نهاد الم / زمانه را ز افادات او نهاد سرور

نه پرده داری ایوان آسمان مختار / سخن کبود در بارش اختران محرور

که مناظره در مجلس مباحثه‌اش / معلمان جهان جمله معترف بقصور

تیر عطارد

زهی معارض علم تو در جهان معدوم / زهی منافق حلم تو در جهان مشهور

تفکر تو کند کشف غامضات علوم / تعمق تو کند حل مشکلات امور

اشارت تو کند تیر راز دست قلم / مهابتت بشکند زهره را ز چنگ طنبور

فضای قدر تو همچون زمانه نامحدود / سرای جاه تو همچون سپهر نامحصور

ز صیت شحنه عدل تو باز روز جنگ / نهاده بیضه بیک آشیانه با عصفور

رسد چو ذره خشمت بباغ گلزار / ببوستان هنر از بیم لرزه ز انگور

پر از حکایت فضل تو لوحهای سنین / پر از عبارت قدر تو صفحه‌های شهور

بلطف خاص تو همه دار خورد و بزرگ / ز عدل عام تو آسوده دل اناث و ذکور

سرش ز نشئه دولت تهی نشد تا حشر / کسی که گشت ز جام عنایتت مخمور

در ۱۵ بیت ندارد

تفاوتیست میان تو و دگر فضلا / بقدر آنکه میان انجم و بحر و عبور

سرای جاه ترا چرخ مجمره است و در آن / خوش آتش است و شب عنبرین بخار و بخور

سموم خشمت اگر بر دیار هند وزد / شود حرارت فلفل پدید در کافور

تو حاکمی و بزرگان معتبر محکوم / تو آمری و امیران مهر تو مامور

بیانت ار قلم نقش بند شیرین کار / شکسته رونق بازار مانی و شاپور

تبارک الله از آن واسطی که واسطه ایست / میان بحر معانی و لؤلؤ منثور

ز مشک بیزی او عنبرین خطان محظوظ / ز سحرکاری او سحر پیشگان مسحور

دقیقه‌های دل افروز در لباس خطت / چو اختران فروزنده در شب دیجور

بحکم لم یزلی تا درین رواق دوار / ف دو گون تزنند مرور دهور

خجسته کوکب بخت ترا مباد غروب

رفیع منظر جاه ترا مباد فتور



بادمجان خانم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نگارستان صنعت شمهٔ گلزارها	در گلستان بقیت غنچه رخسارها

کلک فرمان تو بر گل بسته نقش روی حسن	دست قدرت برون آورده از گل زارها

گر نه گل بوئی ز حسنت داشتی خوشتن	کی شدی گلچهره گان را زینت دستارها

از تو در اطراف گلشن ریخ در آتش جمع	گل طبیب و غنچه بالین بلبلان بیمارها

تا که گلها در بهاران مست از بهر سجود	سر فرود آورده اند از شاخ در گلزارها

شاخ گل چون دار منصور است اطراف چمن	در ره عشق تو گلها سر نگون از دارها

از گلستان بقیت بنده گشن بیهاش

آرزو دارد که گل بو خیزد چیدن بارها

بقیت

زلف بر روی تو گوئی که بر آتش دود است	ای لب دیده گران دود شرر آلود است

در دل آرزودن من نیست بر آنچه هست گناه	گنه از بخت بد و طالع نامسعود است

جام مگذار ز کف خاصه کنون کاندر باغ	باد مشکین نفس و خاک عبیر اندود است

گرد اورنگ سلیمان گل از مرغ چمن	هر کجا گوش نهی زمزمهٔ داود است

داد عیش از مه شعبان بستان کاین بار	رمضان آمد و ابواب طرب مسدود است

طاق ابروی تو طاق است در آفاق مگر	تیغ شهزاده آفاق ستان محمود است

زهد سی ساله بیک جرعهٔ می داد شهاب

این چه سود است خدایا که سراسر سود است

دریا دیده عشق و دلی دل و جان چون شد	جان از غم دل بگداخت دل از غم خون شد

سیل مژه ام تنها یک جا نه بر دارد	بس دشت که شد دریا بس کوه که هامون شد

دل گمشده در کویت گویا که دوم سبو است	در سلسلهٔ مویت پرسم که دلم چون شد

در بزمگه عالم غافل منشین حرم	کالکس که نبودش هم زین دایره بیرون شد

صد لولی لیلاوش با چهره چون آتش   از عشق تو ای سرکش دیوانه چو مجنون شد
زان روز که بستم مهر در عشق تو ای گلچهر   هر روز که سر زد مهر مهرم بتو افزون شد

با وفت پراست این با کوه رابست این
با نظم سهاب است این کاوزه گردون شد

کرد غارت دل و دینم بنگاهی عجبی   چهارده ساله بتی چارده ای عجبی
برخط مهر شش اگر بنهم انگشت عجب نیست   دارد از سبزه خط مهر گیاهی عجبی
دل گمگشته که عمری بدویدم ز پیش   اتفاقی است عجب بهر گیاهی عجبی
کشتن من بچنین جرم که عاشق شده ام   یا گمش در شکن زلف سیاهی عجبی
دل زنخدان ترا کرد تصور روزی   تا که افتاد بکوهسار چاهی عجبی
ای من لنگ ره وصل تو بی پا آنست   رهروی تو العجب افتاد راهی عجبی

از غم عشق سهاب این همه بی تاب چرا
عاقبت هیچ هم از عشق تباهی عجبی

ای خم گیسوی تو گردن دل را کمند   این همه دلهای خلق در خم گیسو ببند
پیش رخت شرمسار ماه رخان تتار   نزد قدت پست و خار سرو قدان چمند
عارض دلجوی تو غیرت ماه منیر (نیکوی)   قامت دلجوی تو غیرت سرو بلند   (خجلت)
این همه با دشمنان مهر و وفا تا بکی   این همه با دوستان جور و ستم تا بچند
چند زنم الامان از ستم آسمان   بیکر من ناتوان دست فلک زورمند
در ره صبرم بسی پند دهد هر کسی   واله و شیدا و صبر عاشق و مجنون و پند

بسکه ز چشم سهاب ریخت غم عشق آب
خانه آرام و خواب سیل غم از بیخ کند

تا گشودم دیده کم دیدم چو رخسار گل   گرچه در گلزار خوبی دیده ام بسیار گل
از سر دیوار گلشن کردی در من نظر   من گمان کردم که رسته از سر دیوار گل
سیب در سرو و گل عیدی بامم از رخ انگیخت   از زنخدان سیب و از قد سرو و از رخسار گل
بر سر گلچهره کان آن سیم تن هر بار ریخت   همچنان کاندر بهاران بر سر گلزار گل

(همچو)   گلعذار سرو از صبحدم سوی گلستان بگذری   نرگس بیمار کرد از رشک رخ بیمار گل
قافیه چون گل اگر کرد از تنگ فهمی   کای لبت قند و دهانت غنچه و رخسار گل
شد بهار و با دو نوروزی وزید و گل شکفت   گلبن طبع سهاب آورده تازه و بار گل

از هوای گلرخان تا عقل کردیم شگفت   (بنجار)
کیست الکو دیده تا شد در جهان بیکار گل

ای روی تو چون گل شکفته   گل بر رخت ان بکاه گفته
لبهای تو غنچه وار باشد   در درج دهان ولی نسفته
دندان تو عقد گوهر ناب   در غنچه چو برگ گل نهفته
چشمان تو چون دو ترک مست   مخمور بلاله زار خفته

مژگان سهاب هر شبانگاه
در رهگذر تو خاک رفته

عشق گلچهره ربوده دلم   کافتاب از رخش بتاب افتد
(ازخم)

از خم و تاب حلقه زلفش   خامه در حلق افتاب افتد
از اشتیاق لبش بمجلس عیش   موج از ساغر شراب افتد
چون فشانی کمند گیسو را   بند بر بوی مشک ناب افتد

چون کشی بکمان ابرو را
رخنه در سینه سهاب افتد

از هجر رویش روز و شب دارم من آزرده تن   بخچشم و صد رنج و تعب بجان صد و درد و محن
رفتم بکوی آن صنم در جستجوی آن صنم   دیدم چو روی آن صنم گشتم بری از خویشتن
عمری بصد آه و فغان افتادمش بر آستان   یکره نگفت ای ناتوان یا داستانی هیچ از من
تا چند باشم مبتلا در ورطه رنج و بلا   ای خسرو گلگون قبا رحمی بر این خونین کفن
خواهد گرار زوی حسد گویدم آتش تو بد   نه گوش کن قولش نه رد تو خود بگو بگذر ز من
تو مهری و من خاک ره بیچاره در تن گیر نظر   گر بشکنم با زار مه چون به در دام فکن   (نکه)   (نکهتم ط)
هستی سهاب آمیز غم دیس کافتاده در دام هوس   که در گلستان دهش کو مشک بر باد بزن

بنفشه کرد رخت بردمید و تاب کرفت سپه کشید ست و ملک آفتاب کرفت

کرشمه قدر انداز کوشه چشمت هزار فتنه بیدار را بخواب کرفت

عرق چو از کل رویت چکید بر دامن ز عطر خاک چمن نکهت کلاب کرفت

بچین خط است کرفتن کنون ز آهو رنگ که چین زلف تو آهوی مشک ناب کرفت

دل رقیب سزاوار جای عشق تو نیست کدام شاه مکان در ده خراب کرفت

نکاه کرم تو سوی رقیب دیو صفت

براستی صفت ناوک شهاب کرفت

از خدنک غمزه آن ابرو کمان برخنه در دلهای خار میکند

میکند رخنه در برقع آن کوشه چشم آشکار میکند

ای پری دیوانکان چو نشرا سلسله از مشک سار میکند

ترک غارتکر بیغما دل برد باز آهنک شکار میکند

از مدار چرخ کوید غمم از لیک خم با او مدارا میکند

ای پری رو کمان ط

وصل اکر ممکن شود عاشق نظر در رخ یار از چه یار میکند

تا کدای درکه او شد شهاب

حکم بر جمشید و دارا میکند

ز عکس روی ساقی بزم عشرت کلشن است قدح را در مه کلکون بر از کل در است

بیاد نرکس مستش ز ساقی جام می بستان خمار خواب را بشکن که لشکن است

فلک بر قامتت با جامه دی همی دوزد که عالم بر رقیبان بچو چشم سوزن است

می کلکون و بار کلعذار و صحن کلشن عجب بزمی ست کر کلها در آن صد دامن است

چه قوه بود در طالع چه دولت بود انداز صراحی را که دست یار طوق کردن است

عنان کل بکرد اینده از بلبل بیشاران که چشم نیم مستش آهوی شیر افکن است

شهاب از کلشن وصلش کلی تا چیده کلکش را

نوای بلبل مست و زبان سوسن است

آهوی چشم تو رمیده ز دام کینم آنقدر کرد تو کردم که ترا رام کینم

بی کمان تو مپندار که بندار عمم کر شبی روز کنم با سحری شام کنم

دل یکی باشد و جز مهر نکنجد در وی دل دیگر کجا آرم که بمهر غمت وام کنم

ساغر عیش من از باده وصل تو تهی است تا یکی خون دل از هجر تو در جام کنم

نیست از ناله من خلق جهان را آرام نکران لحظه که اندر ره تو آرام کنم

آید سلسله صبر بکموی شهاب

سبب چو یاد خم زلف پریشان کنم

سر خوش از کوی خرابات کذر کردم دوش از پی دیدن ترسا بچه باده فروش

بر سر کو چه بدیدم صنمی چون خورشید طره زلف در افکنده چو سنبل بر دوش

چون مرا دید لب لعل بکفتار کشاد کفت در کوی خرابات چه پوئی مدهوش

کفتم از کلشن وصل مراد از دوری است که در آید در آن بلبل دلها بخروش

کفتم از کلشن وصل تو کلی میخواهم رخ به پیچید چو دولت ز من کشت خموش

منم از عقل رها کر هوس دیدن من ابر کریان شو دو بحر شد اندر جوش

خیال ط

کر تو خواهی که بوصلم رسی بی خویش

جز من از هر چه بپرستی بجهان چشم بپوش

ای بنفشه خطت اندر میان شب بسته صد جان در خم هر تار زلف

قامتت در بوستان ناز سرو عارضت بر آسمان حسن قمر

کلعذار را تمکی باشم اسیر غم در فراق بوستان از کنج لب

عشق من پنهان چسان ماند که است چون تو دلداری مرا از منش شوخ

خلوتی خواهم که بود با تو جز من ز ابتدای شب تا وقت صبح

تو مرا موئی غم از دل تا بکویم شرح حال من ترا کویم لب در رخ تا بوی شمع

ز رحمت این عقد کهر از رشته کلک شهاب

این غزل را هیچ شاعر نکوید

آمد بجوی عیش دکر باره آب عید تابان شب از سپهر شرف آفتاب عید

رخسار عید بود نهان در نقاب صوم از رخ کشید ماه ناخن نقاب عید

لحظهٔ دفال عیش جهان از کتاب زنشاط   فصل تخت آمد در آن فصل‌های عید

کامد دخیل چرخ میزان روزگار   شیخهٔ چرخ سر بسر آمد حساب عید

کو نی زمهر رخش ثالین معصیت

شد ز آسمان روزه درخشان شهاب عید

مژده که با خیل حسن خسرو خوبان رسید   گلشن پژمرده را ابر بهاران رسید

گر زبرم غنچه وار درهم و دلتنگ رفت   باز چو گل سوی من خرم و خندان رسید

تا بمن آورد روی مدعیان را ز رشک   اشک ز دامان گذشت آه بکیوان رسید

صبح وصالی بود از شب هجرش پدید   شکر که از بخت نیک این بکران رسید

از شب هجر شهاب صبح دمیدن گرفت

دل خوشی خصم را آو بپایان رسید

سرو چمن گشته زرشک قد رعنای حسن   گل عرق کرده ز شرم رخ زیبای حسن

هر کسی جای دهد دلبر خود در بر خود   من دل و دیده کنم منزل ماوای حسن

تر خواله

منت خورشید فروزان که تو می هر روز   آسمان دیده کشاید بتماشای حسن

همه سود من مسکین شده یکبار زیان   ما ترم بر شده از سوزش سودای حسن

گر شدم واله و شیدای حسن عیب مکن   کیست این گونه بود واله و شیدای حسن

ای خوش آن روز همایون که بود کلبهٔ من   رشک باغ ارم از روی دلارای حسن

ای خوش آن شب که شود بزم ز غیار تهی

من همی بوسه دهم لعل شکرخای حسن

ای گلشن جمال تو چون روضهٔ بهشت   دهقان گلی به از تو درین بوستان نکشت

اغراق نیست در سخن و هست عین صدق   گر گویم آفتاب بود در برت زشت

رای تو آفتاب بود لیک منکسف   زان تو خطی که سر زده چون عنبر بهشت

بر محضر جمال تو بیهوده نیست خط   کلک دبیر صنع گواهی بر آن نوشت

مهر تو چون برون رود از سینه شهاب

کا برزد بآب عشق تو خاک و گلش سرشت

نو عروس نظم من چون از تتق آید برون   کو نی از ایوان مشرق آفتاب آید برون

نظم من چون گوهرست و فکرتم دریای آن   آری آری گوهر از دریای آب آید برون

کلک من گرم ز آید گر پی مشروح فضیل   از دهانش هر کجا بشد کباب آید برون

بکران این گنج عرشی بین که از وی بیدریغ   گاه مروارید و گه یاقوت ناب آید برون

هر که میل نیست بر هم کی بود با من حریف   رستمی باید که برافراسیاب آید برون

جوشن دیوان گر از فولاد باشد بر درد

از کمان نظم چون تیر شهاب آید برون

من آن گنجینه ام کاندر دل من   بود ما وای اجناس زر و سیم

بمن هر کس دهد چیزی امانت   نمایم بی خیانت باز تسلیم

بیا ور هر گران حجت که داری   بمن بسپار و هیچ از من مکن بیم

که آیین امانت داری از من

امینان جهان گیرند تعلیم

حر

حبذا سور فرح بخش به اوج شرف   آسمان مرتبه شهزاده فرخنده خصال

در زمانی که نظرهای وکیلان سپهر   بود جز می و دلخوشی و عشرت دال

صاحب خانه و بیت العرض و خانه‌ها   همه مسعود و مبارک نظر و نیک احوال

ماه در برج شرف کرده قرین با ناهید   دور از منظر تحسین و نکو دوبال

مردم کشور محروسه ز بر تا پیر   همه گشتند از این سور همایون خوشحال

حسب از برج بزرگی گهری چون ناهید   با مهی کرد قران در فلک عز و جلال

شهر و بازار ز تسلیای ارایش و زیب   گشته دلکش چو چمن صبحدم از باد شمال

بهر این سور فرح بخش لی کلک شهاب   حسب تاریخ ز بر جز د فرخ فال

بی تامل خرد عقده کشا گفت بگو

ماه با زهره قران کرده برج اقبال

سپهر مکرمت صاحب ضیای آسمان قدری   که در صف علو تو فلک را اعتلا بود

کف جود توان ابر گهرزای است در بخشش   که چون ابر بهاران هیچ روی در نبود

بندهٔ من چون تو فرخ میرزا برم بخشش را　　که از دست حوادث جود یک عقده صدا بنود

بمیبد چون رسیدم با خرد گفتم مرا منزل　　مکانی خوب ترا زخانهٔ حاجی رضا بنود

عزیزا با وجود آشنایی‌ها تو خود دانی　　که اندر کار و بار شاعران چون من دغا بنود

دو اسب من در اصطبل تو هستند یک ماهه　　بلی یکماه یکماه است اخر سالها بنود

بشرط آنکه تیمار علیق و خدمتش ان　　بدست مهتری باشد که خالی از دغا بنود

اگر لاغر بماند است فربه بایدش دادن　　وگر واپس فرستی از پی آن خر بها بنود

ترا در دولت و عمران مقام و اتقا بادا

که احرام فلک را زان مقام و اتقا بنود

دارم گله‌ها از تو و میگویم راست　　باری گله از دوست نمودن ز خطاست

صد عذر بخلف وعده دایم داری　　تعظیم نکردنت بگو رسم کجاست

ای کاخ نظم را زبنیان تو ارتفاع　　وی ملک شرع را زبنیان تو انتظام

هم مجلس

هم مجلس تو دلگای ترا هوش و دل رهی　　هم عطای ترا عقل و جان غلام

(خفیفه)

هیچ اکهیت هست که امسال تا بهیچ　　از پی زری که گذشت من چون مه صیام

امروز شاهزادهٔ عالمیان که هیچ　　بندد کمر بخدمتش از روی اهتمام

در حق بنده کرده عطا مبلغی که هست　　اعدا دآن بقدر دور ربیع مه تمام

لیکن حصول آن نشود کم ز هفته　　وامروز زر ضرورم گشته تا بشام

باشم رهین منت تو با برور خشر　　عشری از آن اگر بفرستی بر سم وام

چون زر بدست آیدم از ادا کنم

این قطعه حجه هست نگهدار والسلام

شاه نظم من از رخ چون بر اندازد نقاب　　شاهدان حجله گردون کنند از زر نوری

طارم تاک بیان من از آن عذر است　　گر عصیر شش غیر مغز باک باید گری

امهات سفلی و آبای علوی کرده‌اند　　عنصر کلک مرا از روح پاک عنصری

پیش روی دانش و بینش شهر نظم را　　خاطر من کرده قطبی خامه من محوری

منکر نظم البته بود بی قصور　　گوش و چشم دانش و بینش را کوری و کری

(مرا)

محضر حیلش رسد در دم بمهر آفتاب　　جوید ار با سایه کلکم عطارد همسری

آه ازین آو خ زین دنی طبعان که نشناسند باز　　گردش گوی جعل از سیر چرخ چنبری

این نه خود رسمی است امروز که ابنای زمان　　از خردمندی تهی دستند و از دانش بری

اکثر خلق جهان پیوسته احمق بوده‌اند　　وندرین حجت آورم شاهد دو بیت از انوری

گر مرا در شاعری فاضل همین عار است و بس　　موجب توبه است و جای آنکه دیوان بستری

آنکه بر سد هر زمان آن گون خران اش کلاه　　کافوری به یا قوچی در سخن با سنجری

آنکه او را چشم بینش کور با در زاد هست　　کی کند تمیز زهره را از بنات خاوری

ابلهان را قدر من قدر حریفان سخن　　مثل شمس و زهره هم باشد چو نیکو بنگری

گر تو قدر من ندانی سهل باشد گفته‌اند　　قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

شان سعدی را نیاید از امامی نقص لیک　　خویش را از سوای عالم کرد محمد بنگری

فکر دیگر میش خاطر نه که هیچ وقت　　کار ثعبان کلیم الله نه کار سامری

قصه راندن پیش من زین عاجزان دانی که چیست　　داستان گربه گفتن با پلنگ بربری

نزد صهبا ذکر افیون کردن از بیدانشی است　　پیش رستم لاف از کین زدن جسود خری

خود چه باشد پایه قدر لبید تابد　　در بلادی کر لبید آید بلا بر جا گری

هان رقیب کند سیر اگر سپهر اعظمی　　کشور نظم مرا هر گز نگردش تسخیری

شرح دیوان منت سی ساله بس تحصیل علم

شعر من فهمیدن اول بس نزاع داوری

آه کان رخشنده مهر ذروهٔ قدر و شرف　　ناگهان چون شد ماه منکسف کردید باز

خان دریا دل محمد شاه خان کاندر جهان　　بود بی همتا بقدر و پایه و عز و وقار

چون نخواند از کتاب هستیش حرف وفا　　چون ندید اندر سرای عاریت جای قرار

خیمه همت کشید از ملک گیتی بر کران　　زورق هستی نیفکند از بحر دو ران بر کنار

آنکه بود از نور ز اشراق آتش به مستفاد　　و آنکه بود از بوی خلقش نکهت گل مستعار

از قضای آسمان چون مه فتاد اندر محاق　　در جفای اختران چون گل فتاد از شاخسار

عالم بی اعتبار را از اعتبار عالمی   رسم غیری بازکرد الاعتبار الاعتبار

زین غزا خساره همه کشت ارسلی کبود   زین مصیبت چشم گردون شد ز انجم اشکبار

در دو کاشش چون غبار غم بدلها راه یافت

سال تاریخ وفات آمد از آن آمد غبار

ای جهانداری که صد جمشید و افریدون کنند   شیوه و رسم جهانداری ز قانون تو وام

با بها یکسان بشمارد آفتاب و ماه را   هر که سازد کهربان در سایه لطفت مقام

خوانده هرمز فلک بر منبر گردون ترا   شاه کسری عدل سنجر حشمت محمود نام

همت طی کرد طومار سخای آل طی   شوکت شکست بازوی دعای رستم

در طواف کعبه درگاه گردون پایه ات   جرم کیوان را [illegible] اکند سلطان انجم استلام

برق تیغ دکر در خشت کو بین هر کس [illegible]   آفتاب لعل رنگ [illegible] مسکن فام

دست دریا بخششت چون گوهر افشانی کند   از خجالت غرقه دریای غم گردد عمام

نار و مهر و آب لطفت سوزد و سودمند هم   روشنی از روی صبح و تیرگی از مهر شام

حلم و جود اندر وجود بیهالت مضمرند   همچو اختر در سپهر و همچو گوهر در رخام

عرق نعمای ترا نعمان اگر بیند ز رشک   خون عرقش چون عرق بیرون دهد از مسام

سعد اکبر کوکب بخت ترا چون دایگان   در کنار خویشتن پرورد با صد احتشام

کمترین اقطاع دربان بتول حاجبت   خطه معمور مصر و کشور آباد شام

حسروا فکر بتول و حاصل آن بر درو شش   کرده جا مانند سودا در دماغ ایام اعلام

مدتی تشویش شد بر داشتم گرد سرش   باعث اکنون غصه جو نیست با آن انضمام

شد برو جو سهل باشد اه اگر کف میرود   گندم و پالیز و ماش و پنبه و شالی تمام

سهریارا گرچه باشد صبر نیکو در امور   لیک در وقت کرم تعجیل بهتر از کرام

ابلق ایام را تا بر زمین باشد گذار   توسن افلاک زیر ران حکمت باد رام

هر که اندر خدمتت باغل و غش باشد مدام

حلق او با غین و شین و گردنش با غین و لام

تا لست بهر چاکریت آسمان یکسره   خورشید گشت تاج و کهکشان کمر

شاهان که سرو باغ جلالند بسته اند   صد جا بخدمت تو چو نی بر میان کمر

کیوان بر آستان تو ساید بفخر تاج   جوزا بدرگه آوردت ارمغان کمر

از رای پیر و بخت جوان تو طاعتت   بر بسته اند یکسره پیر و جوان کمر

بست با سحر ز منطقه خویش داختران   سازد فلک ز بهر تو گوهر نشان کمر

شاهان دهر را ز بیان تو نگذرد   بر لب کلاه خسروی در زبان کمر

تا گوهر ثمین کمرت زاقرین شود   بندند بهر رتبتش سجده کنان کمر

بندی کمر بکینه چو در وقت کارزار   از بیم بگسلد میان یلان کمر

سرپنجه تو در کمر هر که اوفتاد   گر رستم است بگسلدش از میان کمر

بادا ترا بزرگی قدری که خسروات

بندند پیش ازپی خدمت بجان کمر

همه روزه از هر غنی آدمی   غم خورد شب بیشتر میخورد

درین مه ز حرص غذا هر کسی   خورش را بطرزی دگر میخورد

یکی همچو شاهین کند میل گوشت   یکی همچو طوطی شکر میخورد

یکی صبحدم تره و شیر مست   چو شیران ز با تا سحر میخورد

یکی شب که ده طبق حاضری   تمام از پی یکدگر میخورد

یکی از سر شام تا صبحگاه   چو مسلول جوع البقر میخورد

یکی بیک نان سه کس فالغته   بیک جا سه نان تنگ فر میخورد

هر آن کس که در کیسه دارد درم   غذا هر چه آن خوبتر میخورد

کسی کش بود کیسه از زر تهی

غم نان و خون جگر میخورد

محیط لطیف و کرم صبح زمان و زمین   که روی درای [illegible] زمین و زمن

ز ا خدای شکور کریم داد آن بخت   که از تجلی [illegible] دهن

زهی کران نوار با بت صاحب سنه [illegible]   بر آستان تو کیوان و ماه کرده وطن

بطی وادی قدر تو پای ماه اعرج   بوصف پایه جاه تو نطق تیز الکن

ز ظل رایت تو روز دشمنان تاریک / ز نور طلعت تو چشم دوستان روشن

ستاره هیبت برافلاک ملکت دست قدر / به پیش طایر بختت فتاده است ارزن

ز رشک جاه تو هر صبحدم ز پنجه مهر / درد سپهر گریبان خویش تا دامن

تو همچو رکن رفیعی و سلطنت چون سقف / تو همچو روح لطیفی و مملکت چو بدن

بروز رزم دلت همچو خاره در پولاد / بوقت جود کفت همچو ابر در بهمن

تو ئی شاه و آن خاندان که هست بجود / زمانه را دلت آن بحر و دستت آن معدن

به پیش چشم تو چون هم قطره صد دریا / بنزد بذل تو چون نیم خوشه صد خرمن

مواهب تو فزون است از حساب و شمار / مکارم تو برون است از قیاس و سخن

سحاب کرمتا سرورا فلک قدرا / کنون که طرح تو افکنده آسمان کهن

ز مخلصان تو بر کهنه هر کسی هستی / بسعی و لطف تو بر سرزده است الامن

روا مدار که اندر خزان غم ماند / مرا که از آب وفای تو سبز بوده چمن

همیشه تا که ز رزم خجک جوبان را / حدیث خنجر و گرز است و قصه و درتن

سکه باد

شکسته باد بگرز و بریده باد بتیغ

سری که آن ننهد خدمت ترا گردن

زاهد شب زنده دار از بهر طول عمر تو / خویش را در روزه و صال گشت از [illegible] غنی

من که چون از گلبن طبعم گلی خندان شود / خنده کبک آید از بلبل کلبرگ طری

عندلیب خامه‌ام چون نارنجی سر کند / همچو بلبل گل کند در باغ پیراهن دری

آسمان در پای طبعم اختران در پای او / خامه‌ام غواص دریائی بدین پهناوری

از صریر خامه و صور بیان من رسد / مغز گردون را دوار و گوش کیوان را کری

نام من باقی بماند تا قیامت در عجم / همچنان کاندر عرب نام جریر و بحتری

گر حسود بی هنر انکار فضل من کند / کور را آید چه کار آیینه اسکندری

با چنین فضل و هنر گردیده‌ام در این دیار / عاجز از هر ناکس و کس چون جهود خیبری

ای که هم از اهل دانش هم ز ارباب ورع / داری از فضل خدا هم سروری هم مهتری

ای که فلاک و شکنج ریش نهی ترا / همچو گرگ افتاده در چنبر سپهر چنبری

ای که از حبل ولات همچو نیلوفر زده / دست امید و نیاز این گنبد نیلوفری

ای که گر در بزم انجم وصفی از رزمت کنند / زهره را از کف در افتد بربط خنیاگری

ای که همچون صبح صادق خنده بر جهلش زنند / گر زند با سایه‌ات خورشید لاف همسری

ای که از فضل تو گر فضلی برانگیزم برند / همچو ناهید از شرف و در رقص اندر مشتری

ای که از نسیم گلبند شیرازه لیل و نهار / گر کند بر زورق افلاک حکمت لنگری

ای که میگردد قضا در حلقه فرمان تو / چون در انگشت سلیمان حلقه انگشتری

ای که با نور هدایت بافت از رای تو / کور مادرزاد از قاید نجوید رهبری

ای که از رای تو جوید آسمان تدبیر کار / چاره من چیست آخر از که جویم یاوری

آن گنه کان سر زد از این مخلص درین مهم بود / کش بتو جهلی بدل شد مقام بودری

از کدام ابلیس صورت سر زد این تلبیس را / کز تو مدبر مقبلی دریافت مقبل مدبری

این نمیگویم که از من هیچ جرمی سر نزد / سر زد اما میشمردم نزد عفوت سرسری

جرم عیسی کاش اما جابر از نوع بشر / ذات یزدانی است کز هر عیب و نقص آمد بری

باد

هیچ یک را اینها نیاید کار گر چندان که مرگ / از نوای صاحب بصیرت سالها دوران روی

ذله خوار خوان نعمای تو بودن سالها / بی سبب کفران دهد با داش دل کافری

تا بود در دهر نام از دوستی و دشمنی / تا بود از سرکشی آثار و از فرمان بری

دوستت را آسمان فرمان برد خصم ترا

سر زند از سینه نقش ذوالفقار حیدری

جهان کبکی است و ز قوس قزح طوق زرد و آفاق / بهارش خنده این خنده خوش کز یکی میا

قدح را دامن از می سار رنگین لبها فی / خصوص آنجا که رنگین نیستی از گل دامن صحرا

چو غنچه خون خوردن میخواران صلا درده / که گلگون گشت بازار می اباغ لاله حمرا

صبا افشاند در طرف گلستان مشک تاتاری / هوا آکنده در جیب ریاحین عنبر سارا

درخت گل سراپا سبز و بر سر شعله آتش / چه طناری که آراید تو گوی خامه خضرا

همانا سرو سر پیچیده از حکم خداوندی / که زنجیر گران آب روانش می نهد بر پا

چو گل رستم رود بر باد برگ عیش ناگه / شکایت از که دارد بلبل شوریده بی پروا

هوای در سر افکنده است بموقع گردید   در دلش داغ و دائم میخورد لاله حمرا
زبان تیزی چو سوسن کرده چون من که در گلشن   زخجلت سر به پیش افکنده دارد نرگس شهلا
همانا رنگ زردی میبرد از چرخ دورنگ آخر   که بسیار زد دو رنگی را شعار جوشن رعنا
زمین گر خود لگدکوب حوادث شد عجب نبود   که پیش ناکس و کس راز پنهان میکند افشا
گر چون من سخن بی پرده گوید غنچه در گلشن   که ریزد در دهانش ابر بر دم لؤلؤ لالا
بدل گفتم چه حکمت کز نواحی سحاب آید   که هم پژمرده را خرم کند هم مرده را احیا
ماهی از مسیحا برده ابر نوبهاری پی   و باره سوی آب زندگانی برده خضر آسا
خرد گفتا که اینها هیچ یک نبود سزاوار   که سازم زان حقیقت را بفردی مختصر انشا
گمر نه گرد دارد باد طوس بر جانبی آورد   صبا اگر در راه سرور دین مهر دنیا
فروزان نیر نور هدایت کز وجود او   جهان را روشنی داد ایزد دانای بیهمتا
جهان از فیض او خرم زمینش تازه رو علم   فروغ دوده آدم ضیاء دیده حوا
رسید فضلش آمد بشحنه این بحر اخضر   زکاخ قدرتش آمد ای کسته خضرا

تم

بقصد دشمنش بگشاد چون تیر کمان رگ   بعزم خدمتش بربسته چون گردون کمر جوزا
زدست و کلک او غرق عرق باران نیسانی   زروی و رای او خجلت زده مهر جهان آرا
جهانی گر خرد تصویر زد در خور ستایش   دهد پرواز اگر افلاک را بامش نهد عنقا
اگر فرض علوم او کند اندیشه نتواند   بدان برهان که هرگز جا نگیرد در صدف دریا
فلک قدرا توئی امروز پی اعراق در علم   بدین علامه حلی حکمت بو علی سینا
زهر یک مجتهد بن زبان حال وار اضی   توئی اعلم توئی اصلح توئی ازهد توئی اتقی
کمال کان از من آید حق اوصاف تو کی آید   عروج آسمان را عرج شمار اختران را عمی
در آن صورت که درهم بشکند افلاک اصورت   در آن ساعت که از هم بگسلد ایام را اجزا
فتد از هول حکام زمین را رعشه در پیکر   فتد از بیم سکان سما را لرزه در اعضا
صدای صور پیچد آنچنان در گنبد گردون   که پای از سر ملک نشناسد از تشویش سر از پا
بیک گوشت در آن حالت اگر درویش اگر منعم   بیک حالت در آن موقف اگر نادار اگر دارا
نه در فکر عدو سوزی نهمتی بده پی همت   نه در فکر جهان گیری بگذارد بدیه دارا

کسی را کش بدل کین تو سوزد عرض آتش   کسی را کش بدل مهر تو جوید سایه اش طوبی
من آنم گر صریر خامه و صور بیان من   فتد بت برزه در طاق این گنبد مینا
عروس فکرتم از چهره چون برقع براندازد   ز خجلت در حجاب ابر رخ پنهان کند بیضا
رسید طبعم آن گوهر که غواص خیال آرد   کنندش اختران در گوش چرخ آویزه شعرا
بدین طبع و بیان از مدح و گر و ابدی آسن   زبان خامه ام آید بنام منت گویا
کنون دیری است کز کم لطفی دوران تو   بچندین پا بستم لب از صحبت صما
کی رفت آن نوازشها که در هر سال و در هر ماه   مودت عطلت از اقطاع این مسکین بی ملجا
چه شد آن مهربانیها که هر جانب ز تحقیق من   بیاید درو خود از توجه در سرا چه در ضرا
شود آراسته هر شب از آن بیدار بانی   ز نیکارنگ گلها حیات آن گلشن خضرا

بهار غربت با دار است حیران من
که هست این موهبت نسل آدم نعمتی کبری

بجمع ارچه نسبت دشمن از بد کمالات   اهل کمالش چه نزاع و چه اهل آیات

عمراست

عصری است که با یاران رفیقان موافق   شمعی است که روشن بره باد شمال است
عهدی است که عهد یکه موکد بیمین است   پاینده چو نقشی است که بر آب زلال است
هر دوست گران دوست بر در نظرت   گر دشمن جان هست یقین کافر مال است
هر زاهد شب خیز که دایم به نماز است   مار لیست ملایم که تنش پرخط و خال است
پستی و بلندی جهان چون گذران است   نه لایق شادی نه سزاوار ملال است
کی عاقل فرزانه شود منقلب احوال   زین هر دو که در منزلت خواب و خیال است
از انس دنیاست زر و مال و مسکن   تا عرض معارض شدنش و زر و مال است
بر قطع لسان شعرا کرده نبی حکم   فرمان نبی حکم خدای متعال است
قطعی است که احسان کنش قطع دگر هیچ   تا تیغ شتری که محال است محال است
امر که بید الله کند چاره بشمشیر   ارزد آن کس چاره کند این چه مقالست
آنم که بمیدان فصاحت چو نهم پای   اندر نظرم زال صف رستم زال است
آنجا که کمالات مرا موج عرض است   خجلت زده غرق عرق موج کمال است

شعرم همه لعل است و گهر آنکه امروز   همسنگ یاقوت و گهر سنگ و سفال است
افسوس که بی پرده رود بر سر بازار   آن یوسف مصری که بدین غنج و دلال است
تابان ز جبین که بود نور هدایت   امروز که عالم همه در تیه ضلال است
آنکس که بدو فخر کند دوده هاشم   از هاشمیان هاشم فرخنده خصال است
ای مهر فروزنده که با پرتو رایش   خورشید جهانتاب سیه چون ذکال است
ای آنکه بجنب همم تو کره خاک   چون یک کف خاک است که در جنب جبال است
رای تو فزون تر ز کمال از مه بدر است   کاو را نه چو بدر آفت و تشویش زوال است
از روی تو شادند چه وضیع و چه شریف است   بر ذات تو نازان چه نساء و چه رجال است
بر جبهه فلک راز پی کسب سعادت   هر صبحدم از روی همایون تو فال است
کیوان که بلندی طلب و مرتبه جوی است   در پیشگه قدر تو در صف نعال است
در هر سر مه صیت که ترسم زند گردون   کشکول صفت حلقه سیمین هلال است
در بحر فلاکت فلک پیر و بکف فلک   از ابر عطای تو امید نوال است

ایم

ای آنکه بفضل و هنر و دانش و تقوی   ز افراد بشر ذات تو بی شبه و مثال است
داعی که خجالت زده از کرده خویش است   هم معترف جرم خود اندر همه حال است
مرغی است که عمری بهوای تو پریده   امروز ز دست تو شکسته پر و بال است

تا داس شب و روز و مه و سالت همه میمون
چندانکه اثر از شب و روز و مه و سال است

هر تیره بختی را که آید چشم بینایی سفید   دور نبود گر بچشمش بار بند آید پدید
خرمن آمال او بر باد داد   هر که از پیوند دولتی چون من خود را برید
سر دستان هرات میرزا هاشم است   شده است ز آشوب دوران [illegible]
مشفق کردن جناب آقا فرخ زاد   ای ترا من ملکه صد چون من غلام زر خرید
عذرخواهی کردن از آقا حاجی میرزا   همچو قفل محکم آید سعی مشفق کلید

تا بود از شادی و غم در جهان نام و نشان
باد از مرگ عدو هر روز ات شادی چو عید

فخر دوران هدایت الله است   کش هدایت هدایت الله است
در اقلیم علم اگر شاه است   فخر دوران هدایت الله است
آنکه بر قدر و قدر و مرتبه اش   اطلس نه سپهر کوتاه است
نور رایش ز ماه تا ماهی است   صیت فضلش بماهی از ماه است
کاه در چشم عدل او کوه است   کوه در پیش حلم او کاه است
ذکر او سال و ماه در السن   وصف او روز و شب در افواه است
روزگارش مطیع فرمان است   آسمانش عبید درگاه است
خاک درگاه او زهی شرف   زینت این بلند خرگاه است
نه شبیهش کسی در امثال است   نه نظیرش کسی در اشباه است
سرفرازا شکایتی است مرا   از کسی کز خواص درگاه است
حال این بینوا بپرس آخر   گرچه مهموم گاه بیگاه است
فکر این مبتلا بکن که مدام   زین جفا جفت ناله و آه است

با

مکر و تلبیس فعل ابلیس است   حیله و خدعه کار روباه است
مبلغی حق صرف من بوجه   شده فاسد خدای آگاه است
شده یکسان بدیده ام زین ظلم   گر شب داج اگر سحرگاه است

باد ایمن وجودت از آفات
تا فروزنده بر فلک ماه است

میرزا عسکری ای آنکه گشته اهل کمال   بکمال تو و فضل تو مدام استظهار
بخشش و جود تو بیرون ز شمار و ز حساب   حکمت و فضل تو بیرون ز قیاس و ز شمار
شده حکم تبعیت چه وضیع و چه شریف   تبع رای رزینت چه صغار و چه کبار
تو کشیدند قضا را ز رضای تو لگام   بختی مست فلک را ز نهیب تو مهار
از دم پاک تو یک نفخه رسد گر بچمن   آید از نافه بریده که نکهت آزار
حکمی تفرقه داند ز عناصر بغلط   آنکه ریزد عرق از رشک کف ابر بهار
بود خورشید گر فضل تو گر بکمن غلب   پرتو افکنده بیکبار به هر شهر و دیار

شهرت فضل تو بر سبای زمین را بانوش   سبحه زهد تو هندوی فلک را زنار

بوی از خلق تو هر جا گذرد در همه جوش   ببرد غالیه در قافله مشک تاتار

رونق وهم اگر سیر کند تا محشر   نبرد قلزم ادراک ترا پی یکبار

چه عجب گر اثر سیلی قهر تو کشد   خانه عالم بالا ملک الموت دوار

رسدت اجر مصحف ز خداوند غفور

بکرم گر بکنی صاحب عبد الغفار

ای شهره ز خوبی شده ماه رباعی   تابان ز رخت همه انوار الهی

هر روز نه تفسیر الهی دو صد تش   ز خوبی ذات دهر از دور گواهی

این هر دو یکی حصر صفت نقش تو یک   ز خلق ز خلق تو کند وصف کماهی

سر ظلمات این دگری گرده چو ابلیس   آنا تو داده به سپید ز سیاهی

شوق لقای نور ذبیاله اش آن   سر بر زده ناگاه یکی یوسف چاهی

ای مشفق کم لطف خدا شاهد حال است   گر دست تو در آتش افتاده چو ماهی

امانه زر

امانه زر شمار تو گر کرده خود نشر   خواهم شدن از مردم این شهر مباهی

اخر چه شد آن عهد اخوت که ببستیم   دانسته نشد گرچه سبب هیچ تباهی

نه بود میان من و تو خون سیاوش   نی دعوی سرداری و منصب شاهی

این قصه کی شرح توان داد در اوراق   الحق که توان بود بدین قصه تباهی

گر سبحه تو تا بوی همی عهد اخوت   بگسسته شود از عرض ملی و جاهی

هر چند که در شیوه و قانون مروت   عفو است جزای عمل مخطی و ساهی

در مذهب پاک تو اگر عفو روا نیست   مستوجب تعذیرم از آنگونه که خواهی

چندانکه بعفو اندر گنه ماه تابان

یا رب که تو بنوشته قصه اذکاهی

دوش دارای ختن کز طرف این چرخ حصار   کرد آهنگ شبیخون در بلاد زنگبار

دوش بر بست بر بن ... ارم سپید   ترک روز افکند بر رخ برقع مشک تتار

داد کلک موشکاف انفی تقدیر باز   نقشهای طرفه بر این لوح زنگاری نگار

محفلی دیدم درین گلچهر ربط نواز   لشکری دیدیم در این خون جواز خنجر گذار

نقش ثعبان کلیم از طفل مجروح علی عیان   شکل عجل سامری از کار و کردن آشکار

پس نظر بر نقشهای آسمان حاصل مرا   که بتعجب از زمین و که تحیر آن بار

جز در جستن اشکال صور در داروگیر   با بصر در درک اشکال صور در گیرودار

که ز درد عاشقی با گریه های دلسوز   که بیاد دلستان با ناله های زار زار

ناگهان آمد بپیش چو دولت بیخبر   آن بت با مهر بان لعبت عذرا عذار

چشم ازخاب دل مجروح و چشم خونچکان   مقدمش را ساختم از اشک رنگ لاله زار

گفتم ای چون من ترا صد بیدل آواره گذر   ای گفتم ای چون من ترا صد مبتلا در رهگذار

شد شبم روشن چو دور از عارضش گرد که بخت   روزم از شب تیره تر کردی خط مشکبار

گفت شوخ بذله گو کامده ایام فراق   گرچه در طرز دغا استاد زنم ... کیمیار

لیک ترک میهمان را عذر اگر داری خوشی   ور نه آنچه اندر خور مهمان درین ایمن بیار

گفتمش شیرین تر از جان چیست در درج سخن   زان سپس درهای سبک این نکته وین گنج ساز

گفت دارد

گفت داری به ز جان گفتم چه خندید و گفت   دفتر شعر شاطان صدر و بدر روزگار

بحر ذخار معنی قلزم امواج علم   آنکه مشهور است چون شمس در صف النهار

صبح خلقش چو برگ سبز در حرم بهشت   مهر بازارش چو خار حسک در سوزند نار

ذره وار اندر هوای طاعتش خورشید و ماه   بنده سان اندر شکنج طاعتش لیل و نهار

هم ز نظم اوست معشوق هنر را زیب و زین   هم ز نثر اوست منسوخ بیان را پود و تار

سفره بزم نوالش را نخور زر قطع   شاخه نخل مکارمش را گهر نوبار

زان فزون قدرش که سنجی در سنین و در شهور   زان برون وصفش که آری در حساب و در شمار

رستگاری اش از جهان چندین که بکیان دار   بر جهان دامن فشاندن یکه ار دامان غبار

آتش آن جذبه کامد ز شکنای سینه اش   دارد این گوینده سیما بگون را بیقرار

خاک پایش تیره تارک ماه را الی برد   گرد راهش تاج تارک مهر را الی اعتبار

ای کف جود ترا از ابر نیسان عار و ننگ   ای نم کلک ترا از بحر قلزم ننگ و عار

خرمن فضل ترا صد ماه پروین خوشه چین   سفره جود ترا صد معن و نعمان ریزه خوار

در مدح فتحعلی شاه

آنچه ریزی در آورده اند در صبح و شام | لشکر رومی و زنگی اندرین نیلی حصار
باد چون دندان زنگی روز را سیم سفید | باد مشکین چون موی رومی روز بر جوهر نثار
بی نقاب از طرف مشرق سر برآورد آفتاب | پای بی تسخیر ملک آمد شه مالک رقاب
پرده از رخ اگر بالغ شود خورشید را | تیغ خونریزش کجا ماند در درع سحاب
بالغ شاه آمد از هر سو حصاری استوار | دشمن شه بود از هر سو دهی با صواب
سد ذی القرنین را هر پاره‌ای مقام | لشکر یاجوج را هر فرقه‌ای بی‌تاب
بخت لعبی جز سخ گر مستقبل و ماضی شود | آشکار افسانه هر خوب و زشت شیخ و شاب
آنچه در جمعیت پیدا از عهدی دل جا شود | آنچه در حشر عیان از ساعد دین بوتراب
در چنین فرخنده عهدی گلبن شادی بسال | در چنین خرم زمانی دیده دولت بخواب
سربلندی جو ز پای تخت شاه کامبخش | روشنایی جو ز خاک راه شاه کامیاب
داور دارا حشم فیض‌جلی شاه آنکه هست | از وفور بخشش ارکان کان در اضطراب
بوستان ملک را ایام او فصل بهار | آسمان سپهر را دوران او عهد شباب

۱۷۹

حرفی از دیوان عدلش قصه نوشیروان | برگی از بستان جاهش جنت افراسیاب
در سرشت او لطف چونانکه شیرینی بعمر | در مذاق او سخط چونانکه تلخی با گلاب
نسبت بخشش بدستش نسبت باران به بحر | الفت گردون به عهدش الفت ماهی به آب
برفراز تخت چون اسماء حسنی در حروف | با نفاذ حکم چون آیات محکم در کتاب
چون ز بیضا نور در عهدش ز داد و عدلیت | چون ز عنقا نام در دورش ز جور و انقلاب
در عیانش هر ملک را حشمتی کاندر حضور | در حضورش هرکدارا حرمتی کاندر غیاب
نی تعجب گر ز جودش نار خیزد در آب | نی تعجب گر ز خشمش ناوک اندازد شهاب
بیل دار است اگر دارا نه او را در حضور | تشنه تیغ است اگر قیصر نه او را در جناب
ارض اگر عزت طلب گو از هواش سر مپیچ | چرخ اگر رفعت گزین گو از جنابش رو متاب
نازد از زر تیغ قارن گوز در کاوش برو | نالد از قهر قارون گو به بوئش بشتاب
از جمل در بزمش آرامش لی مثل آید قبول | وز قمر طعم آتش را روحی فداک آید جواب
لطف او صورت نمای حالت یوم النشور | خشم او برقع گشای چهره یوم الحساب

جنابش ط

در مقام دادخواهی ضعیفان چون رسد | چرخ را آویزد آنجا عنکبوت از لعاب
چون فلک هر بنده در خدمتش چابک عنان | چون زمین هر کری در خدمتش سنگین رکاب
ای ز عطر مجلس عیش تو تاری فیض‌مند | ای ز خاک درگهت باد بهاری بهره‌یاب
هم ز ضرب صارمت گاو زمین در احتراز | هم ز شیر شقه‌ات شیر فلک در اضطراب
آسمان در قبه قدرت کوشکی از نبا | کهکشان در خیمه جاه تو تاری از طناب
خاتم حکم ترا آن گنبد مینا نگین | تکیه جود ترا این قبه خضرا حباب
گر ترا خصمان پی اکمان پیدا دی عیب | شاهد تیغ ترا گلگونه بایست خضاب
راغبا رروح تو ترتیب نظم آن دلک | زانقلاب دهر با تغییر نقش خاک و آب

دشمنت بادا چو جسم خاکیان بی اعتبار
کشورت بادا چو قدسیان بی انقلاب

چون زین دریای طوفانزای خضر | لب ساحل دررسید این زورق زر
ز ظل ارض هشت آنکه شد شد | سیه جا در بروی هفت با در

گهر

سپهر افکند ازرش خرقه بر دوش | جهان پوشید مشکین جبه در بر
عیان شد محفلی و ز هر کناری | درآمد لعبتی طاووس پیکر
بهم گرم نظربازی و شوخی | بتان فتنه جو ترکان دلبر
به بزم اندر یکی درچنگ در چنگ | برزم اندر یکی در دست خنجر
ز جا جستم بصد شادی و از شوق | ندانسته سر از پا پای از سر
کشادم من در آن گلچهره آغوش | من از خود رفتنم اینو خ آمد اندر
تعالی الله مهی سرمست و شیدا | بنامیزد تنی چالاک و دلبر
فزوده از خطش تاب بنفشه | شکسته از قدش قدر صنوبر
بگفتا هان چه داری تحفه دوست | بگفتم جان زنشه ... محقر
بگفتا حصر چه بود درین کوی | بگفتم دل کباب و طبع مضطر
بگفتا خیز و جام باده پیش آر | که دور عیب بیت و بازی چرخ اختر
بگفتم اسم می بردن حرام است

مروران حه از بر فلکفر

ز قدرش پایه این طاق خضرا   ز کلکش رشحه این بحر اخضر
زمین اندر برش خاری است در پای   سپهر اندر برش دردی است بر سر
بنایش پاسبانی چرخ کیوان   بچاکش پرده دارای چهر انور
قضا فرمانش را شیری بعلات   قدر در بلش را کرکی بچنبر
خردمندی بسویش برگرا روی   سرافرازی بپایش برگرا سر
بگردون شحنه فرمان روایش   دف ناهید را بشکسته ساغر
زهی وصفت برون از حیز وهم   زهی قدرت فزون از نظم دفتر
بنور خشنده روی هفت آبا   تو نازنده جان چار مادر
کشاید چون عقاب سطوت ال   فرو ریزد ز رشر آسمان پر
ترا [...] ستانت سرمه حور   ترا بهرام معتوری است بر در
ترا جبار مجبوری است بر دار   غبار رهگذارت کحل اختر

بهزادا

سحر یار راهست ابر انسیم می در بهار   گر بشقاوت منت هر شب صد بار ز در گردنش
نه زنا فی کو کند کس کان مردش منت   بلکه مردم می کند از بهر رز حفت رنش
حسن و اصلاح دو شمشیر سیاست بهر صیت   امر فرما سر رش را دور ساز از تنش

قاصد الکاریت پیش آمد برو با کاربه   پیش او هم رشت سخت جان بسرت نی
چون نه بینی روی او ز آتش بکر اکه کوی   کای سرت محتاج تیغ ای ناخنت در جودی
بهر گندم شد سه مه کامرزد و فسر دا میکنی   اخر ای کس باره زن امروز و فردا تا بکی

در بزم مست تیغ فولاد مده   در جهل بهند فیل را یاد مده
دیوانه نه ز بهر کشتی کندم   ناموس هزار ساله بر باد مده

تا چند چراغ بر ره باد نهی   تا کی چو چراغ ز رهت باد دهی

نزدیک شد انکه بهره من کنم   ناموس هزار ساله برباد دهی

زن حاجی رضای لقوذی   که زلف رود آب کشته کسش
ز آمد و رفت کاروان ذکر   چون رباط خراب کشته کسش

ز آمد و رفت [...] زن
در خرابی ز بهر [...] کشته کسش

ای اشرف بریده دم اهل جهان تمام   هستند دشمن تو و من دوستیم
اخر چه در کردی و کردی تو قصد من   پنداشتی که با تو همه دردسیم
حاشا که از هجای تو کوته کنم زبان   اینقدر بی حمیت و بی دردنیم
فرج زن فراخ کست را تا بهیچ   صد بار پاره گر نکنم مرد نیستیم

شنیدم که بیمانه هرزه کوی   مرا فحش داده است در پشت سر
درختان عالم ز سر تا بپای   مناران گیتی ز پا تا بسر

سکدرا

کچ و سنک ساروج و خشت و کلوخ   در و دشت و صحرا و کوه و کمر
سلح سواران جنکی تمام   ز شمشیر با کرز و تیر و تبر
بفرج زن و دختر و مادرش   را فارست با وقت سحر
برایش و بر روتش دو صد تیز سک
بکون و دهانش دو صد کیر خر

من آن کسم که ز پیکار من جهان لرزد   ز بیم خامه من پشت آسمان لرزد
عطارد ار [...] نام من برد کستاخ   چو بار زهره بکام اندرش زبان لرزد
ببین چگونه بلرزد ز باد صرصر تیز   ز باد خامه من خصم همچنان لرزد
حدیث حشمت شاهان و مدح و ذل رسول   که گفته ام بحکایت دلم از آن لرزد
که بشنود شه و چشم تراکند بیجان   بخنجری که ز بیمش بجسم جان لرزد
بریده باد زبانت ازین گناه بد   که از لشکر مش اندر تدن روان لرزد
ترا که حشمت شاهان بچشم در ناید   بهزد در صحبت از پشت [...] قلان لرزد

مرا گدائی شد فخر و هر گرانک است   همیشه چوب تو پیش از فراق نان ارزد

ترا که نیست مرید ز بار منت زن

چرا ز بار عطای شه جهان ارزد

ای باقه تخصیص تخصیص هرات   ای پر ز لواطه و ز نا صحن هرات

بر روی گرسنه‌گان ببستی در رزق   زان سانکه بروی تشنه‌گان آب فرات

منت خدای را که مرا بر جمیع خلق   داد آن تسلطی که کسی را خدا نداد

شه جان بر دمن آید ار بترسم   خود کیست آنکه بر سر موش جان نداد

ور بعد مرگ نیست بجا کار خود کنند   بر مرده کس تسلط شاهان نداد

ریش گر اگر هست بسر پنجه چو من   کان ریش را لشخه آخر زنان نداد

هر زن جلب که جست خلاص من از جری

کردم خدنگ کلک و او را امان نداد

بجواب دوشی

بخواب دوش چنان دیدمی که مستوفی   شکفته گشت و زبانی بروی من خندید

صباح پیش معبرسان بنمودم گفت   که این معامله را جز بخواب نتوان دید

صاحب عجب سفله بی هنر است   با چنین بی هنری کس چکند

کار دیگر ز دستش ناید   قلتبانی نکند پس چکند

هر گرا از نسبت بی سعدی نباشد چشم   هست ارزوی سقات در جو دار تو پنجا

نخل اقبالی که از سعدی بیاید پرورش   بر زمین افتد به تیزی گر چه دارد پنجا

فاضلی با مطربی کافتد بدستش کشوری   هیچ کس خواند است یا دیده است در دنیا کجا

کس ندیدم در جهان کس شری در مشترید

؟   لیک از سر ریش از قریح دیدم ریحا

ای همچو جعل خسیس و چون فضله خبیث   العاقبت تو منزلم بهای ناخبیث

هر گرا از نسبت سعدی نباشد چشم خیر

مراد از سعدی عطارد و از انتهی و از زهره است و عبارت (فاضل با مطرب) با کنایه از مشتری و زهره ... تعبیر افلاک ... مشتری و مریخ دارد ... قطعه از اثر سهو است

۲۰۷

از دست جای تو لقمه شب و روز   بر داشته ام دست بدرگاه مغیث

رحیم سفله چرا از خری نداند باز   صفر ز صفر و بهار از بهار و گرد از گرد

شب سیاه ز گون سفید بچه او   بگیر سرخ بر آرند مغیلان گه زرد

بگون او ذکری انجنان که بتواند   برون او بدرون برد و بیرون آورد

بر آ خواهم که جامه شستن ابنان قرقف   ذکران تنبان کنم گر جار سوی او بخشند

عقل بر من منت بعیب که بی صبری زحیت   لشکر صبر ترا گوئی ز سوی او بخشند

لیک از من صاحب تنبان ندارد دست باز   تا بگویم گر چه روی و از چه سوی او بختند

از بسکه دو بندی که بگیری سر صف   در کفش تو افتاده شکاف از دو طرف

گر کفش ترا کشف نهم نام رواست   زیرا که دهان گشاده باشد کشف

دائی که ز جست اشترک کندم   هر کس که بود دلش گل پاک کندم

یعنی دل مرد و زن عالم شب و روز   چاک است ز چاک کس و چاک کندم

در کاسه چشم روسیاهی   چون لشکل بزرگانه شیر

گوئی دهنش کسی است بر موی   کز نوزه ندیده هیچ تیر

مو نشترد از سر خود آری   قنفذ نکند ز خود جدا تیر

گفتم نکنم هجای او لیک   با سفله بجز هجا چه تدبیر

ای توشمال اگر شمال و یمین خویش   از روی و رای و هوش تهم فرق کرده

بی فکر احتیاط مرا ای عزیز من   خود را بحجر گسینه من غرق کرده

با هوش باش و از سر ره برکن   این خرمنی که بر گذر برق کرده

کفش تو از شکاف کشف شان دهان گشاد   این خود بود ز فقر تو با فرق کرده

گر چاک کفش وصله کنی خرق عادت است   وین عادتی عجب که بدین خرق کرده
این کفش کهنه بی سخن آزاد توی لیک
این شمله را الکو زکی سرق کرده

شهر بارا ز دست بیرون شوفی   جامه خویش چاک خواهم کرد
حکم کن تا مرا نیازارد   ورنه خود را هلاک خواهم کرد

زین سید که در طبیعت لاحول   گر دیو جدا نیست چه در فعل و چه در قول
گیرم نسبش درست [illegible]   آخر نه زاده می جدا گردد دول

اندیشه ز هجو شعرا باید داشت   در بدقلمان چشم وفا باید داشت
این طایفه شریف دون همت را   یا باید کشت یا رضا باید داشت

گرچه خاموشم ز بی کینی و بی   هست کلک من زبان روزگار
خامه من در کف من وقت هجو   هست تیری در کمان روزگار

آن میرک سست لقب میرک شمر است   مستحفظ هر کوچه و هر رهگذر است
زین همه آگهی ز حال مردم   از خانه خویش چرا بیخبر است

ای احمق زشت پست مایه   ای جمله تو ئی بدین کفایه
از غایت شدت ابنه تو   در فرج زنان کند سرایه
کون تو دریده بود از پیش   کش [illegible] مدیده هست دایه
بینی چو معلمان سرپائی   در لحظه سوی چهار پایه
مانند تو هست قلتبانی   در دهر نه در همین ولایه
مشتی کیر را بتائید   در فرج زن تو بسقایه

در نزد علامت خرابات   از خانه تو بود کنایه
آن هست که شهر کام زندان   از کاون تو رسید نوایه
در [illegible] مقعد تو کفش   شنگرف همی کند صلایه
شب را هل تو هرکسی بجائی   مانند سیاه بی کلایه
چون میل زن کنند مردم   سازی خویش را وقایه
اما نکند ز نوع انسان   بر جو عکس اختیار لایه
کعبی که سبو زر ابشید   این خانه که هست وقف مایه
ای همه کیر استوران   در فرج زن تو بیخایه
این کهنه دکان که بوده از اول   زیدن که خلق بایغایه
نه مدرسه بود و نه مسجد   گر حرمت او کنی روایه
این ملحد تو ز ره چیست   تا کی همی دهم کرایه
ای از حیوان کم ارچه داری   از حسن [illegible] در کف مایه

از غرور و حرص ای ملا رفیع   جا بی صلح آغاز کردی جنگ را
همسری با دولهای خوش خرام   همعنان کردی حمار لنگ را
با سفالین کوزه خود بی سبب   دیده کردی آزمایش سنگ را
تا بنام خویش کردی تازه باز   داستان قاضی کیرنگ را
بعد از این بیرون باید کردش
عزت و ناموس و نام و ننگ را

دیو زاده [illegible] گرفتند ملا رفیعا   کنند دعوی که از خوش خرام
عمود آتشین کیر در ما لک   که این شهر عال خوش خرام

حرص ملا رفیعک واعظ   هست افزون ز حد حصر سخن
گر کند از رشتی قند کورستان   کیر دار مرده کان جنبد کفن

علی اصغر ندانم کشته مجنون   که با وصف سیادت میدهد کون
ز کون دادن نیاساید زمانی   بدین شدت ندیدم هیچ کون

علی اصغر به هنگام صغارت   چنان در بند کون دادن دگر است
که گر افتد دم افعی بدستش   نهد در کون و پندارد که کیر است

حاجی که ز فضل و هنرش عار آید   در ملا بسی کسلک تجار آید
در مرتبه عالم استی کامش   از روی بمعماع مدار آید

فرعون وشی بدست از کام غرور   بودن صیغتی وشیع زن بادی نور
بر خویش نهاده نام موسی در ضا   بر عکس نهند نام زنگی کافور

۱۰۹

ای حیدر مه جلال کیرت را   بارگاه کسستان دهلیز
ساحت بوستان عزت تو   از کون سفید و امرد حیز
در بر جامه تو جامه نیل   حوزد چنین پیش کرد کان شبنیز
کیر تو همچو دسته رویین   کون طفلان چو هاون ارزیز
خرزه تو ز حرص وقت جماع   دشمن و دوست را نکرده تمیز
در پی کیر خایه ات در کون   رفته چون دانه در میان مویز
مدح در طرف هزلت آوردم   تا بدانی که هزل دانم نیز
شعر در مدحش اینچنین گویند   هر کرا عرض جان و مال عزیز
هیچ دانی که شعر شاعر چیست   خاصه خیزد ز صفحه ترشیز
کیرم از هجو من درین قطعه   از زه مرد می بگویم خیز
دیگری گر بجای من باشد   ای من از تو ندیده نیم پشیز
اندرین وزن و قافیت بارها   می گوید که در بروتت تیز

هرکرا عرض و جان و مال عزیز

هاشمی یزدی که بیرون آمد از ناموس خویش   کاتشش در سر هوای خصمی بهمن منی
آری آری چون شود از عمر خود بار او سیر   کیسه با شیری کشد لغازی پیر افکنی
خویشتن را بی جهت افکند در دام بلا
هیچ کس دیده است ای یاران چنین کونده زنی

این کهنه سجستانی خر عبدالله   چشمش چو فتد بمیهمانی ناگاه
زنگ زنگ مسجد و میگوید   لا حول و لا قوة الا بالله

ما را همه عمر هنگام سفر   بحیا بر سحابه تو افتاد گذر
بشنید زبان سحابه کشتی پنهان   بر ریش تو لعنت الحجاب بی خبر

روزی ز قضای دهر ما را   افتاده گذار از خرستان
با وصف کمال آشنایی   ما کرده میرزا علی خان

ازین خرستان ... مراد ریستان است

۱۱۰

آن ابله دون پست فطرت   گر بخت جوا و کشت پنهان
بیمار شد چنین آری   بیمار شود ورنیم جهان
کیر خر کرد خدای سر دق
در مقعد نایب سجستان

میرزای بزرگ عبدالله   ای ره خانه تو پیچاپیچ
عرضت چیست این عرض گفتن   تو که جز هیچ می نگویی هیچ

که باشد آنچه گوید با صواب   نه اندر اشکال را بل بهانی
که در عهد همای قتبانان   نباشد شاعری جز قلتبانی

ای لوای حنک خوش بسری بود ستی   هر لحظه بزیر دیگری بود ستی
من وصف ترا چنین نمیدانستم   رو رو که عجب کون خری بود ستی

ای محتسب کس فروش نعش ز تو   از زن بگذر بلای جان و تن تو
افکنده کنون در کمر عیش ... است   پائی که همیشه داشت در گردن تو

این کار جهان همه نشیب و فراز   ای دل بگشای چشم عبرت بگشا
سرگین کش کوچه‌ات بود نگر   کامروز شده است حقیقتان شیراز

صاحب مدحی که گفته‌ام   می نگویم که گنج زر نوشت
دست رس هر چه هست از تو خواست   لایق همت مختصر نگرست
باری از هیچ می نخواهی داد   پس تعلل مکن خبر کن است

بغیر آل تقی خان که مایه کرمند   تمام مردم یزد از صغیر تا کبیر
چو گربه صفتند و کدام خام طمع   چو موش حیله ور و رند و حرامی و تزویر

۱۸ اربار

هزار بار تو گوئی که گردد است قضا   باب بخل و خری خاک این گرده جمیر
زروی شرع بر نزدیک من مسلمان نیست
کسیکه او نکند این جماعه را تکفیر

یونس بریده باد زبانت که تیغ چو   پا در حریم اهل بیان از چه می نهی
آن تره هات بی سر و بن را ز ابلهی   هردم بجای تره بخوان از چه می نهی
باری است بس گران و سبک قدر شعر تو   بر دوش خلق بار گران از چه می نهی
با این همه گدائی در دار ملک نظم   پا بر بساط محتشمان از چه می نهی
این قصه خجل که برادر روی ارد هان   در ریش کن نهان بمیان از چه می نهی
دود چراغ را بر مهر از چه می بری   خرمهره پیش گوهر کان از چه می نهی
پیش مهی که هست فزون نور او ز مهر   بر خون حیض کیسه کشان از چه می نهی
زینی که داشت ابلق گردون نبود از او   بر پشت ریش لاشه خران از چه می نهی
بنیاد مختصر ز گل است و خشت خام   در رهگذار سیل دهان از چه می نهی

هستی که او همه عالم فرا گرفت   بردی تو نام عنبر دهان از چه می نهی
مشت کهی که در خور آخور بود ترا   اندر کنار کاهکشان از چه می نهی
حیض النساء خویشتن ای رو سپید ک   در حمله گاه شیر ژیان از چه می نهی
این تره هات را بر شعر محتشم
یارب جگر دست خفقان از چه می نهی

حبذا ملک فارس کاندر وی   هست اسباب عشرت آماده
هر چه خواهی در او بود الا   پسر خوب روی ناگاده

سر آمد همه فساق مولس شعر   که شد ز هرکش نام شاعرات همه ننگ
چو گربه کند خورد است و مناقش و بدین   چو موش حیله ور است سگ سر گرگ بنگ
زن سلیطه او جشق نیز به همه بهشت   مبیح اهن بر باد قاضی کبرنگ

زن داده

جزیره النبی زدن که را

زن وال سپاه دکیر بزرگ   جذری را نهاده بر کس تنگ
میفشارد بخویش و میگوید   حبذا کیر قاضی کبرنگ

۱ ببر پیام مرا ای صبا بنزد وزیر   بگو ز روی ادب کای مه سپهر وقار
۲ شکایتی است مرا از تو بل ز طالع خویش   اگر اجازت عالی بود کنم اظهار
۳ پس از سه ماه مشقت بفکر نظم کتابت   که روز بودم بیخود و خواب شب بیدار
۴ پس از دو ماه دگر رنج حک و اصلاح حسنش   بچشم دقت دیدن مصرعی صد بار
۶ پس از مسافرت خوف راه و رنج سفر   پس از مفارقت دوستان و خویش و تبار
۷ پس از امید فراوان و انتظار دراز   پس از نوید زر و سیم و خلعت و دینار
۸ روا نبود که شه توان بود مرا خلعت   تو خود بدیده انصاف کن نظر در کار
۵ پس از نوشتن این بار در مهی دیگر   بصد هزار غم و رنج و محنت و تیمار
گذشتم از همه آخر نه کس دو ابیات   که منتشر شود این نکته در بلاد و دیار

تبار

که شاعری ز خراسان بصد هزار امید   برفت بر در دستور آسمان مقدار
هزار نخل امل کشت در زمین ضمیر   ولی نداد بجز درد و رنج حرمان بار
بدان هوای که آلای خوان احسانش   بنزد عقل فزون است از حساب شمار
[illegible] و سول که در یک اشاره شش [illegible]   دو نیمه گشت برین بیشتر کسند دوار
که کرد [illegible] بعضی کسان [illegible]   به تیغ هجو برآورد سی من از تو دمار
کنون گذشتم از این جرا دبیرم   ترا بیزد و شمشیر حیدر کرار

سارق الاشعار مشهور اگه است   شاعر دزدان و دزد شاعران
گر چه یکمصرع نگفت از خویشتن   لیک شاعر شد ز شعر دیگران

حضرت میرزا بزرگ که هست   پسر میرزا ابوالقاسم
انکه زین پیش جای او بوده است   کمر میرزا ابوالقاسم

وانکه هم خوابه است با او شب   دختر میرزا ابوالقاسم
وانکه در فرج مادرش رفته است   ذکر میرزا ابوالقاسم
وانکه بر روی زهرکادن اوست   منظر میرزا ابوالقاسم
بیشتر زانکه ریخت نطفه او   از بر میرزا ابوالقاسم
کاش بر جاه ویل افتادی   کز ر میرزا ابوالقاسم
تا نماندی میان مردم هیچ

از میرزا ابوالقاسم

رضا بهر رضای خسر اگر منتی   لطعن بن کندانش مرا چه باک و چه بیم
اگر چه از لمعان شهاب خامه من   دل سپهر چو خورا بود دو نیمه دو نیم
بهرزه سگ نخشم زبان بخصم   اگر رضای سلیم است اگر رضای لئیم
ولی زنیش ذوات الحس هر گزه طبوع
عنان خویش بدست خران کند تسلیم

میرزا عبدالقدیر کاشی   ای سزاوار تیغ گردن تو
یاد است اندر روز حشر که بود   پر ز شر کین کاو دامن تو
حالیا شعر اقتشی   جل خر کشته دیبه بر تن تو
گر تو به نیستی چرا گوید   همگان زنان اکنون تو
عهد کردم گر خدا خواهد   آتشی افکنم بخرمن تو
کاشچنان پیکر ترا بسوزد   که کند رحم بر تو هم دشمن تو
حالی از کین بسوی من فکنی   هر چه سنگ است در فلاخن تو
کانچه از دست آید ار نکنی
خرزه پیل در کس زن تو
ای صبا آن خر کاشی بگوی   ایکه از دین و خرد برگشته
اهل کاشان حمیه نتوانند   با تو تحف در میان خر گشته ؟

پیشم گر از کوی است   فرش سرای قاضی   حمله سگ شکاری است   عطف سرای قاضی
تا شبنه نگردد   با قاضیان دیگر   دانی کدام قاضی   ملا ضیای قاضی
از کوچه خرابات   صد بار قبس بیش است   اینجا که هست اکنون   دار القضای قاضی
در جامه سعید شش   یاران نظرا میزید   زیرا که جو فروش است   گندم نمای قاضی
بر مقام اعمال   سلطان اگر کند حکم   جز لفظ دبور یا سح   نبود سزای قاضی
وقت سجود مینی   زانو نهاده بر خاک   نشسته قلتبانی   اندر قفای قاضی
آن قلتبان زنی   که پیش و که پس آید   با خر ز مطول   همچون عصای قاضی
هردم ز حسن قاضی   آن خر ز سر بر آرد   زانسانکه رخنه افتد   در متکای قاضی
یا رب ز غور ایام   یکماه بیش نبود   از ابتدای این هجو   تا انتهای قاضی
هر جا که مینهد پا   در هر قدم خدایا
چاهی گشاده گردان   در زیر پای قاضی
با حجبه بطالع منحوس مجدی   در کاو خانه برجیس جز خلوتی گزیند

جز نیست دهور با
ذکه بر [illegible]

افتاد نطفه‌ای و چو نه مه بر او گذشت / چونکه ز کون مادر خود سر برآورید
آن که پدر بخورد و دگر باره رید باز / وانگه بخورد و در او نیز باز رید
افتاد کرم در وی و کرمان قوی شدند / این کرد قصد آن دگری بطن این درید
چون آن دو کرم خسته از آن فضله اوفتاد
این میرزا بزرگ از آن فضله شد پدید

ای دست تو نگاه عطا از تیر ماه / ای طاعت تو بر در دادار قلب در
گاهی چو حنظره به بر مثال سرفراز / گاهی چو شوله بر رخ مهمان گشاده در
ننعبه تو کمبدن لانی چنانکه هست / انجیزه تو ارزد در حمد آن پیل نر

احرای خرکچه ام استعداد / می نشینی تو مرا لالا دست
به به قدر خود و من بشناس / تو که نشناخته ای از پا دست

به همین آن که صورت قحبه زن را / که بر من بمجلس مقدم نشیند
من از روی تو موخر نشینم به شرطی / که او پشت بر من کند خم نشیند

صاحب دعوی بار و زر چه خواهد بود / از زمان شالی انبار کجا خواهد بود
تو مپندار که پیوسته بقا خواهد بود / هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود
آنچه پاینده و باقیست خدا خواهد بود

روز محشر که حساب همه از سر گیرند / داد هر داد طلب را ز ستمگر گیرند
چون شما را زند و نیک شعر ابر گیرند / پرده از روی سخنهای هنجار گیرند
صاحب قاینی انگشت نما خواهد بود

آن جفاکیش بداندیش که از ننگ تر است / ننگش را چه شمارند که صد ننگ برتر است
گر چه بر اهل وفا خانه او بسته در است / بند شلوار زنش باز بهر رهگذر است
گر کنم وصفی از آن قحبه بجا خواهد بود

آن کس نیان که چو لیان درنده است گیتیش / از پی کیر بصد پی دویده است گیتیش
کس ندیدم بعالم که ندیده است کیسش / قاف تا قاف جهان سفره کشیده است کیسش
همه را بر سر این سفره صلا خواهد بود

بلبلان چمن وصل وی ار صد بشنید / همه را هست اگر منعم اگر درویشند
مفلسان هر چه ار دوری او دل ریشند / آنقدر هست که جمعی پس و جمعی پیشند
تا نظر باز کی نوبت خواهد بود

قبر کیر است کس قروش آری یک / رایحه هر کیر که افتاده در آن تیره مغاک
گفت تا خایه بصد گریه بهنگام هلاک / تا که رفتیم و تمنای تو بردیم بخاک
تا دگر وعده دیدار کی خواهد بود

ای سگ خر ننه قاینی گاو نژاد / نام و ناموس بی حرص و طمع داده بباد
هیچ دشمن نکند اینهمه جور و بیداد / که تو کردی بخود و اهل خود از جهل و عناد
نه همین هست پس از این بعد چها خواهد بود

بر طاق کس زن تو ای صاحب خر / بنوشته خطی کاتب دیوان قدر
کاین کهنه رباط را قلوه وقف است / بر گاو و خران و ساربان و چهتر

تا کی از شرم ره و رسم ادب ساز کنم / وقت آن شد که دگر بهیده آغاز کنم
خاطرم تیره شد از رد در این بکدونه روز / خواهم آهنگ ره خطه شیراز کنم
گر نگیری صله مدح مرا از ممدوح / کافرم گر نه بهجو تو زبان باز کنم

آنکه از گنسه دوران زن / درمی چند بدست تو فتاد
پیش از این بودی چون خایه ورم / حال چون کیر سد شستی بر باد
یاد از آن روز نیاور که زنت / بهر نانی همه شب کس میداد

اجرای زن بمزد بی ارزم / صله شعرهای من لعنت
زن تست ارمنیت گو مکش امشب / زن خود را برای من لعنت

در مدیح اعظم و اشرف　　داد مدح و سخنوری دادم

در ثنای مدح مرتقی ضارا　　قطعه های نکو فرستادم

هیچکس هیچ خرجی ننهند　　من زن جمله را گادم

ای پیوسته وعده های تو هست　　چون جفاهای چرخ پی در پی

دادیم هر زمان بوعده فریب　　از سر شیشه تا بخم دی

همه عمرم بانتظار گذشت　　آخر ای کیرخر زده تا کی

بدترین همه صفات قبیح　　که درین خانه بدانجام است

اینکه بر دوش خویش تا بد جفت　　گر این خامه برا هم است

شراب خواره پیشوا رشتها این بند　　مخور دگر می و مگذر ز جفت دختر رز

کهی بدر خود گر زمان بیالائی　　هزار مرتبه بهتر ز جفت دختر رز

یکی از حوض وقت سحر دوش　　که بادی بود مهر و دیری جفت

ببالین من آمد از سر مهر　　مرا بیدار کرد و خویشتن خفت

با فلک گفتم که در زیر تو درخشان کیست　　گفت آن مه کو بر ثریا کی حاجی رحیم

گفتم احمق‌تر از او باشد کسی گفتا که حیث　　کس بحمق فضل و بی ادراکی حاجی رحیم

گفتم او را هیچ کی هست از دشنام هجو　　گفت از نیها مپرس دانی بابی حاجی رحیم

گفتم او را هیچ سفاکی بود گفتا بلی　　در شبش گشتن بود سفاکی حاجی رحیم

گفتم از باکی که گفتی او کردلاک بود　　گفت نشنیدی بکردلاکی حاجی رحیم

گفتم اسباش چه شد گفتا همه تبدیل یافت　　دیگر اسباب از دلاکی حاجی رحیم

قوطه کاغذ نمه بند پس شد قلمدانش بگیر

بین دران مقراض و سنگ و باکی حاجی رحیم

گوش کن قصه شهر اکبتان از من　　که زبهر دو کرش طره غشی روی نمود

همه یاران همه گفتند که این شخص بمرد　　کو طبیبی که بداند که چه افتاده بود

معلمی گفت که من چاره او میدانم　　حسب و حالا که پیش امو بیدش بگشود

مادر آشنده عمودی بر شمشیر درآو　　در زمان گشت پدیدار نشان بهبود.

چشم بگشاد و در جهت و بگشاد که گفت

نوشدارو پس از مرگ بسهراب چه سود

وزیرا تو گر آن سخنها بخوانی　　عطا را مرا نیست بی گونه کارها

بر امدح من از پی آن بگفتم　　که شعر مرا کس نسنجد بیازه

نه نیز آنکه مدحی مرا بوده باشد　　که من کشته باشم بحسن تو دلم

در حضرت عطای تو مدت‌ها　　که با یادآور سیح بوی و اکه

شنیدم که در کیش گبران شاید　　که رسمی شود انتظار از عطا ده

نه رسمی که گوید کس از جا گرانت　　که دستور گبران ز دستور آید

برهانی مرا با تو تو خود تصدق ده　　گر تقاضا دم زدن زین پیش شاعر را روا است

از جناب صف عاملکان تا چون منی　　وعده وا کند تا ز خلف وعده کردن خوی کاست

گبر اگر خری دهد کس را دهد بی انتظار　　پس گر دستور گبران هر دستور شما است

ای برایم تو دلگشا انسان آرمی　　زین پیش ترا بود سخا دگری

امروز چه شد که ذات نخل　　چون سکه جدا نمی شود از درمی

سهراب بپک ارهت تراشوکت طوس　　تخمی مفشان که بار آرد افسوس

هشدار که زخم رستم طبع مرا　　درمان نکند نوشدارو کاوس

در خانه مردک لئیم مردود　　روزی دو مرا قامتی روی نمود

اینها که ازان کس دون دیدم من　　بهرام ندید از برام جهود

ای بسته بطاق عیب جوئی کمر　　بگشاده بطعن من زبان چون خنجر

عاقل نکند عیب کسی را هرگز　　تا خود نشود جامع انواع هنر

سخن دزد جهان مشهور شاعر　　که شمع سوزش از زدی دهد نور

همه ابیات مشهور مرا برد　　زهی دزد مشهور و دزد مشهور

عبدالکریم آنکه زاد آب مردمی　　در طینت تو نیست نقدر جوی گهر

این بحر و زه بازی دبا گرکند　　گر بار دگر این به ... سیر

قطع نظر ز دوستی و الفتی که بود　　اندر میان ما و تو بخیند مشهر

من کآمدم بدیدنت از راه ابهی نه چشم سیم داشتم و نه امید زر
اظهار دوستی چه شد و بار دیدنم شیرینی و ضیافت و نان رهگذر
رفتم ازین دیار و دگر بعد ازین مرا نه از تو بیم هست و نه از تو امید زر
روزی در افتی ای سگ غرزن بچنگ شیر روزی درآیی ای خرک بیدر و بسر
گر بعد ازین ز من شنوی هجو خود مرنج زیرا که از تو بود خطا کردنت جگر

این قطعه را بخوان دهان در گل بند
کاینک همی رسد ز پیش قطعه دگر

بگذشتم هجو معاذالله اگر من بگویم که زنت را گادم
زن تو بیرون پیران است دختر سیم تنت را گادم
هست اعضای تو سراپا کون همه اعضای تنت را گادم
گفت در عرض من دخیل مکن ای قرمساق قفت را گادم
روز میدان تو اگر عرض سپه گرز خارا شکنت را گادم

وقت کاوش

وقت کاوش تو اگر فرهادی تیشه کوه کنت را گادم
فحش افغان نشنیدی بشنو سگ همی طو دهنت را گادم

سر جمله فساق حاجی محمد که بود بگیتی چو تو خاکساری
بتوصیف فرج زنت خایه من چه گوید که هستی تو خود دیده باری
گرد چهی قعر کون نیستانی میان دو کوه سینه کهنه غاری
غلط گفتمش غار بحری که در وی گر افتد نهنگی نه بیند کناری
چنان مو ز اطراف آن بردمیده که گم گردد ار در وی افتد سواری
بدم در کشد که ز دور اژدهایی گهی ز او چو گلخن بر آید بخاری
که گه کیسی آن کس ای روسپی زن نگر آنکه کیرش بود چون مناری
زن حاجی محمد اگه کسش گنده و سر فراخ چون چاه است
ژرفنا اندر او نمی باید ای دریغا منار کوتاه است
اگر فرخ زن حاجی محمد فراخ و قیر کون مانند غار است

چه غم دارد که در شهر صفاهان نظر هر سو که اندازد چنار است

بود با من دوستی زین پیش ایجان عبدالحسین گر زرم دوری بجستی گریان عبدالحسین
یاد از آن روز که با صد گونه مهر و دوستی بود با من همنشین و همزبان عبدالحسین
خود چه واقع شد که با آن دوستیهای بی سبب می نیارد هیچ یاد از دوستان عبدالحسین
من که بنهادم ز خط مهربانی پا برون از چه رو گردید با من سرگران عبدالحسین
گوییا کان دوستی با چند روزی در طمع کرد با باز نی سود و زیان عبدالحسین
اسبکی از من خریده داد نصف قیمتش نصف دیگر را نهاد اندر میان عبدالحسین
من چه دانستم که وقت داد آن کسان می دهد از هر یکی بار جان عبدالحسین
خرج خود من ندارم جز ازین طمع گر بود گنجور گنج شایگان عبدالحسین
وانکه گفتم بگیرم ز او ندارم دست باز گر نهد پا بر سر هفت آسمان عبدالحسین
این دو دینار هم از روی تو بستانم و بده تا ز نیش هجو من یابد امان عبدالحسین

نام تو بی لقب بسیخ گر در آمده است زرمس چه حرم لازم از این ره گذر شود
جایی که شعر پایه بر افلاک بر کشد در تنگنای قافیه خورشید خر شود

ز شهر باختن در وادی هجو سمند طبع را چون رام کردم
ترا خواندم و گشتم پشیمان که آن بیچاره را بدنام کردم

کسی را نوشتم خراند رهی که این نکته بنوشتم قدح اوست
خرار زوی بندی بر اشغش و گفت که این قطعه هجو من و مدح اوست

عروستی که من خرت خواندم مگر اهانت این سخن باور
می ندانی که در سخن شاعر لقب اسب می نهد بر خر
ورنه خر فضله که اندر زد صد جعل چون تو زان بیارد سر

الحق بر قامت تو دوخته‌اند / کسوت کل کاتب احمق
والحق پیش تو شعث طماع / گشته صدره ز شرم غرق عرق
مبلغی حق من که زر زر حرص / پیش خود حبس کرده ناحق
نعرفست آنچنان که جز من و تو / نشود هیچ کس خبر مطلق
ورنه کلک من آن کند با تو / که نکرده است باز بالعقق
تا درین بحر بیکران خورشید / هر سحر که در افکند زورق
سر بحس تو ساعتی صد بار / باد از چوب قرمخواهان شق

خسیس ریزه گکی چند سفله را بمدیح / ز راه رتبه رساندم با اردشیر و قباد
چو کاهلی که گشاید دهان بزیر درخت / که میوه خودش در دهان رسش باد
بانتظار من بر گذشت ماهی چند / که هیچ یک را از حال من نیامد یاد
چو تیر مدح بیفتاد کار کردن پس / به تیغ هجو برم دست و هر چه بادا باد

لهم نقیض

گفتم قصیده به صحبت که عاقلان / از معنیش حکایت در تحسین کنند
ور بشنوند سخن شناسان روزگار / بر هر عباراتیش هزار آفرین کنند
دی آمدم بحضرت و بر من چنان گذشت / با دعان خویش بزرگان چنین کنند
دانی چها کنند لئیمان روزگار / چون شاعران کمیت هجا زیر زین کنند

مهمانان را حقیر انگاشتن / از طریق میزبانان هست دور
خاصه مهمانی که خوانندش بلطف / زو نهفتن کی سزد نور حضور
من نمیدانم که طبع میزبان / وقت اکل از من چرا کرد نفور
مهمان خوانده را این است حال / آه اگر ناخوانده آید گه بزور

پی سرای لئیمان تکیه کرد ستم / کمیت هزل بزین کمان هجو بزه
بترس از آنکه خدنگی از آن کمان بجهد / که چون پرند بود پیش آن هزار زره
در آن خدنگ بر اندام غرقه تو رسد / جراحتی که نکرده هیچ مرهم به

ای کف تو بگاه عطا چو ابر تموز / سؤالکی ز تو دارم اگر اجازت هست
اگر نه سفله دون همتی چرا همه وقت / همی بکام تو گردد سپهر سفله پرست

به پیش آنکه دارد از خرد بهر / نکو نی با زنان دیدن محال است
مدان برهان که دایم تیر و برجیس / ز نحس صاحب طالع وبال است

خرکره صالح ز خری نگاید / گر ماده بدست آیدش بگاید
گر ماده و نر هیچ نیابد چو مجوس / بگذر به بنیره و مادر گاید

چو شیخ جامه بر آرد در شهر از پی حمام / چو باز آید و گردد بجای خویش مسکن
سگی سیاه بود دشته سفید بدندان / خری سفید بود بتره سیاه بگردن

کدخدای

کدخدای براق زن جلبی است / که بود حرص و بخل رسم و منش
پای با ستر نجز قباحت نیست / گرچه خوانند مردمان حسنش
چون پدر می‌نهند کون شب و روز / پسران ملیح سیم تنش
این چنین ملحدی که یکسان است / خایه و ریش و مقعد و دهنش
تیز اهل براق بر ریشش
کیر اهل کهک بکون زنش

شیخ اسمعیل مستوفی که هست / بکرد از فکر کیر و کون سیر
که بود مفعول و که فاعل شود / گاه در بالا در آید گه بزیر
گرچه هم کون خواهد و هم کیر لیک / سیر گشتن از کون بود ممکن نه کیر

شاه مستان پیش صالح حشر / کاندر پی این نفع بسی تقصیر
بخر فتی ارو کلید رزق مردم / از بهر خدا بو مده بار دگر

بکر بکرا ده اعید لعلی چون بار شد ‌ ‌ ‌ آتش عشق آمد و در خرمنش افکند نمور
سوی خنبش برد و دستش کرد و بندش برگشاد ‌ ‌ ‌ دامنش برداشت از پس دید کونی چون تنور
طاقتش گردید طاق و خر ره اش شد چون چاق ‌ ‌ ‌ بی تحاشی بر درش بنهاد کرد آهنگ زور
چون فرو شد گشت آگه بر گشاد از خشم چشم ‌ ‌ ‌ گفت کاندر مقعد من چیست ای ملعون کور

گفت جانا تکیه کن با خود میاور هیچ غیرت
مار بچشم است پنهان گشته در سوراخ مور

بار چو دلالکان نشتری داری ‌ ‌ ‌ بهر دل آزردن شور و شری داری
نفس گرامی را در خطر افکندن ‌ ‌ ‌ دور کن از خاطر گر خطری داری
تیر هجا اینک شد ز کمان رسته ‌ ‌ ‌ زود سپر در کش گر سپری داری

شاعر ملکی است از خرد بر سر تاج ‌ ‌ ‌ بنهاده بدوش سروران بار خراج
مدحش چو رقم باشد هجوش چون تیغ ‌ ‌ ‌ کو آنکه بپیچد سر و نفرستد تاج

هر چیز که تحت تربیتش جواب آرد ‌ ‌ ‌ با اهل سخن کجای کین آب آرد
باید که نخستین زرهی در پوشد ‌ ‌ ‌ کاندر دم شمشیر هجا تاب آرد

عبد العلی آخر بدلت چیست بگو ‌ ‌ ‌ در مغز هوای باطلت چیست بگو
از صحبت ملا خلف و بکر کور ‌ ‌ ‌ جز کون دریده حاصلت چیست بگو

ای منت انعام تو از نعم تو بیش ‌ ‌ ‌ وی همت تو بیشتر ز انعام تو بیش
با جود و کرم و منت افزون که تراست ‌ ‌ ‌ در کام سا بد منت و انعام تو نیش

اینجا ز حکمت که ز تاک بخور ‌ ‌ ‌ گفتم چو خورم خون دل تاک بخور
گفتی بخورم باده در تاک چو زم ‌ ‌ ‌ چون باده همی خوری بر در تاک بخور

از طعن کسان سخن طرازی مکنید ‌ ‌ ‌ با اهل زبان زبان درازی مکنید
گر راحت جان خویشتن میخواهید ‌ ‌ ‌ با شاعر و شیر و مار بازی مکنید

در کوه دماوند چو مهر آتش زد ‌ ‌ ‌ از معدن گوگرد بخار انگیزد
باد آورد آن بخار سوی طهران ‌ ‌ ‌ طهرانی از آن گنده طبیعت خیزد

دیدم صبحی بار رخ زشت و کس کج ‌ ‌ ‌ بگشاده بر اهل شهوت از فرج فرج
گفتم زن کیست یا رب این قحبه زشت ‌ ‌ ‌ گفتند زن کلبعلی خان خلج

از دادن کون حسین چون یاد کند ‌ ‌ ‌ بنگر که چه گونه حیله بنیاد کند
از قلقل و محک بدل جای دهد ‌ ‌ ‌ هر لحظه خورد تو سختی و دل شاد کند

[illegible]

آن زن جلب یغیر باون ‌ ‌ ‌ کز ابنه رخش چو شنبلید است
گوید که ز نسل بایزیدم ‌ ‌ ‌ باور نکنی که خود بریده است

هر چند ز مردمی بعید است بصیر ‌ ‌ ‌ در شیوه مردمی فرید است بصیر
گویند ز نسل بایزید است و لی ‌ ‌ ‌ باور نکنی که خود بریده است بصیر

ملا علی ای خط تو چون روی تو زشت ‌ ‌ ‌ غیر از تو که اینقدر سیر گوشت
ملا جی و خوش نویسی ای مردک خر ‌ ‌ ‌ عورت بجهنمی و بستان بهشت
غلمان

چون طفل بدی امرد فساق شدی ‌ ‌ ‌ ریش آمد و حلاج در آسواق شدی
گشتی چو میانه سال مشتاق شدی ‌ ‌ ‌ اکنون که شدی پیر قرمساق شدی

ملا علی الحق خر دا حمق گوید — خود را در خط فرید مطلق گوید
آری چو شود پایه حلاج بلند — گر ریسه دار است انا الحق گوید

ملا علی کاتب حلاج خویش را — گیرد نظیر آنکه بخط اوستاد اوست
از شعرهای دلکش خاقان نظم و نثر — شعری بیادم آمده و انجا که نکو است
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

حال ملا علیک حلاج — بشنو از من که گویمت چون باد
نی بناخن زه کمان بگلو — پنبه در حلق و شته در کون باد

ملا علی کاتب حلاج بدگهر — دانی که چیست قلم از که چون اند
اندم که پایه اش قلم اندر دوات زد — از حرص کیسه نوک قلم را بکون اند

ان عامریک که زور طفلی — می برد کرم عذارش از گل
از گلشن دبیرستش بود بی — وز بوالهوسان هزار بلبل

[illegible]

بشنو از چو کندی دقیردی — بر خاک دو زانوی تو کل
از شورش مغلمان شادی — اندر طبقات چرخ غلغل
رانرود که کشور حلاش — آشفته شد از سیاه سنبل
از خوردن گرده خایه سیر است — خور سنبل فلفل و قرنفل
خان میمک خور حسین عاطری — ای شده حیران تو حسن زمن
باو گویم کمتر ارزدی طیب — نانه چند آری که هزل است سخن
با چنین طبعی که داری مرترا — هیچ در کون به که میخک در دهن

اگر چون بباغ دهر فلاک — شجری بی ثمری نگشتند
تار و پود لباس هستی تو — از زیاده لواطه رشتستند
نخوری جز تر نقل و فلفل — گر از معجنت سرشتستند
برین هر دو کاتبان قضا — خط رزق ترا نوشتستند

نوای بادی شوم طلعت ... — که با من بسی داشتی مهربانی
چه واقع شد اکنون که زین سان بیکره — فراموش کردی زیاران جانی
مکن تکیه بر قرب سلطان که بود — همیشه چنین گردش آسمانی
غروری چنین چیست از فضل و دانش — زهی قلتبانی زهی قلتبانی
مرا این که از خاک و خاشاک بینه — بجویم همی میوه بوستانی
از آن پس که از استاد شنیده باشم
که کوکینه سگ به زبان دانی

زن صالح شبی بشوهر گفت — که ترا کی خیال ما باشد
تو همه روز و شب درین فکری — که فلان معتلی کجا باشد
من هم آخر رفیقکی دارم — گر من او را امید ما باشد
چه زیان دارد از درین دو سه شب — خوابگاهت زمن جدا باشد
تا من و دلسیه مرا باهم — کار شهوت بمدعا باشد

[illegible]

صالح اندر جواب خوش گفت — که اگر رزد هدر روا باشد
بدانم ترا چیست ای صالح خر — که پیوسته در لشاد در خماری
بتحقیق دانم که می می بنوشی — که از عاریت نخل از آن برکناری
بنیر آنکه مصروع باشی تو زیرا — که در قلتبانی بسی هوشیاری
همانا که این لشاد زانروی باشد — که در مال سلطان تو با اختیاری
بتحویل از مال هر چه گیری — دگر ره دل باز دادن نداری
درانبار هر خاک وریگی که باشد — زنشه دانی و باقی از خود شماری
انبار داری غلط بوده است
تو انبار خواری نه انبار داری

هر کس درین دیار تهی دستی از زر است — با پی رزی هوای کسیش نیز در سر است
چون سر ز کنج خانه خویش آورد برون — رویش بجانب حرم صالح خر است
آن قلتبان نزاد که در گلشن وجود — سرگین خشک لاشه و چپال اعور است

از روی عقل و سیرت و معنی بود زشت   گرچه به اسم و جامه و صورت مذکر است
که زن به پیش [illegible] که مرد   [illegible] سپهر فسق و زنا را دو پیکر است

[illegible] جنس

زنان [illegible] سر صراط

با تو گویم [illegible] مستتر از دروغ   [illegible] زاده مادر کسی [illegible] مادر
دختری صاحب سو [illegible]   دختری [illegible] سلسله صاحب خر
[illegible] های نگار آورد   در شکم گر شماره [illegible] شوهر
زن صالح از چه بدان بس است   شب و روز در فکر کس دادن است
به تعطیل کابین دهقان دمادم   همی گوید آن طفلش اندر شکم
درین خانه هر کس که پا می‌نهند   قدم بر سر و چشم ما می‌نهند
ولی ای خردمند [illegible] تر   که چشم و دماغ و دهان است و سر

حسن کاشی

چیست کاشان دوزخی امثن کرده دوزخی   نه غلط گفتم که دوزخ زعدت آن کجاست
پنبه او عورت است و عورت او پنبه است   حیه او افعی است و افعی او [illegible]

آب او آتش نهاد و آتش او خاک طبع

خاک او بر باد و باد او گرد و با هواست

میرزا عبدالله ای آنکس که از جور و ستم   خانه اهل حسب را چه سپوران مجری
که زنی در پیش گیری گاه مردی در عقب   زن صفت همچون زغن که ماده گاهی نری
گر کسی بر خوانت آید در پسی چون گاوکاو   زان سبب چون گربه دایم خار و زار و لاغری
چون زنان از میهمانان رو در پنهان می‌کنی   تو نه در خورد کلای بل سزای معجری
آسیا بر قله کوه است و آب اندر زمین   زان کسی ما نت نبیند و از میهمان بر دری

زان سبب دایم [illegible]

ها چنین کم همتی و ها چنین دون فطرتی
خویش را از مردمان مشمار گر ننگ گری

ای قلتبان نژاد که باشد نژاد تو   ها و لین نژاد [illegible]

آخر مگر ترا که بر آن داشت کز خری   با چون منی ستیزه کنی [illegible]
من آن کسم که از قلم لرزد [illegible]   ای کس فراخ ازین شناسی مرا مگر
این شالی نهار من من که هر یکش   آرد هزار گونه فضیحت برابر
داری حلال بر خود و [illegible] لقمه   ای لقمه حرام کمان اینچنین مبر

هر گرسنه تو که در هیچ روزگار
روباه ماده طعمه رباید ز شیر نر

خاک انبار هجو را مگیر   [illegible] انبار دار جواهر است
طلب من هزار من شالیست   هر منی را دو بیت خواهم گفت

منی را هزار من باقی است
من زفکر هجا نخواهم خفت

ای که از راه جهل گردستی   بر عزیزان درود [illegible]
هیچ کس جز تو تا مرا باد است   بر رخ من در جفا نگشود

لی

مکن آن چیز کز تو لایق نیست   که پشیمان شوی و ننمود سود
بر مغیروز آتشی زنجاج   که بر آرد زدود مانند دود
خود تو دانی که خامه در کف من   هست همچون سنان زهر آلود
هر کرا زان سنان رسد زخمی   تا قیامت نباشد آن بهبود
نشنیدی که در پی مردم   شیر بهتر که شاعرای مردود
هیچ دانی چه میکنی آخر   خواهی از پس شیر لقمه ربود
دم افعی گرفته در کف   میفشاری ز روی جهل و عنود
نکد زد در دولت که کلک فلان   راه تهدید موی من بیمود
کانچه گفتم از آن نبود مرا   بجز اتمام حجتی مقصود
تو هم از مغز [illegible]   دست بر دار زین خریت زود
من پی پاس مردمی دو سه ماه   داشتم بسته لب ز گفت و شنود
اندرین کارها خرد یکدم   گر کنی شوربه نخواهد بود

زن قحبه صاحب زن جلب   ز جلباب عصمت برون رفته است
ز گادن کسش گشت دروازه   بد انسان که صاحب درون رفته است
چنان دان که عوقی نعارجند   تعجب مکن زانکه چون رفته است
عجب انکه خود نیز در حیرت است
که از راه کس یا ز کون رفته است

ای صاحب خر ان که در جرمن تو   افکنده شد از قلتبانی زن تو
یعنی که کمربند زنا کاران کرد   پایی که همیشه داشت در گردن تو

صاحب طالع دون همت خر   که ندارد خبر از دانش و دق
هست دایم عملش کون دادن   چشم بخت عمل صاحب بین

کردم از عاقلی سؤال که کیست   انکه پیوسته ملحدیش فن است

کون دهم از

چون دهد کیش سه چار جلب   چون ستاند سه و قحبه اش دو است
هر چه افتد بدست او بخورد   گر همه فضله سگ دمن است
گر گذارش فتد بگورستان   حرف در استخوان و در کفن است
ور خرے فضله افکند بسبیل   بدود سوی آن که مال من است
کاش وصل دختر و زن او   هر یکی را دو مشت جوشن است
زنش ار سوی ان نگاه کند   در گلوش همان زبان زن است
گفت موصوف این صفات قبیح
صاحب شوم کس فراخ زن است

صاحب زن بمرد را گفتم   که گرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که هر زنان بتر است   چون خران رزان قحبه ان باشد
بشنید این سخن ظریفی و گفت   صفت صاحب این چنین باشد

شاها کلید رزق غلامان بدست تست   تا کی بدست صاحبک لیتمان بود
مال تو کثیر در و غلامان تو عوض   خاکی دهد که غله قلیلی در آن بود
هر ساعت طالعی که ز ترکش بسم او است   همچون زکوه کیسه و تصدق ستان بود
گای بعجز از او طلبد که بد جوانی   ان سفله را نه باک از ین بیزاران بود
بعد از هزار سعی نماید بقصد صلح   رهنم بشرط انکه زر نو و اوران بود
ور عاجزی بود که براتی برد برش   خواه فحش بلکه کتک در میان بود
هر چون گرفته کس سر و کاری فتد بر او   راضی بقطع روزی خود در جهان بود
شاها روا مدار که در عهد عدل تو   شغلی چنین بدست لئیمی چنان بود
تیغ ترا صواب جهاد دو ساله است
روزی که قاطع سر این قلتبان بود
کیرے که اژدها ز دلش نغان کند   کیرے که خر ز دیدن آن الامان کند

کیرا

کیرے که گر بکوه فشارد بخشم سر   از ناف چشمهای زمین خون روان کند
کیرے که بمیش چو کند حمله بر زمین   از در دشت گاو زمین پاطپان کند
کیرے که گر بچرخ برین در جهد ز زور   فی الحال سر برون ز خوزنش اژدها کند
کیرے که جای صاحب او کشتی ار شود   هم کار و بار لنگر و هم بادبان کند
کیرے که وقت سختی و سستی بتیشها   هم کار تیشه هم عمل ریسمان کند
کیرے که گر ز سام که چون سر برآورد   تن را خراب سازد و آهنگ جان کند
کیرے که از کشاکش آن فرج مادر   ار از ره با هزار فغان داستان کند
کیرے که هر که یکره از ان پر کند شکم   نه ماه تاب آرد و نه فکر نان کند
کیرے که حلقه در هر کس گرفته گوشت   اعضاش را بجای عرق خون چکان کند
کیرے که گر بجان شود داروی [illegible]   تا روز مرگ [illegible] کند
کیرے که قحبه گان جهان زیر کن ازین   بیزار [illegible] جهان کند
کیرے که تشنه بر شتر و گاو خر شود   کارزوی صحبت شتر زبان کند

کسی که چشم فیل براو کرده شب   خرطوم پیل خنجی دیگر کمان کند
کسی که وقت ریختن آتش از دهان   بیننده راه خیال یکی ناودان کند
کسی که وقت غلط ستن از زجری شد   خر را هزار مرتبه حیران قان کند
کسی که کون کس چو نباید که جماع   در عار ها سان عقاب شیان کند
کسی که دست صحبت خود را قوت جلق   از زحمتهای آنه صد جانان کند
کسی که خون و گوشت بدبا چهر زه   هر مقعدی که کیفش مهمان کند
کسی که هندوان بگریزند سوی چین   چون پیل اگر عزیمت هندوستان کند
کسی که گر به بخت بر پشت بر نهند   مانند ناقه نالهٔ زار گران کند
کسی که مرد و زن بتماشا شد نکند گر   طاعون صفت جو روی بهر آن کند
کسی که با در زجه کند منج اهنین   صد رهٔ سنگ حاره سرش هش از آن کند
کسی که روز رزم اهل میجان کنند   با جوشن آن کند که کبک ستان کند
کسی که از گرانی او خانه کرده داد   در بار خانه صاحب خود در انوان کند
کرای که

کیسه لباس غول سرا پای پر زموی   گر موش غول موش صفت تن نهان کند
کیسه که از درشتی و سختی بوقت کار   سوهان صفت مجادله با استخوان کند
کیسه که پاره پاره کند در جامه را   هر که که با دا هس سرای فلان کند
کیسه چنین نفرج زن و دختر گیتی   گویی سبب مخاصمه باشعران کند
این کار هیچ کس نکند در جهان مگر   مدکوهری چو یوسف با کاردان کند
غرائی مز معا اهمی که حز شود   هر کس که همنشینی او بکرمان کند
ان کس فراخ زن که زنش از فراخ کیر   هر دم هزار ناله و آه فغان کند
ان قلتبان که زوجه او بیجو فحبه کان   بازار نیان زمانه   نهان یا علان کند
هر کس کند اراده با م وصال او   فی الحال هر دو پا برش ز دهان کند
دیوث قطرتی که با اهل سرای خویش   او با کش را بسحر و فسون مهربان کند
تمثال کمطوبه حسن آنه در دیده اش   هر کس نظر بصورت ان کردیان کند
از خانه خراب عرم سنوکیهند   بر اهل خانه هر عذری بیان کند

ای تو ان شناخته دینک آن کسی   گر جهل گرگ بر رمه خود شبان کند
دادند دختر و پسرش تیر پس باد   نه با داین نماند و نه مبع آن کند
مردم برند بهر زنش کو سعند و شد   او خود خیال منکش دار مغان کند
چندانکه کسیهای توانای سخت را   بعد از جماع صرف کسی ناتوان کند

در فرج دختر و زن او با دهر زان
کسی که این قصیده صفاتش بیان کند

توای مرد ابله که هیچ یکی است   فی نور با سفی عکری
نه عارف بود نی به روی بلفظ   نه اگه زشعری نه از شاعری
چه دانی که در گفتن داستان   زنا می نباشد مرا برتری
برو توبه کن زین سخن بازگرد   که در کیش دانش بود کافری
چو موسی عمران بود دم مزن   ز آوازه گوساله سامری
نه پنداشتی روزگاری گذشت   که گم شد نشان سخن گستری

۵۶

خری چند رسمی تو انگیختند   که چون تو خر آسان خر مدارخری
بر آن شیوه کچند کفتند شعر   همی تا که آواز از آذری ؟

کنون نقد مانند در روزگار
که معجز شناسند از ساحری

هنوز در چمن عیش ننهاده قدم   هنوز بر ورق گل نگشته عالیه سای
که باغبان قضا شد باره سپاد   فی فکندن نخل برش پنجه گشای
از ان حضیض غم و رنج طائر روحش   کشاد بال سوی اوج و رسمی همای
درین سراچه فانی چو جای انس ندید   بسوی بزمگه خلد گشت ره پیمای

مه نهال وفاتش سوال کرد از عقل
جواب داد که بادش بهشت مسکن و جای

ایا ز محفل شهر اده سپهر جلال   ایاز خاک رهت نور چشم اختر را
تو ئی که خیمه تخت تو از کمال علو   رفیعش فقه شمرده است مهر انور را

ناقدان اند

همی تا که آذر از آذری
اشاره است به آذر شاعر معاصر
جامی صاحب ... که در ...
... و داشته است و الفاظ
سبک هندی از عهد آذر و جامی آغاز
شد. و تا عهد آذر سبک به ...
آتشکده ... وازین زمان
یعنی از آذر بعد سبک عراقی و خراسانی
بوسیله آذر و ... و صباحی و نشاط
تجدید گردید. و شاعر نخواهد آغاز
و انجام ... سبک سخیف هندی
را ...

همه سمند مراد ماه نو به جان طلبد   شبیه نعل از آن روی کرده پیکر را
جنازه وار کشیده است ساربان قضا   بزیر محمل قدر تو چرخ اخضر را
به پیش دست و دل ارجمندی همت   بهای خاک و خذف نیست زر و گوهر را
ز ابر لطف تو گشت آسمان چنان سرسبز   که از نثار دُرش ابر بهار عبهر را
کنون که رایت شهزاده ستاره حشم   کشد سحاب دشت شکار لشکر را
تلطفی کن و از روی لطف ساز تمام   حکایت شتر و اسب و خیمه و زر را

دگر شود شتر و خیمه کم ز رخصت من
بیاد داشته باش آن دو چیز دیگر را

فتح دکنی که خامه عالی رقم زده است   خوش مونسی است غمزده را کاز نجم غم
یکبار دیگر آن دو سه جزو ار کرم کنی   تا چار بحر قدر به سنجم ز نسخه کرم

خورشید پی مشق نوای مهر محیل   حل کرده در آتش حسد جرم زحل

در سلسله دایره و مدّ خطت   صد مسئله دور و تسلسل شده حل

ای خط تو در گردن دلها زنجیر   در بند خط تو جان و دل هر دو اسیر
یک نقطه ز کلک تو و صد اختر چرخ   یک حرف ز خط تو و صد تیر دبیر

خط تو چون زلف دلبران زیبا است   در خوبی خط کلک تو انگشت نما است
از دایره و مدّ خط دلکش تو   صد مسئله دور و تسلسل پیدا است

کاش تیر که دل و جان من از هجر تو رست   سپر از تن شود از تیغه کرک این چه کمان است
بحر عمان را از آتش سوزان چه ضرر است   کام ثعبان را از زهر هلاهل چه زیان است
لیک بر شوخی رسمی قلم نظم کشیدن   از ره عقل بعید است و هم از بخشش ارکان است
که چه رنجیدم و غمناک شدم لیک گذشتم   از دعا که در استحصال مکافات ضمان است

یک سخن گر همه تلخ است توان کرد تحمل   تا از این بعد بگویند که تقصیر فلان است
دوستی ثابت و رجا است بدان شرط که گفتم   بجز آن نیز علاجی نبود شرط همان است
خود چه حاصل ز چنین صحبت پر دعوی باطل   کاول آن غم دل آخر آن آفت جان است
صحبتی کاخر آن بسته شود عیش بخرش   نیست صحبت که بلائی ز بلاهای جهان است
ما که آهن و سنگیم که در هم چو رسیدیم   حاصل و همدمی آن شرر و نار و دخان است

به که این آهن و آن سنگ بهم سوده نگردد
تا درین مزرعه این خرمن عیش بمیان است

زد چه غوغائی از رخ چون بر انداز دنقاب   خانه آرام و صبر عاشقان گردد خراب
او چو صبح روشن و عاشق چو مهتاب رنگ   الفت شیر و شکر دارند صبح و ماهتاب
دوش مشتاقی زمستان صبحدم گفتا بدو   صبح شد ساقی بشور انگیز رخ رنگ شراب
دیگری گفتا گذشت در بزم جام ارغوان   جام زرین را بدور انداز همچون آفتاب
گرد می در پرده نگذشت الغای که آه   تا بجی نغمه جدا یا در پس این حجاب

هر سحر بر جوشن سیمین فرش رمح گیر   بگذرد پران ترا از تیر دعای مستجاب
وقت کادان که آب آید از فرش بر شود
دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب

ز کادن زن غوغائی آمدم چو کجا   بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
کرشمه ای که کنم توبه از مجالسش   بهار توبه شکن میرسد چو چاره کنم
چگونه صبر و تحمل کنم که با آن ماه   خورند باده حریفان و من نظاره کنم

قصه ای داشتم از هجر زن غوغائی   دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
تو دوشب چون ظلمات و پس او آب حیات   اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

حاصل آن عذر نمودند که با آب و تاب
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

عیش محولاتی گر معطر کرده است   تا من چراغ داده است در سر هوی جنگش

او عهد آشنائی با من شکست اما من عهد و مهر بستم با یار سوخ و شنگش

آن کلرچی که از ناز کر بگذرد بگلبن ریزان شوند گلها از رنگ و بوی و رنگش

دی گفت زورق عیش در بحر وصلم انداز کان گو فتد درین بحر گوهر فتد بچنگش

گفتم چگونه آیم در بحر که باشد چون من هزار ماهی یک طعمه نهنگش

حمله بم از شر چشم، کاه سر بر آورد

گفت از کس گشاد دست باری بکون تنگش

دوش اندر سرای غوغائی بهنگام صبح غوغا بود

چون نهادم فراد و کون همی غصه در دو لعل کالا بود

برده بود آنچه در خواسته بود

لیک اسباب خانه جمله بجا بود

زن غوغا سئی مدمغ را همه کس کاده است الاکس

من هم آخر خیالی بکنم بر زر و سیم، بحلیت و فن

الحکم در ...

افکنم در میان کارش شمع برکشم، پهلواش درگردن

چیست با من سخن غوغائی اینهمه باد من غوغائی

موی کس رشته کنم سوزن کیر تا بدوزم دهن غوغائی

گلبدن وار بهر مجلس است لب پر گلبدن غوغائی

میرو دست چو قدح دست بدست دختر سیم تن غوغائی

گر نباشد کس او هیچ کسی

نزند در دهن غوغائی

ای باد بگو زوجه غوغائی را کای از تو بهار باغ رعنائی را

کار از دل خویش و آرام لبانان بشود بعد از زین شیوه کنم زند و رسوائی را

بسر خامه چو مشاطه کنم آرایش چهره با هوش روضه غوغائی را

بیکی از زن غوغائی وصف کیر در کون زن غوغائی

یوسف شب چه عیش نوروز کنند در روز شرف عید شب افروز کنند

بنگر بچه شیوه روز خود شب سازد بنگر بچه قانون شب خود روز کنند

آنانکه بحلقه شمع خاموش کنند با خواهر خود دست در آغوش کنند

یک قصه اگر ز خویش گوش کنند از قصه دیگران فراموش کنند

یوسف که برده باد از سر تن او بر داشته باد از عقب دامن او

گوید بجهان مار بچشم هیچ است چون هست چنین هیچ بکون زن او

ای یوسف سرو سرو در کون زنت اشجار هرات و مرد در کون زنت

ریشت چو دم تذرو و خویش چون زاغی

ای زاغ دم تذرو در کون زنت

الحمد ...

[illegible]

آهنگ جماع زن یوسف کردم بر خواستم و چراغ زلف کردم

معلم شناچراغ را الف بکی زنهار که عرق مشوی تف بکی

آن حوصله و کرم که یوسف دارند از رستم و حاتم بجهان کس نشنید

رستم زبلای ... کشید حاتم زن خویش را بکس کی بخشید

دیدم آن یوسف با تم زده را در تک و دو با دیم آغشته خویش آمد و هنگام درد

داس دهقان چو سر خوشه ربودی تاج کاوس ربود و کله کیخسرو

غیر از ایشان که حاجت خلقی روا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

در پرده دختری همه بر باد داده‌اند

تا آن زمان که پرده بر اندازد چها کنند

افسون مسکان سخن وا اول کف کن / پس عزم سراچه یوسف کن
کر بر سر عهد هست از او غله بگیر / گر عهد شکسته است ریشش لوکن

ای بابک یوسف تو پسر داری نه / ای بچه یوسف تو پدر داری نه
ای زوجه یوسف بود هیچ کس آری / ای یوسف احمق تو خبر داری نه

زن یوسف رمی عشق هوایی مست / سهم بست دوش با بالین من آمد نشست
بوزه مالیده و شلوار برون کرده ز پای / پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی بر دست
دست آورد بسوی ذکرم دیدش سست / گفت کای عاشق سوزیده من خوابت هست
کفتمش خیر دکر خواه عرض کوش خموش / که نداد ند خراس کعبه بمار ورا است
عاقبت تو به خود ر شکستم جا بر
ای لب تو که چون تو به جا قط شکست

الی کم

کفتم بگو سخا نه مرا مهمان کنند / کفتا بچشم هرچه تو کویی همان کنند
کفتم که کی روم بسر حجله زنت / کفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
کفتم سخن زوجه خود کن حکایتی / کفت آن حکایتی است که با خوردگان کنند
کفتم ز راه پس کنم آهنگ یارمش / کفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
کفتم که خواهرانت بر ز میدهند کس / کفتا درین معامله کمتر زیان کنند
کفتم که خواهران تو دل ما کنند شاد / کفتا خوش آنکه دل شاد کنند
کفتم که کیر من شده از ضعف سرد و سست / کفت بوسه شکرینش جوان کنند
کفتم بریده باد سر یوسف از بدن
کفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

ای کیر سوی بحر بلا میبر سمت / بنکر که از کجا بکجا میبر سمت
سوی سرای بچه حاجی ضیای خنز / زوری بمیکنم برضا میبر سمت
از موج غم مترس که دو کشتی زنه کان / در صحبت شمال و صبا میبر سمت

تا چند نالی ای زن یوسف ز درد کیر / با درد صبر کن که دوا میبر سمت
تا بوت با کفن بر یوسف بیر بکوی
تعجیل کن اسب وفا میبر سمت
از شهر دومن خاک که در رهگذر است / این نوای ز جیب چرا چون صفر است
آن خاک تو بردار بکر سیر شود / چشم تو که خاک پیش او بهتر است

حرص تو که خاک را بزر زر کند / اندر سر او خاک خنک سنگ کند
آن خاک تو بردار دکر با من جنک / تا چشم ترا خاک مکر سیر کند

دادن کون ز رجب نیست عجب / عجب است اکه رجب کون ندهد
کون او را که هنر خ صد کس
می ستانند رجب چون ندهد

الی آخره

ای بخت مرا خراب کرده / پس با دل جمع خواب کرده
ای بال جفا کشاده و ناگاه / پرواز سوی عقاب کرده
حقا که مدبران جلادت / نه کرک و نه شیر غاب کرده
شتاب و دل مرا سکون ده / ای جای سکون شتاب کرده

نمازی کرده ام اندر جنابت / جنابت از نمازی اینچنین به
ترا خواندم ایازی پیش سلطان / بیاری از ایازی اینچنین به
سر آمد حمقای زمانه عثمان خان / زهی امور تو کبر حمق و جهل منوط
توان گدای لئیمی که از زبان تو کس / سخن نمی شنوی غیر لغو و مربوط
گدای تو شب کشت و زبار فردوس
از آن پسر نمودی بسوی خاک هبوط
شه داد تا که منصب میراخوری کرفت / اسبان ز دست او برشته داد میکنند

اردنست آنکه او چو بیشان همی خورد   در برپلاس کرده و فریاد میکنند

میرا خورک بادب و گل را بنگر   معلول تن علت بی‌سل را بنگر
گر جمع نقیضین ندیدی هیهم   بی رحم دل رحیم دل را بنگر

گل باغ رحیم دل سالو   آنکه گل پیش عارضش خجل است
میدهد کون بمفلسان بی زر   چکند بچه رحیم دل است

چشم بگشای و در صف   کج دهان فراخ کون بنگر
نجیبی بنام عقب نجیب   بر زعقب درون درون بنگر
بیشترک کبو دیده بکتب
بیشتر کاو هم کنون بنگر

الله الحمد که نظم گهرفشان مراست   وزن کوه احد و سبعه بحر عظیم
گر حریف پا بسر کوه گذارد چه زیان   گر سگی لب بلب بحر رساند چه الم
نور خورشید که گرد جهان گیر
گر بود دشمن او شب پره کور چه غم
پایه قدر من اینجاست که ارباب خرد   از بلندی در جاتش شوالقند شمرد
فخر گردد مرا گر نماید تعظیم   کوکمن زین چه زیان کون زن ار فخر کرد

خسروا یوسف بی نام و ننگ   بسکه بهر غله کردم قیل و قال
نام و ننگ خویش را دادم بباد
پیش ازین بودند پیش خسروان   شاعران بهر وصاحب کمال
شهری خالی رفکرت آب و نان   با دلی فارغ زاندوه و ملال
گه بی نان از خسروان اندر عطات   گه بی زر ماسکان اندر جوال

طعمه بیرون آرم از چنگال سگ
لقمه بیرون آرم از حلق شغال
اسمان را مدار می بینم   اختران را بکار می بینم
طالع قلبستان اعظم را   بارنت هم کنار می بینم
بسته بر ریش رستم آتشش   سر اسفندیار می بینم
در سرای اکابر عیران   چیزها چون منار می بینم
در میان دو بر کره سرین   شاخهای چنار می بینم
هر طرف میکنم نظر مردی   با زنی گرم کار می بینم
بعضی از عور و بعضی از شاعر   بعضی از قند هار می بینم
بار در گوشه دگر مردی   با زنی گلعذار می بینم
دامن کودکان زبهر سکوت   سنجد و سیب و نار می بینم
آنچه گفتم اگر بود غلطی   در میان عنبر می بینم
بالی

باشد بهتر که نگاه کنم   کاین زمان در چه کار می بینم
در دماغ و دوگوش او هر دم
عقرب و سوسمار می بینم

دوش پدر شکور را دادم   سر و سبلت شکور فتیم
که بجز من کسی تو را گاده است   گفت به به بخور دمور کسم

دارم حکایتی که نه هزل است و نه دروغ   لحیه‌ای گوش و شنوا گر نیستی جحیم

آن‌ها روز دیگ که پیش شکور خان   هم بچه بود و هم زن و هم سیم و هم بدم
گفتا بشبی نخانه خان بزرگوار   بهر جماع تا سحر که شدم مقیم
هنگام صبح تا در کجی برم دویده   تا افکند پای در کمرم تا سر از نیم
بودیم گرم کارکه تا که شکور خان   بنهاد پای بیخبر از ما در آن حریم
چون تنگ نگریست مرا دید و زن بهم
برگشت و گفت زیر لب آهسته بد رجیم

در خدمتش به هر که مرا مانع زوری است   زورش همه چون دل و لخت جگر باد
در سفره‌ای آن زن جلبک قوت عیاش   شب خانه‌ی بریان و سحر قلیه‌ی دکر باد

من نام شکور را از شهر کهنه و نو   برکر نگه نهاده‌ام تا زی دو دو
هر که ور ا شکور او ار گنم
تی اسحل دو دو پیش من گوید مو

گذشت آن گه که سودا از شهر ما مگن   شکور ممسک مردود عزیزانش گویم
از آن کشی پشیمانم کنون فرش میخواهم   که مدحش هر قدر گفتم دو چندان هجا گویم

سگان و شتربان که فتوی کردند   چون اشتر و خر خار و رنوبت کردند
در خانه خر ترا نخوابانیدند   کیر سری چو شتر شتر نوبت کردند

گفتم نخورد که کیست کز جهل و غرور   ابلیس صفت ز رحمت حق شده دور
مردود خدا و خلق تا یوم نشور   گفتا که شکور است شکور است و شکور

ان گران جان مبین که چون چند مرا   کون خود جنبانید از بهر قیام
بعد از ین گو تیز آید پیش من
کیر خر برخیزد از بهر شش تمام

از حکیمی سؤال کردم دوش   کای تو در حوزه هنر اکسیرا
زوجه میرزا صنیا که نسود   پی جماع حرام آلتین
با وجود بنایی لست   از چه زن شد شکور بیدین را
گفت نشنیده بود در قرآن
الخبیثات للخبیثین را

دی گفتم به تو رزه بند شکور را   کای قاتل عطابخش هنرمند معظم
کون دادن از امثال تو علت شده سنت کون   باری چه دهی کون بد ایام محرم
رنجیدی ازین پند و من فهمودی
روز درشت آدینه بده کیر مراغم

دارم خرکی که گاه و بیگاه   در خوردن کاه و جو صبور است
در کردنکی همی کند شکر
صد شکر که این خرک شکور است

بعد از این گر سگ شکور گشتم دور · گربه را شکور کردم نام
گربه با وفا و با دانش · گربه با وقار و با آرام
گربه شیر را بگفته شجاع · گربه نور را بخوانده علام

که قند در کنار جوجه چاشت · که قند در میان سفره شام
وین عجب کو بگربه کان دگر · از جگر کون همی دهد انعام
ای دریغا که گربه مسکین · هم بدر خلاق گشت و هم بدنام

مهدی شقی که مرا دزد بیان است · دزدی نکند گر سخن لال نباشد
هیهات که مهدی زکسی شعر نه دزدد · ای قوم بیندیشید که دجال نباشد

عم محمود از کوششش شعر تو بیت می‌رود · زانکه بجوی هر کسی الست می‌رود

شعر تو گرچه سپرده زن آمده بگوشه حزن · لیک ز نت چو شعر من دست بدست می‌رود
آن صنمی که هر زمان سوی سرای مردمان · از می و ناب هر زمان سرخوش و مست می‌رود
تا که زنی که بهر زر کس یکسان بده · عهد کسنم بچشم و سر ور تو هوس می‌رود
چون از تن بردن چشمه صاف سیمگون · ماهی سیم ماده رون از رس شست می‌رود
ماهی و چشمه را اگر فهم نمیکنی تو چیز · در کس مادرش دگر هیچ بدست می‌رود

زین غزل آمدم هوس گشنه دشمن بکس
لیک چو سازم از قفس مرغ چو مست می‌رود

بر روی عبائی از جهل عبا انداخت · چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

من از آن مردک سودازده غمگین نشوم · کاعتباری نبود در حرکات مجنون
نه مرا او را بهجا ما دگیم نیز برش · نه مرا او را البتحر ذکر کنم گیر بکون

مجدی وحسد و کین و زما جمع گشت
از میان همه بنگر که چه آید بیرون

حجاج بکشته نسل آدم را سوخت · چنگیز بقهر آتش قتل افروخت
ارتبا که زحجاج و زچنگیز نماند · قربا بعلی شوم ما و رنگ بفروخت

رفتم به بازار ترک دو دره مسکن · دیدم دو هزار کس رسن در گردن
گفتم که ما و رنگ این کسان را که فروخت · قربا بعلی هزاره برخواست که من

گیسی است برای تو گیسن راده بخت · مهری است برای تو به بهمری حبت
چون قهر سکورخان درای سخت
چون مهر قلیچ خان تیموری است
گیسی است برای به بهمری جبت · مهری است برای تو گیسن راده بخت

چون نعش کناره سفره یوسف سخت · چون سند از ارزوجه یوسف سنت

با صندل خواجه گفتم ای ناکس دون · پیش و پس خویش بگو چونی چون
گفت که مرا هر دو شد از دست برون · کون از پی کیر رفت و کیر از پی کون

با صندل خواجه گفتم ای هیچ و دون · ریش تو مگر سوخته از بخت زبون
گفت که چو کیر از تن ما رفت برون · ریش از پی کیر رفت و کیر از پی کون

خال تو که خالی بود از بیم امید · بی سایه چو گرد کان و میوه چو بید
خالیست بهر حال که گیر آنا · بر پیکر دولت تو حاجت سعید

با ما و بنگ خواجه سیاه میش · گفتم چه بود فرق تو با زن کم و بیش

کفت زنهار تب قضا موج نشاط مار ار پس آمد و زبان را در پیش

ازز بان من با برا هیم جمشیدی بکوی کای ز رندیار تو کوری دیده امید را
من کرفتم خود تو جمشیدی نباشی جم نشید بنده ضحاکم که میکایم زن جمشید را

هان تب که تو ایب قضا را ماند در حرص و طمع کاه هر با را ماند
آن کار دکه اندر کمر خویش زدست جز سینه با در عطا را ماند

کفتم ای استاد بیرون کن سنان از تیر تب این کمان کرنا وکش زخم شهاب آید پدید
از کمان بیرون نکردی تاب تر کمان ابروی من سر زبان آید پدید

انکه کوئی چرا است ای شاه پیکرت این چنین همی لرزد
لرزش من مبین که از قلمم پشت خاقان چین همی لرزد

اکر تو ابر شوی باغ را نمی ندهی وکر نسیم شوی سبزه را خمی ندهی
هزار مرتبه تصحیف خاتم خود را دهی چه حاتم و یکبار خاتمی ندهی

نوای عباس برو سواس سپاس که شعر ترا خطت نخوشتر آید
تورا صد بار کفته ستم مخوان شعر که آواز تو چون کور خر آید
تصحیف نشوی و باز خوانی سخوان تا جانت از کونت در آید

میرزا بیکی در حمامی به شاد کدای کور را سبب خفت در زر کرفت از کمر کار کور را با زهی کار دری کور ری کند

طعمه بر داشتن ز پنجه شیر که بان تکور ز خار خوردن پیش او کرد دی تو حماع خوشتر او را که دو قرنان خوردن

فهد شفائی شفای کمراه کرد در دی شعر من بسر از خر است نحول شیطان ده قوه ندا لاحول ولا قوه الا بالله

ای چشم و رخ تو از ره لون خرمهره و سند روس با هم
زنبور و بم صوت دل خراشت چون بانک خر و خروس با هم
دندان و لبت مدام در جنگ چون لشکر روم و روس با هم
دین و دل تو همیشه در حرب چون سست رک و عروس با هم
یکجا شده نیش و نوش با هم
از خصمی من ترا چه حاصل الا ذم و فسوس با هم
بشتاب و بیا ز ما بکردیم
چون رستم و اشکبوس با هم

فهد شفائی الحکما دوش نفس سخن از ضمیر دزدد
ان کرسنه مفت خوار که کر کرسنگی خمیر دزدد
دیدم که او تم از فهد فلک کبیر دزدد
شبها شنیدم که در چشم از شفعت سپهر تیر دزدد

رسوائی که کر به زان
خشت سر با دکیه دزدد

حاجی با دین و دل آقا محمد که هست حاجی دل را سوی کعبه کوی ببر
خاطر دانشوران عقل خردرا امزد صحبت جان پرورت فضل و هنر را دستکیر
نوری از رای تو وصد آسمان خورشید و ماه بوی از خلق تو و صد کاروان مشک و عبیر
من که کیرا سمان را ام فرس جنگ مرا صید هدا ز کهکشان هر کاه و از شعر اسعیر
کر کمان نظم را زه کرده تیری بر کشم آسمان ز ده زبان بر توس بند با بتر
این عجب کاندر وطن خوی مرا کیرند باز در رع داران کشا رخنه تو شان کبیر
بهر استرداد حق خود فرستادم برت مدحی اندر حق جان و قدحی اندر حق میر
هر دو را بر هر دو اندر موضع لایق بخوان هر چه پرسند ت بکوی و هر چه بخشند ت بکیر
ازز بان من بکو با میر میرا با د خوار کای ز راد و قضا رخت و صفی عنو با قمطریر
کر تو دانی هنکه بر دلت را ز دست این هم مدان کادمی را بام سنکو به زبان با کز یر

در تو مرا باد را رازق خود دانسته   خاک بر سر کن که هستی در خور لفظ خضر
این دو من جوان فصیحت با نبر ز ذر کن   در همی مری زجوع ای بیمروت بمیر

قبتبای خوشتر از زهری بدین رازق جیل
زهر افعی خوشتر از نانی بدین رسح و خجر

اهل پرشنبر اگر بمیدهند   من بگویم که کیست میر اسحاق
در میان عبا یکی زور نک   در پناه رد اکی اوساق
ر کما لی وجه بر د دوش   قت بانی مسجد برق
نقشش صیبت افحر الفجار   صفتش صیبت افسق الفساق
ملک موروث من گرفته بعنف   کاین بمیرید اسحاق
پدرم را درش بگاه   که با و ملک من گرفت اسحاق
ای مسلمان اراد پرس اخر
تو که هر گز نداشتی با پان   که به پشتت رها دا بن قیقاق

سال دم

سال و مه برزبان این غرزن   سخن فرقت است وجوب طلاق
روز و شب در سرای این ملحد   دعوی رز دکست و شلقم قاق
گشته بودم دگر هیچ نکنم   چه کنم املای استنطاق
طمع اهل دهران زهرست
که ندارد بجز هجا تریاق

دوش از بام مسجد تبریز   تقی رزند اکه ای فاق
کادن سک ازان نماز نیست   که کنند اقتدا بمیر اسحق

نشناس که من شهابم ای میر اسحق   مشهور چه آفتابم ای میر اسحق
مگذار زمین و آتیم ای میر اسحق   کر بهر تو من عذابم ای میر اسحق

خواهی که ز ملک من درین حزن شال   انها که تو خورد شود بر تو حلال

با کون سک مرا معظیم هوس   با کیر خر مرا خلاص محال

میراث خود ترا پدر من نداده است
با من شراکت تو درین ملک از کجاست   کرنا در ترا پدر من نکاده است

غاصب حق مرا دشت دار و رنده ام   چه بر تبریز و چه در سر یر رسکون
پنبه در گوش و گوش در تنش و چاک چشم   نیز بر ریش و شکم گرسنه و کیر کون

سزوار آنی که اندرین عصر ند   بحر را با العشی و الاشراق
معده است مسکنند و مگویند   معدلت مکنیم در آفاق

زن   خان رضانه لا   هبوط کرد بر هم دام غرمهبطها

چو کرد در وسط ریش جای تو بط   فغان کشید که خیر الامور اوسطها

از گردش چرخ سفله جبار جنگ   سردار لقب فیض زهی کار خنک
با رنج ز بهر عهد سرداری او   رو خاتم که عهد سردار جنگ

با سه اب اشکی شمع وصال فروز   در لکن شمع نه و شمع لکن کن
با لسر با لقب عس لسر با لقب شنت   لسر با لقب کرعش لسر با لقب کن

حساب دادن کون سجاب میکردم   بدان روش که با لف و کرد سحون است
ندای با تقم آمد نکوهش کین همه رنج   بکش که کار سحاب احساب بیرون است
سحاب آران شد نامش که وقت کون دادن   سحاب سان همه یکی بکوه و هامون است
در ار حساب بناشند کر بر لف دکر   با لف نه بران هر دم و بین چون است

منم آن کز صریر خامهٔ من   فتد اندر لرزه در طباق گردون
مشعل ان مرزند که گون بر زمین نه   که آید شیر سرخ از بیشه بیرون

نام خود هست علی نهاده ان دیوانه سگ   کش اگر پرسی نداند حیدر کرار چیست
اینک آقاسی ولی اینک معنی حمار   کر خریت می نداند خر چه دستار چیست
بازن زشتش بشبی مخواه که چشم از قضا   آنچنان زشتی که پیشش کاذب مردار چیست
از درشتی و فراخی ظاهر و باطن چنانکه   ظرف غولی لطن غاری غول چون دیوار چیست

کیر را گفتم که حالت اندرین ره چیست گفت
حال کور با رهبر در میان غار چیست

ای مخل دوستی که بگردون رسید   گر بید همیشی برخوردار شان مده
بانکه در طریقه یاری و دوستی   بایار فی ... شان جای گفت جان مده

بر گردن

هر کس ستان حرص چو دونان بداده است   بگره مفعمت که دونان بداده ان مده
از نعمت بیت بمال تمنای جزای بود   کاین کاغذک کیر و بدست فلان مده
عنبری در بساط فکندی چنانچه   کو فی که گفته ام که کلاه کیان مده
در بعد بطار جواب انکه سهو شد   اکنون بگو مست که بیار رحمان بده
باری بجو شاق بود بنا گفتن   کر من نیاید این بد کرفتبان بده

از سهو و عمد هر چه درین قطعه رفته است

باری قصیده را من ای کاروان مده

مداح کاردشیر به فلک شد بدو حیث   کر سر جنت هوا پیش جزوه که بسوخت
هیچکس را جود ندرد   ان کیسه که بهرامش موجب برد و خت

ای دیبا مرغ که در روی هوا دانی باز   چون کنی یک نظر اندر غرب است
شفقی را که ار اوری دهد رنگ صفات   قرة العین همیشه دارد که قرة العین است

شیخ گبر دید دوش آن کپنک   کرک اکنده پشم را ماند
بار عینک چو بر نهد بدماغ   سگ چار چشم را ماند

خواجه سیرام از تو پرسیم جو ملکی   خالی از سوختی و خشک داشتی
از چه روی آن سقف را کردی خراب   چون بهایش را چرا بر داشتی

گفتش ستون سرو ما ر دار تو خواست
باری بغیر خانه مهر ف داشتی

دانی که که بود بیدای بیچاره   سر ... چنین دهل فی آوازه
از گردش چرخ سفله پرور گاه   سر ما شده گرما دهل بچاره

ما شد تابع مصطفی قیلجان پر شر   این پس من ...وب دهل ای یار عزیز

او منصب اجداد

او منصب اجداد مرا صاحب شد   من منصب اجداد او را کیرم نیز

صحبت من با تو ای جولاه مرد   جمله طاقت به و جوی تهی است
نه ترا از شعر کفش هست بهره   نه مرا از شعر، ... آگهی است

ای شاعران دهر و فصیحان روزگار   از حال یکدگر بنشنید بیخبر
چون از کسی ستم به یکی از شما رسد   شمشیر انتقام برآرند سر بسر
او را چنان که خانه عزت نژاد هند   کاثار زشت او شود اندر جهان سمر
(که در نسب   باشد شفقت پشت جزان خر
شد او ز روزگار که کمین شعر خشک   پیشش بخور ز آب رضد گونه شعر تر
ببرید سر مفلس شاعر به تیغ ظلم   از بهر آنکه هجو کسی گفته مختصر
این قصه را سبک شما زید در میان   این بحر را تنگ مکار بد در گذر

تبک

هر یک بقدر قوه فکر و بیان خویش | آبی بر آورید درین قصه از جگر

بعد ازین رعیت خوبان روزگار
شاعر کشتی هوس بکند بلدی دگر

هیچ دمی ملتمس نشستی گرمانشاه | بر آید و [illegible]
شد حضور فلک بر چه غم که صغار | بر آفتابه بمحبس نام [illegible] نهاد
چه جای شبهه بود درمیان | اگر چه دور فلک نام هر دو آب نهاد

از خوردن شیر خر که رسمی [illegible] | [illegible]
این در دکی [illegible] که این کره خرک | گردیده [illegible] رضیع [illegible]

این میرزا محمد ممسک که ممتلی است | از خون حیض دریدنش هر کجا رگی است
گفتا که من سنگ در سلطان ضمیمه ام | آری درست گفت سنگ است عجب سگی است

مرحوم

سرحلقه هر چه دزد و در روی ارض | سرمایه هر چه در جهان شور و کین
مردود لعین مردود [illegible] | گوشه مرا د مردود مردود لعین

شه مراد [illegible] مراد ترک حیات | در [illegible] شد نگاری همنشین
[illegible] چون روی از جای خویش کرد | دست دادش برزبان در برین

الحق سواد سخت [illegible] بصر دهد | آیینه را کور دگران را کر دهد
گلهای رنگ رنگ که چیند ز طبع | چون [illegible] بکوی مسیح دهد
در پیش باد عشوه نوک دگر دهد
دل خون کند مدیح [illegible] که گاه فصد | یکقطره خون بخوردن صد شر دهد

[illegible] | هماری بمیان سروران لیکن ز اعجل [illegible]

همکاسه بیمار اگر [illegible] | [illegible] داری که در آن جا داری [illegible]
[illegible] | جابر نه نوبل [illegible]
توای سر فلک [illegible] در [illegible] | که چون تو شوم [illegible] زاده از مادر
[illegible] در تجربت گنم گری | که از [illegible] برادر [illegible]

از رای تو پیر [illegible] چرخ | تعلیم گرفته همچون طفل
میزان [illegible] | در کعبه شمرده [illegible] مثقال
[illegible] سخن ازند [illegible] لنگ | نطق قلم از مکارمت لال
[illegible] سعدی از ابتدای تحویل | هشت [illegible] اول است از سال
یک ساعت و نوزده دقیقه | از شب چه رود به بهترین فال
سلطان [illegible] چارمین چرخ | راند بحمل سمند اجلال
میمون و سعید باد بر تو | این سال که میرسد با قبال

[illegible]

آمد مضمون [illegible] شام و سحر | [illegible] فکر [illegible] خیال دگر
از خوردنی آنچه هست آماده مراد | اول غم نان است و دوم خون جگر

در صفحه [illegible] مربع [illegible] | در صحنه معرب صنم [illegible]
در خاتم [illegible] نگین [illegible] | در خاتم [illegible] نگین زرین

میرزا جعفر که [illegible] | [illegible] جهان [illegible] زیر خاک نهان
[illegible] | که تو در فلک عزت اختری تابان
هنوز در چمن [illegible] کلی | که شد نصیب غم و حسرت [illegible] از بستان
هلال اوج وجودش [illegible] | [illegible] فلک [illegible] نقصان
درین سرای فانی چو جای [illegible] | بسوی عالم جاوید بازگشت روان
چو سر نوشت [illegible] از دفتر ازل این بود | چه حاصل از غم و اندوه و زاری و افغان

بوستان جنان ز روح پاکش آباد

غریق رحمت الطاف ایزد سبحان

مثنویاتی که من آورده ام در سلک نظم   هم بترتیب اینچنین در دفتر بنهفته ام

اولین بهرام نامه هست آنکه در مدح فکر   بیشتر از جمله ابیات آن بگفته ام

بعد از این یوسف زلیخا کز طریق اختصار   در سه ماه از توالی یک یک را گفته ام

از پس آن خسرو شیرین که در ...   بر طریق داستان ابیات بسیار گفته ام

بعد از این ... از خنیاهای زنند   هم ... [illegible] ... گفته ام

در دگر دفتر بیانی شد غزلهای مدار   هم برآن ایام بر تقلید آذر گفته ام

قصه حاجی رحیم و ... نامه را

گر ببینی در بیاض از جمله نثر گفته ام

از بی دل ساکن شتابانیم   از غم دل بسینه ... شکافیم

... از عمری دل گمگشته را   معتکف در کوی بیدل ... ایم

دادی

ای دمی که ... شد ... حریره   تازه شود بحر می عهد ... حریره

هست ... دفتر ...   ... بحباب ورد غیر ... حریره

... هم ... کرده ز ... عقل   ... حریره

... شکر شود   ... لعل ... حریره

... همه کی کهر   ... شده کی ... حریره

... ده ... کرچه دلبری کند   ... حریره

... که شد ... زکری جگر   قطره ... شود ... حریره

رضعی که تیغ شد ... عدد کند هوس

... آتش من ... حریره

حیف از آن سرو کرم نهاد   آه از آن کرم ... سرشت

... امیر ... بیک آنکه   در جهان ... خیر کشت

سروری کش زاهدان ... گفتند   چه مقیمان مسجد و چه کنشت

تا ز ... بود لباس هستی او   چرخ کمتر ز روح قدسی است

سر زد ... در جهان از او عملی   که نماید بچشم مردم زشت

کاتب کل من علیها فان   عاقبت ... دستش بنوشت

چرخ رجای ... و حریر   ... خاک کرد و بالین خشت

در غرابشی ز اشک غم زده گان   ... خاک ... بخون آغشت

سال فوتش ز عقل جستم گفت

جای ... جاودان بود بهشت

فغان کز جور چرخ ... شد   ... کامرانی

جهان عزت و تمکین ...   که ... فلاک ... معانی

فلک قدری که ... آرایش   سپهر کاردون را کاردانی

چو پایان ... در معرض خاک   نهان گشت از قضای آسمانی

بباغ هستیش گردون ... کند   ... مهربانی

... کلی

... گلش

... ز ... آنسرا ... را   ... نقد ... کامرانی

بسوی ... کاش ... دست   روان گشت از پی ... جاودانی

اگر پرسند ... تاریخش بگو ...

مکان ... بهشت جاودانی

... عهد ... جانت   ... دو کرد ... جهان دریغ

... ستاره فلک عصمت و حیا   در ... جای ... نهان دریغ

رخشنده گوهر ... عزت و جلال   در خاک تیره گشت نهان ... دریغ

... ستاره را که ... بود   ... ستاره ... دریغ

زان سرو بوستان محمد قلی بیک آه   زان ... و شرف ... دریغ

در موسم بهار گلستان هستیش   ... دریغ

... از جهان چون در آمد ...   ... دریغ

در ... دریغ گشت   تاریخ سال ... او گشت ... دریغ

هر پیل تنی که هست رخ زن دبار شد مات پیاده در شطرنج فکار
فرزین صفت آنکه شاه را گشت غلام بر اسب مراد خود نشسته سوار

من سگ درگاه آن شیرم که شیر آسمان هر صبح آستانش جبهه مالد از شرف
آنکه گر در حج غلامی بر حسن [illegible] روی مه [illegible] گرد دارد داغ کلف
و آنکه تمکینات در رستی تحکیم همتش مور و پیل و پشه و عنقا و [illegible]
شهسواری که [illegible] در [illegible] نعل دلدلش مهر تاج و مشتری عمامه دارد [illegible]
قبه ایوان حلم کاشف علم الیقین دانای سر من عرف
جز بیان او که از دار سلونی دم زدن جز زبان او کرا یارا که گوید کیف
نظم کان در مدح او بود شاید عمر عمر کان بر یاد او بود شاید [illegible] تلف
گر ز کینش در دلت یک ذره باشد وای تو ور ز مهرش همچو در سینه داری لا تخف
ای لب [illegible] گردون میان بر سینه سخت ای به جای پاسبانیات ملائک سینه صف

خرمی را
من که باشم کز غلامی تو یارم دم زدن کلب درگاه تو خوانم تا آنهم شرف
[illegible] دارد امیدی [illegible] میکند [illegible]
یا علی [illegible] اکن دور از شرف

ای صدرنشین مجلس خود ای نام تو جسر کل موجود
ای آنکه ز نیم ذو الفقارت ابواب فساد گشته مسدود
از تیغ تو هر که یافت زخمی آن زخم ندارد بهبود
هرکس ضرر تراهی حسب از جوشن [illegible] هیچ سود
حاجات شهاب را برآورد
سوگند ترا بحق معبود

ای فلک رفعتی که نیابد جز بمدح و ثنای بود من
آنکه از آب مکرمت تو هست تازه گل را ز طبع خرم من
آنکه صدره بعجز معترف است پیش مدح تو نطق ابکم من

آنکه از بار سرو جسامت چون کمان گشته قامت خم من
سینه ام ریش کرده جور فلک لطف خاص تو گشته مرهم من
چون ز مردم کناره گیر شوم هست یاد تو یار و همدم من
خلوت نظم چون بیارایم هست فکر مدیحت تو همدم من
تا مرا آب دیده دولت توست [illegible] گشته نقش خاتم من
دی بامروز وعده فرمودی ای امیر و سرو معظم من
که [illegible] آتش [illegible] داشت غم من
گر چه دانم که بر تو پنهان نیست وارسیدن [illegible] مبهم من
بهر یادآوری است دست آویزم
این دو بیت [illegible]

هزار حیف که [illegible] خان [illegible] قضای قضا شد بزیر خاک نهان
تاریخ خواجه محمد سعید خان

از آن سحر چو شد این گل شکفته اندر باغ در ابتدای شکفتن نهاد رو به خزان
دریغ و درد که با صد هزار حسرت و درد جهان ندیده برون رفت از سرای جهان
هنوز صبح برآورد باغ عمر ندیده که نخل هستیش از پا فتاد از بستان
[illegible] او را چون فکند نجک برآمد آه و فغان از نهاد پیر و جوان
[illegible] دل پر درد سال تاریخش
چنین نگاشت که افسوس [illegible]

آن باده لعل بین که در مجلس عید [illegible] کف آورده بریز
گویی با در روی تخت طاووس بنشسته بزیر خیمه مروارید

ای سروری که پیش رخ دلربای او شکست حیران شود فلک که مه و آفتاب چیست
دانستم آنکه خواب مرا کرده بیان اما یقین نگشت که تعبیر خواب چیست
خواهم ز روی لطف نویسی رقعه کان قطعه را ز خدمت سلطان جواب چیست

دوش دیدم به خواب وقت سحر   که ز اصطبل شاه عرش سریر
بادپایی کرنگ و خنگ گوش   بخشیم آورد مهتری که بگیر
دانم این خواب را که خواب خوشی است   می ندانم چه باشد تعبیر

جلدی عنبر و حال شهریار عادل را   منان پادشاهی که سمند فرار کرداند
درین سفر که باقبال او خبر آمدش   برد بخیر و باقبال باز گرداند

حیف باشد آن سرو گلستان شباب   کز سموم مرگ ... تا که نگون
خان نیکو قدر قرقاول که بود   خوبی ذاتش برون از حد و چون
آن دلاور کز هیبت حمله اش   کوه را از بوی ... پای سکون
وان پلنگ افکن که در روز نبرد   شیر از شمشیر او گشتی زبون
عاقبت سوی سرای جاودان   خیمه زد زین منزل فانی برون

[illegible]

در عزایش آسمان با صد دریغ   چند ریغ از دیده خون بارید خون
با جرم باز سیخ سال رحلتش
... که از لفظ دریغ آید برون

یارب سببی ساز که شاه عادل   اسبی کرم ببخشد بغلام بیدل
اندر جزء جود و کرم خود بخشد   نی در خور احوال من غافل

مرا دولت شه بود اسبکی بادم   ... سواری من سگ بسته داده شتربان
بصدق بمرشه کشت آن سمور که دین   ... کنه معطا و حیران
چه باشد ار شه مشکل‌گشای بنده‌نواز   ز روی لطف کند مشکل مرا آسان
خصم تو چو بید رایست و چون باشد هلال   زین گفته بیابیدت لب بسیح هلال
... زیرا که تو آهسته خردی شب و روز
او روی نهاده است به نقصان و زوال

ای شهنشه یکه در میدان وصفت که مدح   فرق ارباب سخن در زیر پی خواهم گرفت
... بیست ستاره آورم   دفتر اشعار ... ز دو پی هم گرفت
چون کتاب بخشش و بذل بر او هم گشاد   نامه حاتم چو نام معن و طی خواهم گرفت
از بست کشورگشایت ز دهر کشور هند   تیغ دارد ... خواهم گرفت
در زر سوم ... چادری پیش عالی کبت تو   ... دولت ... خواهم گرفت
طالعت را دوش گفتم ملک کی خواهی گشاد   گفت ملک زرین کی بجای خواهم گرفت
گفت با من غم مخور کامسال اندر مهر و ماه   گر نگیرم ملک را در ماه دی خواهم گرفت
گفتمش ملک از کجا خواهی گرفتن تا کجا   گفت از کشمیر تا اقصای ری خواهم گرفت
در گفتا پیش عزم من ری کشمیر چیست   خواهم گرفت
اوحدی ...   تا خود در منزل ... مجموع ری خواهم گرفت
شهریارا کوکب بخت تو طالع گشت
گر نگیرم منصبی امروز کی خواهم گرفت

از واسطه و وسیله و نظم تراب   ... القاب
ای پیش کریم شاه چرا واسطه است   این واسطه را ...

طلب کردی از من تقویم که چیست   زبهر دادن تقویم پیش من کرده شد
بجا داشت چنان تقویمی ازبهر تو بگم   که چون تقدیم کردن حکم آن جز تو باشد

سر دفتر جاحدان حسین عطار که   ای گشته
سهل است ... جای جمع اگر دادی   ... بجای جدوار

شهزاده چو هر همی نهد دل ریش   تحمل تو زند برسر آن مرهم ریش
از ابر در دخشش شهزاده ...   ... وی نظر از سم بجا می‌کند
دانا بمعنی بلد خطا می‌کند   در بهر بها بهانه‌ها می‌کند

درخور دن وریدنش نظر کن که تمام   کیفیت گادن است و رنج زادن

مادا او صلت بهر تاریخ و بپه زشت   که بر مرده اش مفت تاریخ ماند
دلا زین چه غم رو ببک بهکن   ز تاریخ این جته تاریخ ماند

ان مفسدک زن جلب معرکه جو   کها زمان من دزد و غمی پرتو
با دوستی من و تو باطل سازد   کیر من تو در کس و کون زن او

از نشاء هجو پیشه سودائی   چیزی جو خری از زه بی پروائی
در بهر بهانه ها بپیش آری   دانی چه بود عاقبتش رسوائی

فساد مذهب ملا رفیع بین که هنوز   نخوانده حکمت یونان بحجان گمراه

که گر مناره مسجد نهند در کونش   بگوید اشهد ان لا اله الا الله

هر که چون شعر بان قوم معود   هست بابک پک جوال اندر
والکه آن قاطع است چون ویران   جادهند بش همی بچشم دلبر

امروز مرا بوعده کادر گاه   هست از دم صبح تاکنون چشم براه
زین وعده اگر گشته پشیمان حاجی   باکی نبود ولی مرا کن آگاه

هشتر بادرهمسایکی این مردود   کز آتش او منیت مرا الادود
همسایه من اگر کهید و جهود   زین کیر جهود سکل به خواهد بود

ای سرای ترا فلک کرده   پر ز توری خوران جوری پوش

ادراک

روز و شب بهر توری و جوری   پرده بر ماه و مهر پاک و جردش
نام جوری و بوی توری را   هر یکی بشنیده رفته ز هوش
عمر توری و جوری است نزا   فوت کسوت مدیده معده ودیش
هر سب از بهر توری و جوری   مردمان را کشیده در آغوش
انکه از نام توری و جوری   نشود هر گرت زبان خاموش
هرسرمه بد فع جوع   دیک توری و جوریت زده جوش
توری و جوری تو افزون تر   بوده زاسال پار و در اش ددوش
توری و جوری اینچنین ارزان   اینهمه درید عیال نکوش
از پی وجه توری و جوره سه   کس و کون زن ولپر بفروش
نبود نام توری و جوری   باد جانت رهی ز طاقت دوش

شاد و هفته شد که ز دست دو دار   کرده است خلل عصه و غم زدم هجوم

از من رسوم میطلبد بهر دستخط   وز این طریقه شعر انیست این رسوم

هجوش نمیکنم که زخاصان حضرتست   خاصان شاه را نتوان کرد از خصوم

خواهم همین قدر که بگوید بقهر شاه

کای زن بمزد قام طمع شاعر شوم

صلای شعر من آفاق بگرفت   نشنیدی گرای مردک خر

مرا بخیر خلایق می شناسند   نشناسی چرای شوم کافر

ترا تنها نباید لال گفتن   که هم لالی و هم کوری هم کر

دگر هرگز هیچکس نشنیده اندر دو وقت   خر نو فرزندی که باشد لال و کر از در

لال دیدستم بسیار اما فی زبان   لال گویا سر دیدم اما هم خود کر

هیچ میدانی کیم من اکسیم گر خامه ام   ماه گوید الامان و مهر گوید الحذر

بعد از آن گرنهم کلک من بمزرگان جهان   میکشید از روی غم ولابه اندرز پیر

از سرای شوم تا ای بجوان میرسد   شب صلای گجاج روز بانگ الذکر

ای وقف عام کرده زنی چند با چه   گیری زبان وقف ز بهر زبان وقف

میشابی تر اسخد اسحث در خور است   حظی نوک کلک از زعفران وقف

وقف از میان چو نقطه موهوم کم شود   هر جا تو پای شوم نهی در میان وقف

نه نام و نه نشانش گذاری تو بر نشان   بر هر چه نام وقف بود با نشان وقف

شیرین تر آمدت زنباتی که زر دهی   آن حنظلی که مفت خوری از دکان وقف

جانت ز بس بوقف تعلق گرفته است   سوگند راستت نبود جز بجان وقف

شب خیز چون خروس از آنی که تا کر   در سلب تو خایه نهند ماکیان وقف

دل لک ای بهمد بجا بسته دانکهی   در چاه دل در شده بر ریسمان وقف

از وقف هر چه سود شماری زیان تو   ای بیخبر ز معنی سود و زیان وقف

هر شب سوزدت تو ز روشنی وقف   بانگ زکوة و ناله خمس و فغان وقف

زیر عبای شوم تو دانند کیسه چیست   در جلد میش گرگی و کشته شبان وقف

گیری بصد سند مثل گرمک سند   بینی که سنده خورد از باد و دل وقف

عمامه تو عامی نادان بیافشند   الا بکی سخن سود و دنبال وقف

ذات تو محض ظلمت دین تو الحق بکر   کو نقل مهتاب کند کتان وقف

رزق تو گرگ ارزق اغنام مال غیر   کید تو پیل کرش هند وستان وقف

از حرص وقف وقف زبان میکند بپیک   و آرام جنت بگر اندر مکان وقف

تو خر خود شماری و ماری بردن زنخیل   خاری که در کف خلد از گلستان وقف

از بهر ابل خانه بر آری یقین زیخ   در کوچه گر بری بکنار یکمان وقف

این وقفنامه نیست که کردی طلب ز من   ای رفته در فلان فلانت فلان وقف

ای خود در غلط وقت که در کون نهی چشم   میلی گر آیدت بکف از سرمه دان وقف

چو بهر وقف و قطره بگردی بگرد درس   ای درس گوی قطره وای درس خوان وقف

سنگ مزار وقف مسکین بود بیاد   هر جا که تیغ حرص کشی در میان وقف

در سیح موقعی بود چون تو قلتبان   هم وقف قلتبانی و هم قلتبان وقف

فنی لا نجه که ترجمه لغوای نیست   کلک سهاب تو بود ترجمان وقف

ورحال

بر ترجمان و لاخ چه دانی زابلهی   این ها که گفت همه است از زبان وقف

با منصب امامت و بر ریش کاین دو دام   دود سیه بر آورد از دودمان وقف

با جبه و عمامه و سبحی که هر یکی   زنبیل و سفره بودت به بهر نان وقف

هم ملک من ربودی و هم وقف ماندهام   حیران که ذکر ملک کنم یا بیان وقف

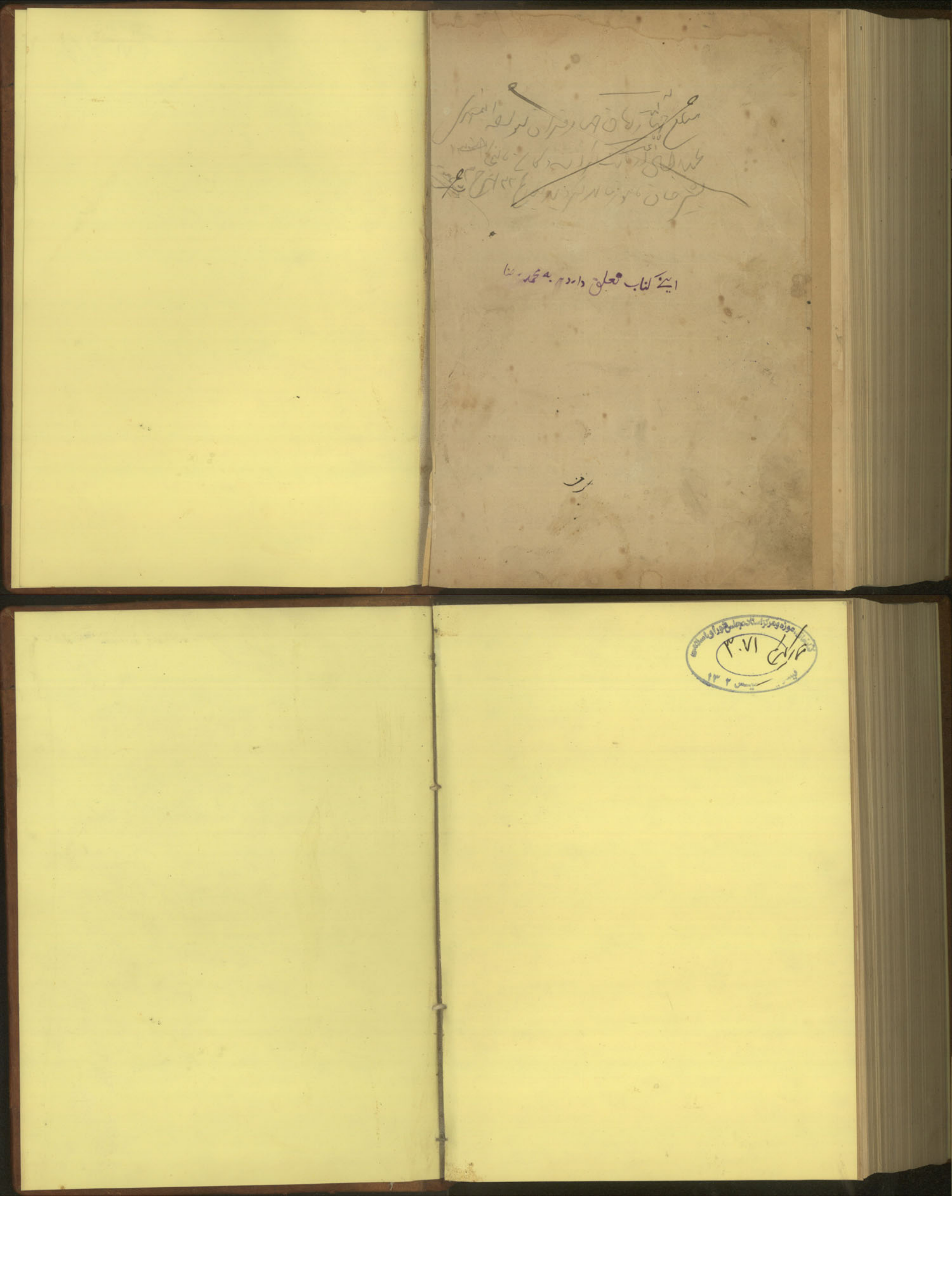
ای دین بباد داده گمراه خرق کن   ماری میان ملک سان میان وقف

با شیر بیشه سخن ای سگ تو بچخید   دستان روبهان زنی از دستان وقف

این وقفنامه است که کردی طلب ز من

ای رفته در فلان فلانت فلان وقف





این کتاب تعلق دارد به محمد رضا

